



۹۳
۹۱

۳۰

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30

۲۹۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *میکائیل*
مؤلف: *...*
موضوع: *...*

شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۹۵

شماره قفسه: ۷۴۱۳

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۲۲۶

۹۲
۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *مکتب احسن*
مؤلف: *...*
موضوع: *...*
شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۹۵
شماره قفسه: ۷۴۱۳
شماره ثبت کتاب: ۲۹۷۳

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

از رشید و طواست



شما بیا بیا که تو کیوان میرسد
در راحت تو گنبد کردان میرسد
جزا مر تو بمشرق و مغرب میرسد
چونم که تو بتازی و دهقان میرسد
یک خطه نیست در همه اطراف فغان
کجا بجا که تو فرغان میرسد
فریاد ازین جهان که فرزند را ازو
بهره بجز نایب حرمان میرسد
جهان در تنعم و آسایش فضل را
بی صد هزار عقیقه لبان میرسد
عاجل بسند اندر و عالم برون در
جوید بکلمه راه و دربان میرسد
در داد و حسرت که بپایان سید عمر
و میز حسن فرود رنگ بپایان میرسد
منت قدر را که در دریا نه تو
دست بلبا بریش و کربان میرسد
یک روز نیست که تو هزاران هزار دفع
در حق من کرامت و احسان میرسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا
اسیب و آفت بدین و جان میرسد

آنکه چون برب نفاست تو موار
از نظم سنجاک و زان خزان میرسد
تا در حق فضل و کمال تو مگر است
کینه که روز و روزه طاعت کریمت
آنکه چون برب نفاست تو موار
از نظم سنجاک و زان خزان میرسد
تا در حق فضل و کمال تو مگر است
کینه که روز و روزه طاعت کریمت

ابر آزاری ز دریا بار کو هر میکشد
 دوست با عاشق همه روزه خزان سوی
 با دشمنی نقاب ز روی گل بر میکشد
 مرغ عاشق کشت چون عاشق بهشت با سحر
 غره بر شاخ گل و شاخ صندل بر میکشد
 همچو کوش و گردن خود بان صبا بش طوار
 کز دین و کوش درختان را بزور میکشد
 تا فرو شود ز روی خیزی و شمشاد کرد
 نیشب ضوان گل صد برگ سوی بوستان
 شمشاد او را کند از قوی تریم زبان
 روز میدان چون کشت بر چرخ شب بیدار
 تارک میبخت را فرود کو به اکبر ز
 فاش می بینم نشسته شاه بر بالای تین
 ایستاده حاجب درگاه و در خفا پناه
 کاه جعبت سوی دارالملک می بینم
 ای شمشاد ای که چون باشی نشسته بر سر در
 تا فرو خاند بنامت خلیفه بر من خطیب
 جان دشمن این شمشیر تو آهن ربای
 با تو هر شاهی که بر بند میان از بهر جنگ
 بیرونشای تو بر سر برانگه و افسر نهاد
 تا بهنگام بهاران باد و باران و رخ
 شاه باش و باج کیو تاج بخش و حکمران
 صید شمشیر توان کز حکم تو سر میکشد

و سال نژاد و دست و چل و نه چری که این بنده خاکسار بهمن قاجار که حسرت
 سرکار و بهمن خورشید و بر عین میرزا که والد نامدار است در مزار دین و انجمن
 مشکین و طالع حکران بود بخاطر قاجار آمد که بعد از آن از سوم ملک اری میگذشت
 بر شارب جمع شعری متعین و متاخرین و معاین رقیب به لند بهت معصوم و گاهی
 اسباب از فرازم داشت و تعلقه و در روز رجوع بکشت و دوا این شعر کرده و میگوید
 متع و طبع خود و احوال او صناعی که متعنی اوقت بود و مکر و نشت و موشوم بکر و
 کرده پیش از آن نام خستام میکر و بر باده بود و جمدهم و سر و ستر و شمشاد و
 ابوالسیف محمد شاه قاجار علیه السلام که این بنده را با و انا یا حضرت شرف رقیب اوقت
 میباشند و مور مرزانی و مکرانی عراق که فال خیار شاه افاق است که چون در اردیل
 تحصیل اشارت شد امیران مقدور و میور نمود و این اسطه مذکره ناقص میسر نمود
 به حکام و اوقات از مقام نظام امیر سپاهی و رعیت مشغول کج و انحطاط اشارت شعری
 ضاحک و سلف و خلف کرده از بهر جاد و هر طرف کتب و نسخ فراهم آورد و در اندک
 مدت بعد چهل نوبت از اشارت ایدار بقید جمعیت کتابت آمد و مجلد به دو مجلد
 اکنون که از سال فرخنده فال نژاد و دست و چل و نه چری است و در مجلد بهمان که مقرر
 ریاست بهت مکرانی است انجام و اتمام یافت مکنون خاطر آن است که انشاء
 الرحمن از احوال و اشارت هر قدر که از قلم مذکره نگار افاد و به عادی
 دیگر رقیب و ادویه میراث دو مجلد نماید و آن سه کج شایگان را که بخشنه و دل

افزاید

و در یک مجلد شیراز بنده و اوراق این مجموعه آمد تا اهل دانش مطالعه اش
 و مساز و از کتب و دوا این جمع شعر که معش شکل است بی نیاز باشند
 باین تفصیل نژاد و این شعر و این جلد ثبات شد و چند داستان هم
 از فردوسی نظامی و چند قصیده هم از رشید و طوطا که در مجلد اول ثانی
 سهوا نوشته نشده بود و در اینجا ثبت افاد که انش را بعد از این مجلد به ترتیب
 مرتب خواهد گشت و شرح احوال هر یک بجای خود در مستند خامه خواهد کرد
 و الی حال از اشارت فردوسی اندر بنده
 متعجب کرده ایم تحریر شده

صافی	رفیق	ما توف	صباحی	ادر
سحاب	شتاق	شیراز	شیراز	دشتی
کلمتبی	اوحیدی	ادیب صابر	احمد الدین بیل	صاحب
شاه نعمت الله	رشید و طوطا	امیر حسین	حکیم ازرق	سلطان
عطار	محمدالدین بکر	شیخ علی قلی		
	و ده نژاد و سیصد فرد	از شعری مفصله		
	در این مجلد ثبت شد			

منجبت دیوان میرزا جعفر طایف مصافی در توجیه گوید
بسم الله الرحمن الرحیم و بیست و هفتم

ای با همه در همه بسا ای بی همه در همه بودا
بودی و بنود جز تو دیار عالم همه از تو شد پدیدار
و هر از تو گرفت رنگ سستی جت از تو جهان بلندوی
از مرکز خاک تا باغ خاک از آتش و باد و آب تا خاک
هر چیز که هست بودی آب کل و تار و پوست و است
ای داد و زما تا بجا بی پیشت به یکا کی کوای

در سبب نظم کتاب گوید

با همه در همه تا بهشت چون عمر غریب زلف بر باد
کفتم بخلاف عهد صنی حذر اکتفم لمهوراض
بل از همه کس نگار گیرم زان پیش که بگذرم برم
نودم به چرخ خیال چندی کا بدو تا قم از حجب آبی
گفت این چرخ خیال را صوا در خرب چه وقف جواب

امروز که روز

صافی

امروز که روز زنگنه زنگنه
خاموش نشستن از گرانیت
رزمین پیش از کچه دانا
ماند از تو ولی چه سود از آنها
کفار جوان اثر ندارد
زیرا که دوش خبر ندارد
کفار بر دوش پری اولی
در پیری و سیکری دلی
نه خود سخنی که دل پندیرا
در کوشش جوان حدیث پیرا
دیدم شش همه میهن است
کفتش همه نفرو و نشین است
غیر از اذعان ره بی دنیا
گفت آنچه بگوشتش را شنیدم
یکچند و کردین رساله
کردم رقم این دوسه مقاله
تا چون گندم فلک بباری
ماند من این یاد کاری
التصه چه بنر شد بنایش
نایدم کاشتن خیالیش
آرایش باغبانان است
رزمین باغ نهال من خیال

در ختلاف اوضاع زمان و نبودن سلطان گوید

از خمد خدا و لغت مولا
پروا خفت چه کلک آمد آرا
کفتم که بنام شهری
از خویش به بر باد کاری
بگذارم و بگذارم ازین کلان
بر خیزم و بر پریم ازین شاخ

شاهی که بخت و داد خواهی
در جلا جهان نبود اگر بود
سالی دوشنبه برده ای
در سایه اوستی ناسو
کلان جهان ز بس ازل
خالی شده بود از خال
هر غل که کشیدی از خاک
بارش همه تیغ بود و پاک
ناچار شدم از آن که شتم
تخمی که ضرر بود شتم

بسیاق ترجیع بند گوید
ای بت ناز پرور چاک
ایم جهان شکان بغداد
خفت ترسم که بایدم روزی
اندر آویزمت این پاک
تا چه کردم که این جهان
بچاکس تا کنون نگردد پاک
دوشستم که در میان شهر
کنم از دست تو کرپان چاک
باز گفتم که تا کنون در عشق
کس که دامن این عمل پاک

بسیاق ترجیع بند گوید
بسر کن داد که خدائی هست
بزیان دل آشنائی هست
ای غمت شادی غمین تو
بی غم تو دلی سپید باد
من و درد تو هر چه خواهد شد
من و عشق تو هر چه بآید

بفرماندن

صابغی

بفرمای و من نذر دوسو
روزگاریت میکنم فریاد

دولت افشا
دوش چو شد پرخشاک
بازم این بود فکر تا بحر
که کنج فراق تاکی چند
یقین بر داین قرار بر
خود جهان به که چون سر آمد
وز شوق بر رویه مثل خور
جامه بر خوشتن کجما
وایم از اندرون خانه بدر
سک بر سینه خاکه فرق
لب زخم خشک و دیده خور
راز و کرمان چو نسته لالان
بر دم تا برشت کشور
کرد و آگاه چون شد از عالم
گندم چاره بدر دگر
باز گفتم که این نه در خور
بشنو پند پر خد دگر

دولت افشا
عالمی اگر قیامی بهار
تو بهوش شاد و قطار
کمالت شک که عالمی
خلق خواهش از دیار
یار در خانه ساکن بایران
در تخص بکوچه و بازار

این جاجو بمان تا آری چه دلبرند دل آری
نیک چشمه در بر دهن لیک شسته در کند آری
بار اند خوشتر لیک میشد آله از روی آری

وله حبیب

صیت و ناهج زده پرخن دوستی انشاید این سخن
ملکوت موطن تو و تو در غری شاده ز وطن
این چه هست و ای پری این چه پستی است حیف آرد
مرک یکار و نیز یکبار است از پس مرکب جان سخن
رنده کان بهل ندارد مرده خوانده اهل عقل فتن
بس خبر است این خراب و دره سبیل حاجی سخن
طایر کاستان قدسی زان کاستان فاده سخن
چیت آیا یا سیه اندرین کلمه از جان کاشن
تا چراغیت از غری بگفت پابر کون نه بر کون غلام سخن
پیش از آن که بگفت در وقت برگشتند پیر این
خوشتر پیرین سخن گفت دین نفس بدست خود سخن

دامن دولت بگفت

صافی

دامن دولت بگفت خدای بگرزن به بندگی این
خو بجای بندگی است این در طبل شاهی به بندگی نیر
بند و خاص مزه چاکر پالکاش منت بگردان

در سوختن دینا گوید

ز شمع گل حرم بسبیل این فدا شد بسبیل که بجای میسر فدا
خراب بخت بقیه کس نشد معبود اسیر صرخ بند کس نشد آزاد
که اگر آب درین نایت زینج بگذا کرد خاک درین بادیت ز رفت باد
که بود درین به آید کان کزین منزل ز رفت و پنجه بر او بسته بود دل نهان
که ام دل که درین سر زمین ز رفت که ام تن که درین خاک کان پرا نفا
تو مرغ ساده دل پن که چشم آرد که کج امن که زیند بعد این صفا
تو فکر ناقص جان پن که از شد آید که نجات میطلب در زمان این

دوازده بند در مرثیه حضرت نسیه الشهدا گوید

ایک مکر مال حدیثی شنیده است زان تشنگان که باز گریان در دیده است
شوریت در زمانه حکام بر سر سید عمر زمان و دور پایان بر سیده است
فرش و کار تو کوئی بسا باشد بر چیده و بعد آفاق حیده است

تاین غزای کیست که دلهام تمام باز
در سینه میجو بسمل در خون طپیده است
این شور محشر است و قیامت شد آشکار
تا باز زنده تمام آن بر کنیده است
خویشده سر برهنه ز کسار میبده
کویا هلال ماه میخیزد و میبده است
دشت جهان گرفت مگر با یک میبده

بر خیزای عزیز که شور نشو رفعت

چون وقت آن رسیده که آن تخریم
محل کشته بنگه کوفه از حرم
بطحا تمام و در پست ز بس مال
یثرب تمام خانه تمام ز بس الم
او خود بشوق ایکنه و در سر براده است
خندان و تازه رو چو گل از باغچه

آری مهربان ملک را بجام جان

شده است با لغای ملک در جهان

ای از ازل با تمام تو در بسط خاک
کیسوی شام بازو که پانچ صبح خاک
کاش آن زمان که قصه هلاک تو گزیدم
کنده می زنج و بن همه را حصر هلاک
خاکش بر چکونه سر از خاک گزید
آن کس که در غزای تو بر سر کز خاک
گشته ناکسان غلفی را که ناکون

پشت زمین ز بار غم اوست و اراکون

نای

صافی

زبان ناکسان چاکه بران پیکان کشت
آری کشت یک یک بگویم چنان کشت
بسیات من کجا و کجا شرح انتقال
این ظلم حساب شرح و پان کشت
کاری که هر چه که صلاح آن توان
خونی ز نیت خشم که از وی توان کشت
تو خشم خند من که با نسیه کشتی
از ناک و هر و سلطنت جاودان کشت
تاین چه شعله بود که آفاق را تمام

در خاک و خون نشانه بجایمانه اقیام

آه از دمی که پیکر سلطان کربلا
در خاک و خون طپید میدان کربلا
آه از دمی که فرس صفت کسریه
فرش روزگار در ایوان کربلا
آه از دمی که محل اهل حرم رسیده
از دمی حرم به پیا بان کربلا
ز سم بیاق عرش نشاند این جهان

از عرش تا بندش شود نیت نیت

بر یاد خلق تشنه آن تشنه تشنه
افغان بلا مکان در دوا از تشنه تشنه
بر باد رفت و فرایم و چنان
هر جا حکایت از آن تشنه تشنه
دور خاک رسید پیا بان وین غزا
خون چکله چشم شفق همچنان تشنه
از کوفه تابش ام اگر یک یک کربلا
بر جاست کرد تمام از آن کاروان تشنه

این خود کجا روست بگو ای پندون شاه جهان شبید و کرشمه جهان
دشمن پیش کین کند که دلازم
نام چنانکه سنگ ناله ز دلازم

روز جزا که خلق سراز خاک بکشد خاک هست شاید ازین غم بکشد
آه از وی که با کفن خون چکان ز خاک آل نبی بشکوه سراز خاک بکشد
فریاد از آن زمان که جوانان اینست فریاد از جای تو با چشم ترکشد
آن بر کون صبا بخت قیامت کند نام
پدا خشم را بکشد از تو مقام

تو در خیال ابل جهان است این لال در سر بوی میسر خیال بسر حال
آیا بر دوشتر چه گویند در جواب کرین عمل کنند ز این ستم لال
مردان پهلای تیغ ستم قتل سرمای مردان بره طلم پاهال
تا فرو دست و دست پیچ آفریده
ظنی بدین مشابه ندیده است دیده

فریاد از آن دقیقه که از جر کوغان بر چرخ شد ز حمله آل بی مغان
فریاد از آن دقیقه که فریاد لعلش زان پیکان بکشد از جر ناکان

شای کهن

صافی

شای که عرش خود پایش بر تراز گردنای دین عرش بر سرستان
کرده نبوده و اهل ستم بکشد بر پادشاهی قیامت موهو آن پادشاه

با آنکه این لال سر آمد هر سال
پندون ز دل زلف یکی زده زین لال
کر خون باین قافی اگر سرگون شود مشکل که این لال ز دلب بر دوش
شاید درین مصیبت اگر آب چشم غرق در بای نه فلک هدیه بر خون شود
کین حجاب شد ز مکافات این عمل تا بعد ازین معامله شسته چون شود
کاری نموده با حلقه رضی برید
کان را صد زبان تیران گفت بای

آنم که قتل قیامت او برین مش از چشم لرزه بر فلک خفین فساد
آه از برین جسدی که آسمان بارید خون دل زده به شتم زمین فساد
آنجا چشم دفتر زهر اوان سیاه چون برتن شریف امان حسین فساد

و الهی

کای شاد و دین پناه برین بی پناه با سطر خود معامله این سپاه پنهان
از کوفه تابش هم به خاک چون کند در شام نایه جهالتک و آه پنهان

فلکی کو سپاس تو نماند نش

آیا چاکلشت بر آنا ز دیدنش

ترسم چو دست تو کشد تیغ شام بر باد این گناه رو خاک خام و عام

تا آن زمان ساسستم تا تمام الحق در دنیا مان نیز شد تمام

ای دل ترا پرده چرا که داشت

پنود و این معایبه پا پرده داشت

صافی خوشش باش که زین حرف ملک آتش بمان قاصد دست خیار شد

غزلیات صافی

ایا بجه دهمه ببرا ای بی همه دهمه بودا

محق و عیان عیان و محض پیدا و ستان ستان و پیدا

ای زخم توام بسینه مرهم دی درد توام بول مداوا

کردت بخوابیم گرفتن وقت که اوقت دم از پا

صافی تو نداده دل از دست

رو دست پا در دل

خشت درو با هم شد گل مهر تو به بند بر دل

مهر تو به بند بر دل
خشت درو با هم شد گل

صافی

همیست که چون تو شهر باری تشریف ده بفرز ما

آسوده دلان که غم ندارند استان شمره مشک ما

در راه تو ای عجب شب درو دل در طلب و تو در دل ما

فوخه بهشی که چون تو ششی تشریف ده بجهل ما

جز غرض غم نبود صافی

از کشت حیات حاصل ما

ای روان کرده سه و بالا کج پیری دل ما را

نشیدم که کو دکن نادان برد از راه سپید و اندا

یا بر چرخ ضیف کسی بر دچرخ تو اما را

تو جان پن که چون ببرد دل پیران پای بر جا را

چشم چشم من می بیند زشت این لعلت ان زینار

روی یوسف ندیده و ناصح چند سچا ده و زینت را

تو بامل دری چه میدانی اضطراب غریق «یارا

اثر دیگر است در آن گل ناله لبان شیدا را

هر که باشی بنده سیه نه حسرت مرغ رشته بر پا را

ایست که چون

نشانید استین کبکس با پوشید روی خلوار
آه کاشند دام بشری بار کوبایت هیچ کارا
ستاند اگر نه میدادیم بیکی جرحه دین دهینا
نواجوی چشم پن کا دور سوی شهر آهوان صحارا
ان بفر اتحادیت پار صافی امروز قسم فردا
صافا ناله چندیاریت
ضل کل عدل پوشیدارا

کشت نشود فرادما ستم من میدکش صیاد
بشادی نگذارد هر که روزی بدست آورد دل ناست دارا
نویان چرخ بگشودند و بستند مبد غم دل آزاد مارا
بروای چرخ مهروده کو بسلاب ستم بینا دارا
اگر این است سیلاب غم ایل بروای برکنه بینا دارا

وله انبیا

کاش گشت آنکه صبر دوران چاره میگفت ناصبران را
حیف کر آن ده چشم شهر آشوب اکتی میت چشم کوریان را

حسن بیک

صافی

حسن بیک کسیت او بکرت ملک ایران دیار توران را
ناچشیده و شراب جوری سهل داند طلال دوران را
نوبی سوز لاغری صافی با سواران چه کار سواران

پهر من سخن کین میگش مرا این میگش مرا که چن میگش مرا
شان کاه کار بفر میگشند اینک بخت ده کلین میگش مرا
کو پرده داریخ برویم چه بکشی هجران یار پرده نشین میگش مرا
کرویش عشق یار بقلم گرفت است ذاق یار یقین میگش مرا

بنی روی و قدم و بزم غم

صافی در دست کر چه کلین

دل ز بسبب انتظار خون شده از این باین بهانقده کار کس فریاد این
مرا خود باک این بهانه چندان غیر که پیش آید بشی که اگر کم با این بهان
براد از بهر این بهانه مرا مهران مار در که بهر جان من چه خواهد داد این

پرسش صافی چاره بهنای نچرش

که خاک هستی چاره شد بر باد این بهان

پر بر روی کبره از کف لکشته عاقبت
من دیوانه میخوابم که بر کیم از دل
خیال تو دارم دل بصل کل چه شد
که از لوح دلم شود بی این فکر باطل
از عقل است ترک عقل و این روز بخت
در صورت مندا نم چه عقلت است
که غم دیده را بی رویش از سر کل بسبب
قلی ادم ای هدم چه سان کن
گدشت آب از صافی درین بجز زمانه

همان حرف از صفت برده یاران ساحل را

و حتی غزال کا نشد یکدیگر می نم
هر دم شود دلم کی کردل بر دلم
روزی که می بختد کل بکشته
شد طرب و کام و در لطم در جام
ای دل به میانی می زد و کشیدن
زافار با بیطالعان معلوم بود که جام
شیخ از خیالش نباشم از قافش
آزید در تاب بکدشت شیخ و جام
ای شده کام عاشقان زاز و زاپلا
شیرین بود که کام تو که تلخ باشد کام

وله اینها

کفتم بجز دل که آتشده جام
کتاب نوشش که درین است کام
کفتم رند غصه را کیت این زبان
گفت آنگاه که پهرش بدم
کفتم در خیم که بی ترکم زسته
کتاب نوش که نوشی بنام

کفتم بنی

کفتم بنی شرب حالات با حرام
کتاب کس حال کرد جسم ام
کفتم بگو که از کد پرسم مقام تو
کتاب کسی یافت خبر از مقام ما

وله اینها

ای میل خوش لحان پرده بختها
چون شد که در اندامی ناکاه بختها
مخافان هم آوازت در ناز و نیمه تو
در بند تن خاکی و اندام چمن شب
افسوس آن یاران و نظر در سر این
وان سر و کل در جان و ان بنی و سنا
از هر کی خوشه دین مزاج چاسل
یارب رنده بر کنده دل زان بهر سنا
تا بود به امانت کس از سیدی است
امروز می بینم دست تو به امانت
اکتونی که بدین غلبت زان نور و شای
میگوش که بختانی باری ره زور

صافی اکت باید با دوست بسوز

این هر دو جهان یکدیگر بدارد

عاشق که شفت یکدیگر مجنون شیدا
به چند کاشکی از چشم مجنون روی لیلی
بهر دگر و دامن خرس که در غم
نزدی زانم و میدانم ناز و زور و زارا
من و ترک می ای زاهد حالت این
که کشته و ابر از ای زفرش بر جوار
درامه تان صافی به پندار دل شیدا
با فنون که تو هستی سرون نقش

صافی

دل ایضا

که می رود دل از دست می رود را چه رفته است در این غزال غبار
مرا که جان بضرورت ز دست بایستد چرا که گفتم یار سه و ۱۰ را
زهی کار که اندیش ما بر خورشید ز یاد برد تماشای باغ و صحرار
من آن زمان که به دیدم بروی گل گشتم که صبر ازین بنده خدای پشید را
گناهت بخون گشت نه صافی

نظر سحر و نایب شخص ز پادرا

کاش آن بد خو که از تافت رویی همچو روی خود که میگردوی خوش
آرزو مند تو ام نهایی رویی خوش یا رون کن از دل من آرزوی خوش
چشم از روی تو میشدن می گویم خود که پویشی چشم ما تو روی خوش

دل ایضا

عاشق کان نه در روز جان جان را از چنین جان بخت چه منع آن را
زخم ترش لم اینده نماید صعب اگر م ازل پر خون نکش پکان
که بشیر زندم که من از من دست گشتم دست اگر اندک شد دامن را
چون باید به بی زاهن و جانی از روی تا تحمل توان کرد غم جبهه ان را

منا و غم

صافی

صافا با غم جان غم جان ترش ترک جان کن کنی ترک اگر جان را

دل ایضا

پریشان میکنی تا چند زلف غریبان پریشان بی سبب است اینقدر و نمای پریشان
اگر چه صبحی صدا با فردن بگند جان بخت سیم چنان کرد با دست چنان
فغان کا بادی ل در غرابی بود چنان بادی می پرده خیم این ملک ایران
ترا دامن زهر آلودگی پاکت چاکت بخور در میدی تا چند هر آلوده دامن
بهرستان ایمان که صافی است از درد

برایندای مسلمان ز شهر این مسلمان

ملک شاهان را صفا صاحب را نظری که وقت آن شد که رسی بدو را
بوسن که تا تو غم پرسم که حال گویم ببری پادشاهان نه بند رکود را
ز غما اگر تخیلی عجب نباشد آری ز نظم که ایمان چه عفت پاوشا را
بجز این دیار و کشور نشدیم بجا که بجز هم هستانی نبشند آشا را

دل ایضا

و کرب شد که بر قانون بر شب رود از یار هم بر چرخ یارب
نه از درد کسی واقف نه از دغ نه از زخم کسی که نه از شب

من از تیر مطلب عاجز و خلع
همی بر خط پرستم ز مطلب
مراد اندران زلف کوه کبر
چه کجکیت باز مرا بطلب
چه حرفت این دگر بکاکتانی

که خون آلوده می آید مرکب
پنور دیده مرا باز دراز است
تا در لطف تو بر روی که باز است
نفسی ای نفس صبح کند رخسار
که زبان کوزه و دهان در آید
که این شمع از آن برزم جدا مانده کباب
چون شب آتش همه سوزد که از آتش
شب عید است می و طرب ساقی زاده
روزه بجشای چه بکام نماز است

سایا بر زم زخیا رهی شد بر خیز
پیش از نشکرت غم نیاست

زالب بر لبام و در جان بر لب
شب کام تو دنا کامی من است
ز شب تا نیمه باقی مطرب از کفن
که فرصت از زمان دارم این کینه است
دگر تا شمع بر کمب آن روی جهان
که چشم جهان تاریک تر از هر شب است
خدا هر طرب آنگهی که بایا لبش دگر
بمان ووش جان سپارم لب است
شب اجرات صافی باز کارش غم
همان ز اخلاص زب نار و یارب بار است

بر کفتم

صافی

وله مضی

هر چه کفتم آن کل سرباب
یکت بیک را بطر کفتم
کفتش بی رخ تو تو بستم
کفت و بگر خواب منی خواب
کفتش شده صال قلم
کفت از جوی جوی تو بک
کفتش تاب در عشق منیت
کفت که کتاب منیت روی تاب
کفتش آفرین تراست این
کفت مارا نه وین بود که کتاب
کفتش که از غزالی من
کفت من نگذرم که بجز آب
کفتش بر روی پرچ آوز
کفت حیف روی من خواب

وله مضی

شب کسب رخ از دیده ام جاب
خدا را ای نسیم صبح در یاب
مرا دن با کف صبح از با کفیت
بگو لبش که مان بر خیزد و شب آب
ترا از من چه آکا بیت ای شیخ
تو بر ساحل مقیم من بگرد آب
محبت خوب رسی بود الحق
بنوای کردی چراغ حجاب
اساس هر پایا نیک منیت
الا تو صنی با غنیت در یاب
حقیقت منگی را حشمت داند
چه پرسید حال شیخ از شب آب

غم ز سحر خواهد چنانی

ز بزمی آوازه برآش

بمبنداری مدعی ندانی بوا

کجا بگو این کینه گفتن توان

خراب جانم خوب جهان

در اعززه چشم ساقی بس است

در این که برود خواجه چشم

ز بزمی می چنان صافی از دست

که آید بخود تا بر روز حساب

تا از آن کلر که ز بوی درین کلر است

ایینه غوغای مرقان چمن برود

دیگری از طول این شبها چراغ است

ای دینا آنچه می باید بهای مایه است

از غوغای خرام در عالم به دارا کلان

چنانچه پاره بر درگاه شان است

وله هفت

تا چه سرباست بیکه با مردم رفتار است

کاروانی از خطا با شک تا آمده است

روی آن ناست می خیم و بر طرفیم

میجد در خانه بازم چشم کو یا مرده است

وله هشت

بیل بی آستینم آستینم از دست

صافیا عمر طبعی چند روزی نیست

وله نهم

حسن تراحت خوبی از آن کشت

یک هفته پیش که شد از فراق یار

سکین دل از بران طلاق ابرو

ساقی پار پاره که باد بهار خور است

وله دهم

ببار است ای قبح ز نشان

دین موسم به ازستی کجاست

صافی

شب مار از پی بنو چو از دردت
شب در دوزخ جهان کرد گذشت
نعلک را آخرین دور است
همان در عاشقی آغاز کار است
مرا خود با تو کاری نیست نه
مست لقم تر با من چه کار است
رنج را درین کرد باطل
چه آگاه است که در کار است

وله ایضا

زهی بالبلند سر و قامت
که بر پا کرد از قامت قیامت
نشتن تا بجای می سر و قامت
ز جا بر خیز تا خیزد قیامت
جهان را آخرین دور است که
مست آشکارا این حکایت
شمار اعانت باد ای عزیز
که ما کردیم انکار سلامت
بدست خود شکست این شیشه صافی
که باید از کسبانه عزامت

~~این دل است که در این جهان است~~
~~همی که در این جهان است~~
تا چند سخن هستانت
ناله زجای پاسبانت
ای صفت کمان ست پان
شکل کشیم با کمانت
و شنام و دوا هر چه بود
حرفیت مرادم از زبان

ما خود ز تو گذار

صافی

ما خود ز تو گذار و غبار
بکرشته چو حلقه در میان
ای کین باغ کاروانی
فریاد ز دست باغیات

وله ایضا

اندک زمان وصل و ماری شکایت
آسان گذشت اگر چه شکل شکایت
کو فرستی که از روی باوی کنم شکایت
اندک زمان وصل و ماری شکایت
نه مهربان طبعی نه قدر دان صبری
ایرادی بر غریبی کا فتد این لایت
در هر دو لایت آرنه فریاد پیشانی
ماراست دل بفریاد از دالی لایت
دانی کدام در دست از در فرود
منظوری لطف مخدوم بی عیانت
گفتم که شب وصل فصلی بهر خزانم
شب رفت بر چمنان مانده ناخونده اینک
یکجوره کرد آن روز را آغاز تا با تمام
هر کس کند بدیعی از حسن و حکایت
از لطف یار با غیره امانیات کار

منظوم بود صافی مجموع از بدایت
شب مارا بر رسیدن یادگر صبح را دیدن
با کمال شمع ای عزیز بکنید
یا مرا وقت شنیدن
باغبان که در هر چه بخت
کرد از قصد میوه چیدن

کردم بار عالمی بردوش

بنی چاره برکشیدنت

وله حبیب

اگر هیچ کس دشمنم نگزیند
مهر و قدم دوست هر چه بآید
همه مهر که سلطان بعهده آید
مراسم سلطه سلطان از دستم
ز دوست جز طلب سودا را دارم
کرت برای مرا دست در گذر نهد
نویسند طالع دارون که دارم
کسی زیاده که یکدم نبرد
من از عمارت دل بگذرم اگر کنم
ترا برای دل ازین فراغت بآید

وله حبیب

بر کس داد بدم کرد فریاد
کنجا یارب بر دم از دست آید
خوابی نمی شستم و کین
گفت از روی رحمت خانه آید
نمی پیغم درین عالم ندیدم
که مقصود کل غم بود از آسپاه
برین زار این همه غمهای عالم
که کاشم ما در دوران غم آید
همه از دست بیکانه بافتان
بغیر از من که از خشمم بفریاد

همه از دست غم آلاان صافی

ز دست خشمش دایم بفریاد

حاجی

سردی از جان کش نتوانم
دشمن من در گذشت زلم آرام برد
ایکده می گویم دل ز چه داری بوی
بده ندادم بوی او نصیبم بآید
یار به لدا ریم آمد لب بر در رفت
صید به لیم او شاد بکشد و دلم
با ده کلون که گرفت ساقی نریم
جایمان را تمام بهوش بکشم بآید

وله حبیب

آه تا یاری حقان و مجال آید
دست دل از بس آه و فغان که آید
عمر که به آه و ناله و بسکین سپرد
نه اثر و ناله نه خاصیتش در آید
من نه اندم که ای و کذا تا آخر کار
بچنان تا بود من بودم که آن شایر
از جایش میتم شای و لی نام آید
کاش به بر من شد بکام خاطر و خواه
هر چه روی من رحمت و اتمم خود کرد
و آنچه روی اخلاص جابه کردم چاه بود

صافیا آتش هر که با وفا میلی نهشت

در جفا می کرد آن هم با هزارا که بود

گرفت و پای دل بست در کار کرد
جفا چن کان شکار ممکن بآید کرد
فلان را همین از هم جدا کرد
جفا می آنچه می باید بجا کرد
پرس آن پوفا با من چاک کرد
که با من هر چه کرد آن بهر خاک کرد

همه جزو کردم و کفتم خدا خدایات همه جزو کردم و کفتم صف کرد
اگر چه کشتن ما بر خطا بود و آبش با هر کس این خطا کرد
رضای دوست که شرط است

بجز ریش زبش را باید رضا کرد
آخر این عشق نهدل بچون خواهد
آه تا این که از کار کشاید ما را
حال کا غم است این بودم دل
کفتم این در بند پرچ بدرد رضا
صافی این است اگر با غم عشق تابان

زیر این بار داشت نکون خواهد شد
مرا هر کز این ز دل پرور خواهد شد
خدا دست گرفته کن که ای صاع ازینم
اگر عاقل بود داند که جنون رخ لیلی
نه هر روی که قد افروخت شمشاد
نه هرایی که رخ افروخت شمع چین

نه هر شای کار

صافی

نه هر شای که سر بر زو نه کشتن آری
هریغی جویش باید که تخم خور شیرین
و جودی را که کوبی شست ز عشق شیرین
مرا باید سخن از آن دین که رسم کن

شب آمد شب که بزم کار دل آه و فغان
پاسطرب سخن از عاشقی فصلی گدازم
درین کج قصه از حال من مرغی خبر داد
همه کوشید بام و در سخن سرشته کوشید

دگر کشید که به هم خون آهیم سپید
درین زندان غم از حال من آید خبر
الا می آید که پرسیدی ز عالم خورشید
مرا زان گفته کار هست بدی و دل

مرا کشت سیلانی و فزاید می باید
نه هر کشت خاتم را جان زیر کین

بدرای صافی را بدست نجات از غم بجان
که این غم را علاجی نیست که باشد بهین باد

ساقی پاکه باد بهر استخار شد
مطرب کو که هر چه نهد از دوز کار شد
در دوا و حسرت که زیاران کف کرد
دلبر کنون که موسم بوس نکند
دلبر که صبر طلب میکند زن
اکون که آسازن و از دل قرار شد
دیدی که عمر رفت و کرد و چه هیچ کار
تا این زمان که کار ز کف کار شد
تو دل که با همه نوسیدی از آب
بار که بوجه هوش آید و ار شد

و لایضا

کاروان ست بر آید
یا نسیم بهار می آید
این نسیم بهشت به آید
یا ازان رگه دار می آید
نفس صبح بوی جان آید
یا صبا زان و یار می آید
اگر در زندگی من گذشت
کی مرا بر مزار می آید
دل و دین آنچه بود بر کرد
از برای چه کار می آید
من سخنم که تیر کشیدم
اسک می چسبید می آید
من ترا دیدم چشمم
عجبی نیست خاری می آید

بناز

صافی

سایه آفران نال نال
که نیست بکار می آید

مرا آن روز که این آفریده
کر آن کلک کف دل آفریده
پریشان خسته ابرو نظر
تبان سو پیشان آفریده
چی بایست در عقل و دین
در آن سب زنده آن آفریده
زنده وصل شیرین شکر کام
شراب تلخ بجران آفریده
کرپان چاک بایست عشق
خود آن چاک کرپان آفریده
خراپا پس از آبادی آید
مرا ز غم و دیران آفریده

و لایضا

آسوده کسی که دل ز جان کند
جان را به دوا و دل ازان کند
حسن تو بهر که صفت عشق
پوشاند قبا صبر ازان کند
در باب که چون من در کس
پرورد زمین و آسمان کند
ختر دل آنکه به صافی
از نام تو نقش بر جان کند
یک چانه ام دیو ز کرد
میدانم چه در چانه کردند

آن دارد که شد دیوانه عقل من فرزند را دیوانه کردند
درینا آنچه کفتم از غم دل سر اسیر من رفت ز کرده
چو زدم دلم بود آن کسین که با پیش خیال داد کردند
مسجد عقد و کشود هم از کار عیش من از میخانه کردند

در اینها

آن جفا پیش که اندیشه زدی کرد جرم روزگار این همه با ما میکرد
آنکه در پرده همه پرده عالم بدید آه بی پرده اگر بود چه با ما میکرد
صافا که نبود رفت مقام کله است
بخت پست تو همین قدر لقا صافا میکرد

وسید سبزه و پیرایه بر من بستند سگفت خنجر دیوانه بخت نشسته
یکی دو هفته هنوز از بهار نشده طی بس که بود بهشت ساله بخت نشسته
پارایه که از عقل نیست بهشتی درین دیار که پیرو جان همه بستند

در اینها

خون چشم آمد و از بزم تو پر زخم کرد کس که آنچه من دیدم پر خرم کرد
عقل میخواست بفرز اکیم مهره و عشق بر عقل قرون آمد و مجنونم کرد

صافی

هم فراق آمد و از روی تو مجنونم کرد هم اجل آمد و از کوی تو پر زخم کرد
بر که رفت آنچه من رفت ناسازی با که کرد آنچه من طالع دارد غم کرد

چرخ میخواست جفا سازد و از کیم
لاجرم شقیه آن فد منور غم کرد

مذمن عاشقان بسیار دارد کجاف من افکار دارد
درینا باطیسی کارم فساد که چون من کجایان چار دارد
تراش دید و ما صفت خراب چه غم از دید و سپدار دارد

در اینها

چیزی هست که فریاد سی می آید پیکان را بجز چپ کسی می آید
کاش آن که نقشش روی کیمی آمدی بر سر ما نقشی می آید
عمر دنیا نقشی میشد باشد صافی نقشی شد نقشی تا نقشی می آید

در اینها

دلم زار و دلا را هم دل آزار ز دل دلم ندانم باز دله ا ر
نه جای ماندن نه پای رفیق نگارین نگدل عاشق گرفتار
کسی که از درد بر عید ماند چرا تشنه از غم زود بود یار

ترا الفت بمن اسکان ندارد
محال است ارتباط شکسته با جان
کرت خواهی یا زار و گشت دل
بر صافی کسی را دل یار دارد

زمان کشته عروشب فراق دراز
عجب که دیده بیداره دست قید باز
کسی علامت محو و مسیت کند کرد
کس خوشیش تا ندانند خوشی را باز
مرا چگونگی توصال تو اشاق آید
تو در فرازون اندر شیب و راه باز
نه از فراز ز امیل آمدن پیش
نه از شیب مرار راه بردن باز
مرا که طشت زبام او قمار و برهید
شد آشکار غم دیگر از که پوشم باز

تو مرچ این درختی تافی
برو که بعبت دست بچسب

با هم آواز خویش در پرده
چرخش از اسیر چرخ باز
اول دهستان آه زهر
بخش این و قصه دراز
تا پیش آیم درین راه
شب و شب بیدار ماندن باز
مجدد آرزوی دولت ملل
تا بروی که کرد این در باز
ما سخن با هم کرد تا دانه
بجز حجاب ابروی تو نماز

صاف این

صافی

صافی این نغمه بزرگ بخت
در صفایان ز بسبب شیراز

بدیش از عشق در پیرانه سراری نمی کنم
درین دایم دارم که آرزای نمی بینم
جهان ما ویستان است پیشانی نمی کنم
تا طمین قدم در خانه سپیدی نمی بینم
برای بسته هم محل که با بانی نمی بینم
بدیری که دلم نترک که دیاری نمی بینم
تا هم جمله مرست و فاکین تپس از
که در این شهر و بارش خبری نمی بینم

درین شب باران بیدار خود تافی
که اگریم که غیر از خویش پداری نمی بینم

هر شبی کار روی بار نمی کنم
تا سخن نایب دار نمی کنم
آه که نقد و قیاسم نیست
که روم کجی خنجر نمی کنم
کفنه بودی که کاشش کبیر
درین روز روشن چشم نمی کنم
کجی میدان که سخت ز تو
هم که سوی تو فرار نمی کنم

شمارت در صافی

کوشش اگر بیهوشی نمی کنم

آه که نه در تو راه دارم
نه غیر دردت پناه دارم

ز تاب کی نفس تخیل نه رخصت نیم آه دارم
 زان چشم که چشم بدارم هب کی نگاه دارم
 مسکین لاله دیدار پخته روز همه من سیاه دارم
 کفتم که چو غم بجوم آورد سوی تو گریه دارم
 غافل که زخون دیدار صد جلد پیش راه دارم
 آرد به کس بپا شده داد من داد ز پادشاه دارم
 تا این دو که ام یک بود پیش
 تو رخصت من کن راه دارم

سه که ندارد تو سر به من بی تن و تن با بگو برای منم
 چشم تان را از تو نروا منم در تو هر یک که شرای منم
 سینه بدخوار تو چاک بکار دیده بدین تو گویای منم
 آخر دهرت و جهان پر تو خیز که شد وقت ندرای منم

اولا ایضا

هر که با آه من می دلداد منم گوید کردن بطوق منم
 از کفی کل آفت جان آفرید آفرین بر قدرت جان آفرین

عقل و دین

عقل و دین

عقل و دین بر دهم شهرت کاین نه کسی از عقل پیش بدین
 زشت کرداری چون دیکجا با صد روی و صدم دین
 گوشه که چشم چه چشم که دست دلبری ابرو گام در کین
 چشمه که کجاست شب غرضی و صد نر از شش چین
 صافی از در و سختین بهر

باقی مردم ز روز واپسین
 آه که دل شد ز دست ازین و که فرو ماند پا در قدم آیین
 عشق که از این ز آفت صبر دار دوست گویای ندیم را بهر عقل
 ای که هر گوشه حسن را خفیت سسل بود نه که بر سر خفین
 از هر صلا که می روی عزیزی یاد و گمان بپند یا نشان آیین
 با و بیاری بجاست بوی باغین برق مایه بخت رنگ فلک آیین

اولا ایضا

مرغ صحرای پر برای مرغ دل بردار کن بهر تاشای جهان چشم جهان آیین
 تا صلت یاری پر خالت از هر با محرابان دلش بر خیز و عترت آیین
 درگاه شاه از بس که از پادشاه صفا که با خواجهی فلک را از فلک ابتدا دار کن

تا کی بر خاک سازد پیشانی نیاز بر خاک نه روی نیاز آنگاه عالم ناز کند

کفایت صافا ملک صفایان کفایت

اکنون دور روی هم صفایان را خسته سازد

ای زاکوسش بر پیشانی صفایان کی بگویش همه

پرده راز جد پیش تو فاش در سر لطف پرده پوش همه

نه بین خصل و پوشش من بری ای روبرو تو خصل و پوشش همه

فرم صافی لطف خویش خویش

ای خطا بخش جرم پوشش همه

تو در هر خطه با یاران برایی من و هر دم سر زاری و آبی

که فغم تا ختم بر لشکر فغم چه خواهد کرد و کین با سپاهی

نه پای باز کردن ازان نه از خلوت محض و راهی

رخ است این بر سر آفتاب چون نه اغم با تابش سرو ماهی

صبرست ز کینه دین چنان که فغم اساقی آفتاب گاهی

چو دیدم بایه مطلب بخت قناعت کردم از کوی بکاهی

کوه صافی که چرخ کند دست کزین افزون می باشد کاهی

منزل منزل کرد

ولایت

منزل منزل که کو دای دای می بگی با هر که نایم از او نیز نایم می روی

ای بیل شیرین سخن چندان کن چرا ترسم نیازی زیستن چون پیشانی بیل

گویند صبر نه بلا لازم بود بر بستن آری دای در دما صبرست اما تا کی

ایکاش که دیدی چو مادر بند چرخ آتش که میخاهد جد او را ز مادر می

چون ماه عجمه کسب دین غیرت من منزل بچند بود چه بلخ سکون پیشانی

تا بود از جوتن سخن میرفت در جوتن شد نقل محاسن نقل سر آمد تا کجاست

ولایت

یاد باد ای دل که سر بساکنی در جایی پاسبان دای می

کشتی بود و کوه هر سو صفایان اندران کاشن تو هم آه و صفای دای

که چه سود ای خوش اندک و نوبت این باز اندلی ز باینها زیانی دای می

پیش روی دوست که چنان گفتار کنین از مرغان خیزن ترجای دای

صافی اکنون کز زبان افتاده دای می

عرض حال خود کردی تا زبانی دای می

ای نسیم از نهان می آئی یا ز کشت جهان می آئی

همان سعدن شست که کاجن منکشتن آبی
چه خبر داری از آن جهان ای که از جان جهان می آبی
که بدانی چه بین که فراق بی تکلف بفتان می آبی
صافی از پرشده می مان زنا
روکنان ملک جهان می آبی

افراد متجرب از غلایات صافی

کرکش کنی نوشته دارم از دست غم تو دستار
در خون دست منزلت ایچو ابرو پر سر از دل
چون ناله هر که ایچو بشنا دید بشنا می خور
سر بهما کلا بسیار باز که فراق گشت ما را
تا شیر بنود چون عمار کردیم دواغ دعا را
هر آن سخت کران شد برین گرفت آسان تارا
جانی دل ندیدم دال و حیران چون
که دلبا هم گویند از یکله که ور نه
چه پرستی از دل صافی چه باشد جان که با پس از حیات خدیش می کشد

زجر که گشت در خون و آئین در زندان
کافرخ از لای عشق ساری مبتلانی
که من نماند فاش لبی کس از نماند
خدا را بیلستان زبان گشت پتانی
حسرت نصیب نازل شد پیستون
کاشتنی گان کل و ان بنود چکار آید
که به نام چون بمریم بر مراد آید
یار خدی از هر صحنه هوای لبیل را
رقب از جود و دم میرند یا خلق بپرا
شدیم گشت این کیت لایان برشته
نهار ای امید ما امیدان وقتان
ترا جا بر سر سداست ای قمری چه
ثبات کل یکله مرآت و فراقی با
ای منج قواحت لای روی تو چراغ فصل

صافی که در خون و آئین در زندان
کافرخ از لای عشق ساری مبتلانی

صافی که در خون و آئین در زندان
کافرخ از لای عشق ساری مبتلانی

دانه در آنچه نصیر چون عارض پا
 دل داد با چه تدبیر چون کار قیام
 تو سر دین که از جابر خواست تار قیام
 هر جا که بود سروی بر جای خوشتر
 این دل است او را بر این
 دین که در پر بنش جان با تن
 شهر خالی ز تو دور هم
 گوشه نیست که غوغای تو نیست
 و جو پاک تر جان من بنا چه
 هزار جان من غوغای هر سرست
 ای از تو جان کسیم منی رخ که با
 جانم فدای جنت جسم فدای جنت
 عربت نیست ملبس از رخ که کوشم
 باشد کوشم آید آوری از دانت
 کلی کان را بدین بروردم
 دروغ دور در که امان من رفت
 کفتم که کردی تو در خواب پیغم
 بیسایه خیال تو در خواب این چنان
 تا کی هم دنیا خونی بخور ای پادشاه
 کاینها که تو چنی چکی در این جلال
 آنم که در وصال نه بهر لعل از تو
 هر چه از روی وی است کف از دست
 آن دیده که روی تو نه دیده است
 و آن کوشش کشیده و محال است
 ناصح اگر افسانه سازد غم چو آن
 چهار چه دانه که خرافی کشیده است
 که ام سکندر در سگزی آمد
 که آتش هب از بهر عافیت از تو
 فوق مزاج حاجت دهیم بهر
 خاک تو ام که از تاج کمتر است

بیت

امشب که شب وصل در لطف تو است
 امشب که شب کشته دانه در دانت
 خوشتر فصل گل زمی از رنگ
 ساقی کجاست موجب خندین رنگ
 کای کعبه یکشدم و کای بدی
 نادر میان برای سپهر و درنگ نیست
 صافیابی روی جان زندگانی کل
 در نه جان دارن بجایان نه خنده شور
 هزار تعبیه ایست تا شود در خاک
 نه هر که قلب زندگیت گریز
 ای دریا که یک عمر سر سرش
 آنچه تحصیل نمودم همه حاصل بود
 در آن زمان که مرا تاج وصل بود
 افتاد طشت عاشقی از طرف آ
 در شهر تو که کجای این صددرد
 یا از دم درون آبی تا کام دل برآید
 یا از دم درون شود تا دیکری در آید
 اول قدم قایم از پای در عشق
 تا دیکر اندرین ره مارا چه بر سر آید
 صافیا عاقبت کار چه برود برآ
 شکر آید که خاک خدایت آید
 که این شایخ کل رفته است بر باد
 که باز از بلبان برخاست فریاد
 اگر خوارم و گردارم پسند
 پسندم آنچه دلدارم پسند
 اگر بر آتش آبی بریر اند
 همه دنیا و ما هینا پسند
 چاهانی چه باید سوخت جانت
 چنان چه کاهن من سودا میوزد

عجیب

کجای تو سخن از دانه دانه
 اگر تا رفتی از کشت

رسومات در ده که مانی بر تو
 این دزد دل ز خجسته آشکار بود
 تو کنی داد خلق کوشتن کرد
 از در دیوار داد خواه بر آید
 پشون دل بار کرم بچا داد
 تا چه کند چرخ و کی ز چاه بر آید
 بری صاحب نفس می آید
 یا ز فردوس کسی می آید
 گفتند مگر صایا بری که نداری
 تو آب دور می دانی هم می آید
 آغان که پاسبانی آن هستند
 کاشم در ستانه خود پاسبان کنند
 افشای راز خسته دلان را چه در
 آن یک در در خور نعلبان میان کنند
 تو پادشاه که که ایان خویش را
 با تیغ میزند که ز دستش فغان کنند
 گویند ترک او بگو یا آنکه دست از جهان
 کس می گویم ترک او از دست جانم کرد
 آنچه بار سر و دلا می کند
 که به زشت است زبانی کند
 که خسته عشق مست بکند
 در کوی تو هر که هست بکند
 سرشورید و دارم که هرگز
 بهر اندیشه سامان ندارد
 شب آمد و وقت باری آید
 یارب صلح و کرمش آید
 که فتم ای که ز حال خود در تنه
 فراق نامه صافی که بشنود که خبر
 یار باره که ایام غم نخواهد آید
 نماند شادی دانه و هم نخواهد آید

سخن در شکم

سخن در شکم بگویم بشنود
 که این شکم منوای خشمم نخواهد آید
 چنان خن در بر دانه چشم که خن خن
 تو کوئی زان خط مستقیم سخن من نخواهد آید
 اگر چه کس بسلامت نشد ز دوطرف
 نزدیک خنطه درین بجز هر چه ما دارد
 مرا به پرده میان بود در زینل شکم
 درید پرده را زخم که پرده و شش دارد
 طبع شد ایام بقرار بیا
 ز در آسایش قرار آمد
 ناله حاصل است بکیفتم
 لیکنم عاقبت بکار آمد
 ز شاخ گل محرم بلبل ندارد
 به دنبال که بجای نمی آید
 باز آواره در حباب افشان
 که فغان از پی فغان آید
 کجایان دیشم سخن یاد
 همه آخر بان حباب افشان
 صافی آخر زشت است
 کرد فغان که از زبان افشان
 چندای اریب پارسا آمد زینش
 کینا خود کام مرا تا بهر چه خواهد آید
 صافی بکیم در اعلی شود کار
 آن کاورد و دشوار و دشوار آید
 چرا چادر مرکب آمد اسخام کار
 خنک نیک بختی که آغاز مراد
 عید آمد و یار ما آمد
 این عید بکار ما آمد
 چمن حرم شد و بوی گل آمد
 پایا می که صوت بلبل آمد

سخن

سخن در شکم
 سخن در شکم
 سخن در شکم

ترا کل کرد دهقان و ران
 نبرد عشق را آسان کردم
 خرابات جهان شهرت بخش
 کجی خندان خرقه آدم مرک
 مراد بوستان سپیدان
 عشق دیدی که سبیل بخون شد
 حسن معشوق که گشت پذیر نقصان
 دل که کعبه کجی جگرش پر دم
 پیش چشم بلبلان باغ عشق
 آرزو مند تو ای ملک ان شهر
 پروه دل سید و هر نفسم عشق یار
 ضل کل است ای حریف خیر صفت
 راه خطر آن عشق چه وصافی در آن
 ز شهرم هر زمان سودای یک
 بیش از اینم کجی هم تمسید
 ترا آن بود ما را این نزار و دار
 ازین غافل که باید چه بکار
 همه در قصد هم از دست رفت
 یکی گریان و در هم تاب کرد
 سجال زنده ماند که در کور
 دین دل غم زده از دست بروان
 نه پذیرفت و هم عشق فزون شد
 در خیال لب لعلی همه خون شد
 چه نمود چه نگران و چه بسیار
 آرزویت را برون کن از دل یار
 آه اگر هم در بر روی دالمت پاره
 آلا نزع چمن جنبش بسیار
 همچو خزان تو آن ماند بکل ز بار
 کشاند جاب صحرای دیگر
 سر زانوی و روی بر دیوار

شبی

شبی بجز مرا که از پیش
 با هم آواز خویش در دیوار
 سگدازید که در هم جگرش شد
 بر گریان روی حریف
 دل ز کف داد هم بگر زلف کف کردی
 دیدی آتش که چمن رفت با شعله
 معان کا بادی دل غرابی بود
 از من ستاب روی نقد که گشت
 ای بر روی تو چشم شوق
 شرح شوق توان حکایت
 ای عجب روز و شب تو با من
 نه ارا داد ازین دل داد ازین دل
 قطع سن از تو منع تو از من
 دل رفت و منم باید هم رفت
 کشتی نال صافی که تو خوش هست اند
 یا صبح باز شام نیا در قیام
 چشمت از سیر چکل باز
 عشق اگر عشق جیفی بود یا عشق مبار
 حیوان است اگر بر خوش بکشد
 که کرباس که از دست کند از دم کار
 که سر خویش با هم زیر پر خویش
 بی پیرو بود و بران ساختن عمری
 سلطان کرامات کند با کدی خویش
 روی بنا که طاقم ته طاق
 که نوشتن توان درین اوراق
 در بد از پی تو در آفاق
 دل است این یا جگر فریاد این
 کاری است و سوار است شل
 دل ز پی او من از پی دل
 آری خوش است لیکن چو نای

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بر هر چه هست ای نوران بود
 کی بود که من است بنوم
 پا بر سر چرخ بودم اکنون
 سب تو اگر بیا بنوم
 که بجز کوی تو دای که میباشم
 چند روزی مال زویدار تو بر میباشم
 پتیر بودم ز جبران در نه کی جوای
 کشتی که از غم جبران خبر میباشم
 زایر که به عشق ز حرم میباشم
 با به پیش آر که با کوه الم میباشم
 چه عجیبی کندم تا به گل استی
 غنچه لیم ز گلستان ارم میباشم
 با جود طرب و شوق بر غنچه
 با سپاه الم و لک غم میباشم
 در بره فی ز دستم ز عقل و عین
 من بیدم اگر در شهر مجنون در میباشم
 مرا ز خاک نبات بر کفن از دل
 چو بر کفیم از رحمت مرز بر میباشم
 کلی سروی تدوی مهر با ای سبب
 ازین آشفته مجنون چه سخن ای سبب
 کمن در ریت کستی بی در دام
 ز کس ز آغاز آن که نه انجیم
 کی را صاف می دایم سبب غم
 کی را خون دل مسوره در دم
 ز من حساب کنایه فیه شهر چه سبب
 کناه کرده ام آن قدر که حسابم
 به نیا سوختم در آتش جبران بعباسم
 سحر اهرم روشن دلدارا که این است کجاستم
 قنطاریون کیت ایل تا علاج عشق تو باشد
 دوا این در درایان عنید امیحا هم

بر کوی

بزرگ می بسا سکنه از دم دل
 که چون کل بر درخت آید سکت آید کیم
 تنی زار و دلی چار دارم
 پاسا قی که غم بسیار دارم
 سخن مرسته کوی پاکش
 که دشمن از در و دیوار دارم
 قطع همه جهنما ترک همه لذت
 بتو غم و بهجری از روی تو منقام
 صافی چنین که شب ببحر میرم بحر
 آیا بود بر وصل شبی هم سحر کنم
 رفتم که خنان دل بگیرم
 خود نیز ز دست شد غنائم
 غل کیت تا کوی تو پیش از این
 ای پیش تا سر می تو جلد و جود عدم
 تو دل بقتله عاشقان بنده ای
 ز سوز سینه فغان سبکدلبان غموشم
 در از می شب جبران در پنج
 ز من پرسش که شب تا صبح بدادم
 باشد که میرا ناکسی را که کند یار
 رفتم و خطی کید و برین صفحه تو خیم
 و فیدان نه بهین خود بر این سخته ایم
 آنچه با او متران ساختن آن ساخته ایم
 صافیا فصل سبب را در نشان
 که گشت مان جهان با جبران ساخته ایم
 یارب ساد و اچس چو من کین
 از بهر کاری آدم ناکرده کاری بر دم
 خضر می که ناکه کرد و درین دایم
 کاشان و خیزان از پی چاکبوس میایم
 بوی را صین سید باز کیم بر دست
 فصل چنین کس ندید جیف نه از دایم

سایه

بخاری را که پروردم به آن
 ز دستم بکشید و اما نه سازم
 و که کدام غزال چنان غلام این
 برای وصل می رسن خیال نام تین
 صافی لبش زینر گذشت هنوز
 میکندش صفت ز باران
 آه اگر آن سر جان کاران
 گفتد رحم بر ما واران
 ای دل پیونده مال اینده فریاد کن
 کس خفته بفتان و حبس را کن
 ای حجب کاشش نیته و ظلم
 چون نویسم با جرای بختن
 تن است این می ندانم آن پریرا
 به پیرامن نشان یا روح درین
 سر آمده در جان در باغ گل و گیان
 یا بر طرفستان قد خوش این
 شنیده ام که مالی است در بخت بخت
 بنام طری اگرستان مالی است
 کو که رفتی در فتنه برادران ز خیال
 تو از خیال برودن میروی محال
 صریحتنه صافی از من شنید
 نه مگر که اشک پاک و زاکل این
 بر کسی از روزگار خوشین
 در فغان من زیاده خیشین
 روز از تنوشش شب در چاک
 شب بیکر روز تا رخ شیشین
 زوی بود نیک بهد سوئی تو
 زینده تا که نور دوی تو
 طبل فراق میزند و فراق بار کو
 بار فراق یار را عاشق بر دبار کو

ای شیخ سراپا

ای شیخ سراپا دل پیوسته بجان
 ای کاشش پیوستم کا ندر چهره ای تو
 در آ که دل هزار پاره
 کرد آنچه خنقم است کاره
 از چاره گذشت در صافی
 چاره همان بکند چاره
 صدم بنده اندم و من جز تو فوهم
 کرک و من آرد و در بخت
 در کار تیره بختان در چهره حاصل
 تغییر چون نیاید نیته بر آسمانی
 غم عشق را که خنم به فی ز غم دارم
 ز خنمی چه می باید مقابل سپاهی
 اگر باری کسی بار باری
 و که جوری بری از ناز و نین
 چه شکرهای دل و دین که آن در
 بغیر که شکر که شکی سپاهی
 شب رازمان سر آمد صبح از دور سپهر
 ای یک وصل کی چون بخت سگالی
 نه هر کس نه بشیند تو اندک شرفانی
 ز بس بوی تو می پیون
 بهر کل بکیم پندارم آنی
 مبار چرخان در این سر بهستان نشانی
 حیف ازین تخت میدانی که است
 بدان بستان سرور و بهادر چرخانی
 در باری چه توصیف است نشان
 بهر بچهی سکن اهرمینی
 بختانی که من برود و شیخ مرصه
 پرده برود و زنج تا دل زبان برانی
 مکن انکار ندیدی چه تو ترکان خطانی

نهی

رفتم بود تا در چکل جان فرو نامم بکل
 کین نشد پیداکدل از تو نم بر کوی
 ندانم پاس یا می پرستی
 لای جان مانی هر چه هستی
 لبندی با آن سخن جان
 که از دی بر خور کوه دشتی
 در داک لبندی او فدا
 که بخا بود خدا پرستی
 بغیر اینکه سیرم بصدقا
 کلام در دما ای فلک دوی
 کسی منزل ادیت رهبری
 حبیب پان غم خویش بگری
 ای دیده میرزا اینده شک
 خون این همه در جگر نداری
 ای مادر هر در همه شهر
 زیارت این سپه نداری
 از آزادی پشیمانم کجانی ای کفاری
 ز جمعیت هر نام کجانی ای پریشانی
 فدائی به زجان باید بقرا کاه ارض
 سیر کاین لاشه لاغر می ارزد بقرا فی
 جای من در چشم مردم
 تو ام از چشم خلق افندی
 یاد از آن دوران که هر کز تو ام یاد کنی
 از فغانم هر طرف خلق بقرا آندی
 حسروان آیند تا به منند و از روی
 تو پیشد یارب که محض از بهر پند آندی
 در مع فحش شایسته مکان کینه
 شاه شاهان خدیو باجستان
 ملک ایران معبدش و جهان

شاه جهان

سجده

ش و جی بهشت و محلی
 مسند آری ملک لم یزلی
 کر ز فردوس من زند شایه
 طعنه بر ملک هم زند شایه
 ای ترا حسرتان و هر غلام
 نام تو نیک و نیک از تو بنام
 هر خرابی بهشت و آباد
 هر سیری به بند تو آزاد
 ترک داری طمع فرات
 ترک داری آفرین خرات
 شکرت که سجده بجان ملک
 که ترا کشت ملک ما ملک
 تو و همواره سب و پرورد
 ما و پیوسته بندگی کردن
 ای بزرگ جهان و تاج جهان
 بهم جدا دارم دار جهان
 کار تو عدل و پشیمان شای
 ملک هم زمانه ما ای
 تا جهان است پادشاهی کن
 با کدایت آنچه خرابی کن
 پای بوس تو بود و نیست
 در نه این مایه نیست چندان
 چشم آن دارم ای چهره
 کلیم تا نکشته ضم چرخ دل
 بغیرستی مرا با آن درگاه
 تا شب روز بکشد یکگاه
 تا کی دردم از حیات بجا
 کنم استخوانی که جای دست
 در آنج فوف شجری کوه

خبر از حکم این کلاه
که در دیوار کجاست و آن

کجا باد برم از آسمان
ازین پدادر فریاد
کدامین کل درین کلاه کشت
کوشش را نداد انجام بر باد
ز سدی آن سخن سخن گفتن
درین مطلب کی فراداد بر باد
پس از درک جوانان کل بر باد
پس از نظر و چرخ میل بر باد
همان نچندین کاشی کج
کاشی را چراغ بر باد داد
غرض چون مرغ درج بر توین
زندان نفس کرد بر باد داد
تاریخ دهانش گفت صفائی
ولی چشمه فراداد بر باد داد

دریچ گوید

میرزا حمزه این چه حشر است
که ز روی تو دیو پندار است
تو کلام که میخیزی که خویش
که چنین رشت روی ای بریش
که بدوزخ روی تو بد سیما
شکست ده دهنده نیز آفتاب
کاشیانی که تپه قدری رشت
تو زلی سخن ز اهل مذهب
در چنین بیت چه دجوری تو
کاشیانی زن جلب بزدی تو
که تو خود را در آینه دیدی
بی تکلف در آینه دیدی

دریچ گوید

مهرزادی دارد

نویس

میرزا بان لاد و همسیر
اگر کشتش نه کجا خزان
گفت روزی که کشته بشود
بعد بچم که در حسان ماند
گفتش رستی تو در صفائی
گفتن این بر سینه سینه
گفتش رستی تو کشتن کیت
که بخت این سخن لبها نه
گفتم امینا که در شایع است
غیر من بچس بیدانه
گفت آری بی تو سیدانی
که ترا هم ندانم بیدانه

دریچ گوید

عاجی فلان سچ مانای سخن
چانه در میان مردم فتن
در ظاهر آدمی و باطن در کوشش
الحق وحید عصفور فیه زمانه
دامی نهاده بی صید خزان لای
از فرط بخل منب و اندام و دانه
منقبت بی بابا فلقه و طافند
از یکدیگر قتل مار سحر آید هبانه
بیز خانه خراب تو کشتیست باور
خشب تویت اینکه باشد سجانه
مرکت سیات است میزای سخن
تا سر کیم بر سر خاک ترانه
که جان بندگی بر دانه شهرزاد
کاسودمانه خلق تو در شهر آتانه
دنیای دون مرا که نشاند صند
غرضی که در دهانت هیچ آستانه

بازم که در این دنیا
بازم که در این دنیا
بازم که در این دنیا
بازم که در این دنیا

یک سخن دارم ای میر کبر
کارم از دست رفت وستم کبر
که گیر می زمرعت وستم
نبد ام نبد تو تا جستم
در گیر می گیر مت دهن
یا تو عاقبتی من یاس

منتخب دیوان ملا حسین رفیق تخلص و لای فی اهل

بود که در گذشته از کجای
کوشش از کلمات شرسای
شدت چه زود فریادش
بیاری تو بود این همه دای
جدا و جدا تو با جهشتی
چاکه میت و با تو خدای
پاک که منی با مندیست کسی
اگر چه شمره شهرات یکساری
بین زار و دیار تا کی با
به من زاری را رحم کن زاری ما
کنون لطف نه مری که بگوید
ز کار چون گذشته کار زخم کاری
نه به عاشق و غافل از آن
فغان و ناله غیر خیر و شادای

بخشش دشمن و با خصم و ستم رفیق

طریق دشمنی این است دوسته اری

کجا میل کستان است
کستان پرتو زدن است
از آن کل برین فغان که دای
غل حسرت بدمان است ما

براهیم

براحتی ما درین دودل
نه از شمشیر پکان است ما
بدل صد خنده درین صفاک
از آن ابرو و شرکان است ما
همان دماغ تو را هست هم
همان درد تو در مان است ما
رفیق این اشک و آه آشکارا
ز دماغ و در و پنهان است ما

تا کی خبر ز در سفر بیایی
از روز ترک من چه خبر میدی
این حرف شمع از آن لبت
زهر اچه در میان نگه میدی
در بر من وصل قصه چنان
چون جگر ز ساعه ز میایدی
کد را پار ز شهر برون ای پسر که سر
مجنون صفت بگو و کمر میدی

تا ما رسیدیم شب
آه از رسید با هم شب
پناه خوش سخت چشم
ای ماه توئی که با هم شب
دیش ز تو دیدم گاهی
در حسرت آن نگاه شب
در بر من تو بودی هر شب
استخاره نیست را هم شب

مرغ سحری رفیق نالید
از ناله صبحگاه هم شب

کاستان غزلتم کل میات
 چه حاصل از گل گلشن کئی
 بیاغ ای باجان منخا نیمه
 ز سر و گل چه خط ادراک کهن
 مرادین ماه رخسار ان بی هر
 بخت داخل شان هر که دل ادا
 مشکو که از رخ امی شک کاین
 مرا از خمی برستی منت کاری

مرا خاطر از آن بی غم باشد
که بی غم خاطرم غم تو نباشد
بیل در دم نباشد که در آن
سبحان داعی که از هم نباشد
چشم عبیداری با تو نباشد
که ای بی چون تو در عالم نباشد
ما ششم ترا می ست چنان
نبای دوستی محکم نباشد
ولی پنجم عزیز تو کن
در آن کیسوی غم در غم نباشد
چو دیدم در هم عالم تو کن
که در آن غمزه در هم نباشد

صورت چمن زخم کشیده
 عمرت که با غم کشیده
 پی در پی دوم بد کشیده
 و لایضا
 برای مدتی ترک من ای ساق کبری
 سرای خیر را عشرت مرا کردی بی سحر
 شکستی دل من خار شک و بار قیامت
 ترا نفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
 مرا از رفقت خرد ساکن پست بخر کردی
 بخت گشتان رفیق بخت گشت کردی

که در ماهی بخون باران و
 بود و خونش را بر آب کوب
 و شنان کیش را بکشد راه
 بر فتن باغی نماند
 هر چه برینست لای کفش
 چشم برده کوش در تهر
 خود سحر و سبکست چو ناله
 و یکا بیکه از جویم ششم
 یا که راه در زور راه او
 که نرود هم مادر را بدر

بر پیری بجز آنی عاقلم که عاشقان از
 نمی پرسند آن نام من آنده می آری
 چه من که کشته پی را جز خود و کجوانی
 که می پرسند آن نام من آنده می آری
 اگر بودی شرفیاد ما را
 خفا کان بود قایم او گاه
 ز نابودی خبر حسد دارا
 کند ز روز بر سپاس دارا

خوش آنکه ستاره مهر ارم از مشرق آرزو بر آید
خوش آنکه بصل من زهر آن ماه چه مهر افروز آید
خوش آنکه سپاه شادمانی بر لشکر غم مظفر آید
خوش آنکه رفیق از برم یار
دیگر نرود چه دیگر آید

فغان که نه جان از دست جدا کردند مرا بدو جدایت بطلا کردند
زهر مرده و این کافران سکنین ز رحم من و نه شرم از خدا کردند
چه آفرم ز تو میاشند پیکانه چه سخت مرا با تو آشتی کردند
میاد دیدن رویت نصیب آنرا که از نظاره روی تو منع ما کردند
زست مهری مطلقان فغان کاینکه بکس نه مهر نمودند و ما کردند

وله ایضا

کی جز تو در دل من نه لعل از دیگر آید پروان نمی روی تو تا دیگر بی در آید
با من مگر که بگذارد از دست و این یار این کار نیست آن کار که دست من آید
از کفایت می آید بس نقش نیکانامه شکل چه نقش رویت نقشی که ترا آید
کفایت میری آنی ای رشک مهر کفایت کی سرو آرد و بار کی ماه در بر آید

یکم

نیت

یکم رفیق کی ترک هوی یاران
آن کیست که زوی او را این حرف آید
نه در هیچ جانی شورش بکس ایدم اگر شست مجنونم اگر گوشت فریادم
اگر چه رفیق و بر روی قرار از جان بمانم یا من شادم که نه آن روی یکله از تو
خوابم که چشت از نگاه جی چشم آن که از چشم عنایت یار دیگر ساری آبادم
رفیق آن عذیب نشان درم آید بکشت
که تا از من بعد بر من آدم در دام افتادم

ش چوب ز درم سپاه آید آه از دست تو آه از دست تو
خون من بهمانی ریزی که رنجت خون چندین بکشد از دست تو
این چه پیداد است شایانگی داد خواهد داد خواه از دست تو
از که خواهیم داد چون خواهند داد هم که ما هم پادشاه از دست تو
از نگاه ای مهر و صد دل فزین
دل چنان دارد نگاه از دست تو

وله ایضا

تا کفایت صفا رقم کشیده نقشی چرخ تو کم کشیده

شب چهل و چهار سال از آن
 ای رویی که در سوختن کس
 ترا با کس کارای ندانم که در
 کی هم دلمان چشمت با آنی که
 و لم می شود بنم صورت او با آنی
 که ستم از طلب که داند
 اکنون ترش مار بود او با آنی
 که لطیف رفیق از چویند عجب نیست
 آشوب که در او چه نوسان حساست
 نگار من عجب دریا طاریست
 لبه آشوبش آفتاب است
 شعل عشق تو از شعله آتشش رفیق
 و در شغل فراوان و کار بسیار است
 بکش مرا که لپهان شوقی و سود دارد
 بعد عمری ای لبر می نیست
 که ای لایق

در شمع در کتابت شمع از حال و وقت و حال
 بنام محمد عیسی و شوق در صدف کتابت

میش از من درین کس
 بگویش تو که کن زاده که در عیبت
 رفیق از تو به استغفار کرد است
 ساغر بزم تو به بر من رفیق
 تو که خون ریزیم منم آید
 چه سبکی رفیق از هر چوین
 چه گویم من ز جوت چویم آید
 دوسه روزی که رفیق از کز کز است
 سوئی صحرای پی صید چندی که شتر
 از که یاری طبعم از که مدد جویم آه
 چنان در عاشقی آفتاب است
 رفیق از چرخان نامهربان
 عشرت در آن سراسر که در آن
 بوجه ام سفر بیای دروغ و حقه که
 دیدن آن سرو نام از آن
 کس ترا که در کرم صدها زبان باشد
 ز کوی یار مراد از آن جبرنی آید
 که بر تو کرد و حد وصال را
 درین چمن ستم آن افسان را
 شد خونی روزه بر جان من که اگر
 نه هر خونی رویی مرا نه دارد
 هزاره که شد است سال با آن
 برای که در من جان زار زدویت
 با منبیه شرمشتم نهالی
 کجا سرود کجا قد تو به سیاهات
 در او چون کشت بر جان او را
 بار چوین برداشت دل از منم
 سوئی آن که تو پیش خورشید گاهی
 کشتی آندم که با منی گفت یا در رفیق
 در نه دعات که می نامی

صفی

دشمنه این دوستان با من رفیق
 روی یکوی نور روزی که نه چشم
 در رخسار خون دل نیست که چشم
 این لاله رفیق خاک مراد صیبت
 نه خدای من جفا آن چو کرد
 کجا چکانه با چکانه آن چو
 خنده و خنده خصل با آن دل پاک
 ز سودای پر بر روی رفیق آشفته کجا
 کی در آرد بنظر سرو چمن را که یک
 بر من حوریت که بر آن چو بکوبان کرد
 ترک تو چون کسی ندان ای میستان کند
 ای صد زبان حمت نتوان گفت شرف
 هر چه خاکت با پیش چو چو چو
 ز بجز مردم و این کا و آن سکین
 و لم و بل نور روزی که با و آن بود
 درین رفیقان احترام از آن است
 تیره عالم چه چشم جهان بین
 در رخسار خاک خون دل نیست که چشم
 این لاله رفیق خاک مراد صیبت
 نه خدای من جفا آن چو کرد
 کجا چکانه با چکانه آن چو
 خنده و خنده خصل با آن دل پاک
 ز سودای پر بر روی رفیق آشفته کجا
 کی در آرد بنظر سرو چمن را که یک
 بر من حوریت که بر آن چو بکوبان کرد
 ترک تو چون کسی ندان ای میستان کند
 ای صد زبان حمت نتوان گفت شرف
 هر چه خاکت با پیش چو چو چو
 ز بجز مردم و این کا و آن سکین
 و لم و بل نور روزی که با و آن بود

در شمع در کتابت شمع از حال و وقت و حال
 بنام محمد عیسی و شوق در صدف کتابت

بنا پای تو جانی فاسم که در بابت
 ز کوی یار مراد از آن جبرنی آید
 که بر تو کرد و حد وصال را
 درین چمن ستم آن افسان را
 شد خونی روزه بر جان من که اگر
 نه هر خونی رویی مرا نه دارد
 هزاره که شد است سال با آن
 برای که در من جان زار زدویت
 با منبیه شرمشتم نهالی
 کجا سرود کجا قد تو به سیاهات
 در او چون کشت بر جان او را
 بار چوین برداشت دل از منم
 سوئی آن که تو پیش خورشید گاهی
 کشتی آندم که با منی گفت یا در رفیق
 در نه دعات که می نامی

صفی

بنام لایق

صفحه ناک و سیم کردار
 رفیق که در دین است اما
 ملک تو کی خوشتر دارد
 بخت تو کی بدتر از این دارد
 بخت تو کی بدتر از این دارد

شوقی که آتش کیمی خیر بود
 خراش هم می چون بارس دل که از دل
 رخ ماه من دست راه ماه
 لعل جان بار ساز جان من شده
 که جهان از راه ماهی از ان من شود
 چو توی آرام جان شبها کج کسکی
 دایم بزمین کرمی باز نماند
 از کرمی باز و شوره خند
 بهار آمد و بار کسی نمی آید
 سحراب بود که چشم آسمان کان ماه
 ای بابو بر سپار کا خند
 کس نیست که نماند پاره
 نو شایه من که چو چیت
 محفل عشق است هر سو نغمه بر دازد
 نشستی ناظر هم بر خاک من که کن
 چکانه شمع که در شمع بود
 تا آنچه او در کار من که دست در کارش کرد
 رفیق تا آسمان تو فر دارد
 یا که جان از لعل جان من شده
 نیست چندان که آینه در ان من شود
 وین کرمی باز از تو سپار نماند
 نماند هم که هر دایر سب از رفا
 چنین بهار کج کس نمی آید
 پس از بزم است لبش بر کج کس
 در بار من سپار کا خند
 یا نیست در ان دیا کا خند
 نویسی اگر ز غار کا خند
 ای سرا پا از قربان سرت از دگر
 گذار تا بجهش هم در انتظار دگر

دیده با او

غیب

دیده بی نور از لاله واکل
 عاشق جگر را باغ دبان کاه
 زان نور دو دیده شدم
 از سبب کلاه کانی نه میدهم
 خوش باشد از بسوزن مرغان ز تو
 ترا کجاکه که کیم در غوشش
 تا کی چه زمان خیال دنیا
 با کس نشود قصه چسبای دل
 من در دل دار چایم که شبا کنند
 بیای میوسش شبهای تمام
 بیایا که تاریقی نور شد
 کرشم ز نماندیت چوین کیم
 روز کاری روز خوش از وصل با من
 فارغ از هم فراق آسوده از جدایی
 تا کی ز غم جدایی تو
 تا کی با سید مقدم تو
 عاشق جگر را باغ دبان کاه
 شد دور از هر دو دید و اطمینان
 کریم بهمن کلاه کلاه کلاه
 چاک نام ز بار کلاه کلاه دور
 کیم کجاکه که کیم در غوشش
 کریم در بی بکلاه این باشن
 تا کجاکه که کیم در غوشش
 کریم در بی بکلاه این باشن
 مردم از ازاری من خاب من از ازاری
 که از بخت سید شده ز کلام
 هم از جان صبر و هم از دل تمام
 ز وصلت جدا نماند چوین کیم
 دهم روز خوش خوش روز کاری دهم
 ز غم هجرت ز غم در انتظار دهم
 میطاف و میفرار باشم
 بی وعده در انتظار باشم

غیب

از غنای بخت خیر ندیدم
 از غنای مرهم طبیبان
 چوین که کام دل که من کلام
 سر پیش همه مطیع در پنا
 دل نهی میوه از من حسن
 پت نماند بفرقه سده
 با این همه سوفا کتو
 جان یکدم ز من نگاره
 کی طریق فکار داری
 صد عاشق میفرار داری
 کار تو خجاست رجحان
 برای خیر کشتی آفرین بر تو
 ارمان در سینه از من کینه داری
 ای بنیم مسیح لای بیگانه
 یار دگر که مشکل کار من
 جز زحمت دور ندیدم
 جز تیری نیست نه دیدم
 از راه دور و از پیر ندیدم
 ز سر تا پا از پنا نرسیدم
 شکره شهادت درین حق
 که بخرامه سوی کاش حسن
 سخفات من بدلی تو
 یک لحظه کن من کناره
 چون من نه یکی میفرار داری
 صد صیبت که صد هزار داری
 با هر دو فایده کار داری
 که هر خاطر پکانه ششاشتی
 که هر دگر می در سینه داری
 ای بنیم مسیح لای بیگانه
 جانی افتاد است در کل با من

کوهی با جان وصف کل کشتی که آن گل
 صبری شیک چندی رفیق که چنان کن
 هر عیال کجاکه با من از کج کیم
 نش از دگر بکند از رفیق خاک
 ای که کیم با من کل من ظاهر گل
 آن میل چویم که بلغ
 عاشق بر اندم لبیک
 منباده ز دشمن آن پیر دست
 رفیق از ناله کیم لب بیدم
 از کوی تو فر رفت راهم
 یکوش از ساد باو شکل از نام اما
 معنی ندیدم زان اراده از غنای تو از زخم
 از بجهش چشم رنج نام بکند چو آب
 مرگ است علاج من چار طبیب
 تشنه لب تا کی کرب سیر کیم
 ز بیکل پرس دارد دلم که دست در کارش کرد
 رفیق تا آسمان تو فر دارد
 یا که جان از لعل جان من شده
 نیست چندان که آینه در ان من شود
 وین کرمی باز از تو سپار نماند
 نماند هم که هر دایر سب از رفا
 چنین بهار کج کس نمی آید
 پس از بزم است لبش بر کج کس
 در بار من سپار کا خند
 یا نیست در ان دیا کا خند
 نویسی اگر ز غار کا خند
 ای سرا پا از قربان سرت از دگر
 گذار تا بجهش هم در انتظار دگر

از غنای بخت خیر ندیدم

هر کسی زده بان کلاه نیست
هر کسی از تو آنگاه نیست
سوی آن کاشن مکان شایسته
راه سر کن مکتب یزدان پز
چون به پیانی آن مبارک است
در کی در وی ملائک پاسبان
ای جهان منزل یار نیست
سکن ما وی دلدار است
چون به پیانی سرستان مرا
بکزی شمع شبستان مرا
خوبو یارنده استجانی شمار
آن که آینه خیر آن است یار
عرف در پیشی بلطانی بکر
حال هر وی با سیمانی بکر
در ریاض عشق من آن بلکم
کز ازل بی بهره از وصل کلم
من حریف پیوفانی نیستم
مرد میدان عدالی نیستم
بیش ازین عادت پیوفانی
هر چه بخوای بکن دوری کن
در دلت پیان غم مانیت غم
یعنی پیان دانی نیست غم
داشتم در دل کاشی یارن
کرمی باشد شوی غمخوارن
گاه بگویم چه چگون زار
از دیار دیار از خوش تبار
چشم پرش روی بخواهم
در بن پیوند ما وی کنم
بر کنم دل از خفای یک بد
خو کنم با چشم طیر دهم

در سیمانی بکر

بایک بگویم چه خوش است این
بافت صد کوزه ز سبب این
همچو مستوق جاشن بند
لودی خدر اگر دهن بند
شعشع و روان بند
شعشع و روان بند
مهر از کو خادریش سکنه چو شد بد
عیان بند ز خنده آن ز کاف چو شد بد
دم روح القدس چاک در این محم
نمایان شد بیان محمد درین طلعت علی
خوی فشان کرد از شاد و شاد چو شد بد
بر آن چوین طالع طلع چو چون رخ بی
در آمد از صبح از در درو کی شکر کرد
ز روی کو خادری چو شد بد
ز دانا فی صبح پیوسته دم علی
چرخ شمس خیر آن شکر کرد
نسکست صبح کبوتر در زینت شمس
نهاران کیم کوی بی درین یک کیم
که در شمس چشم از غم چو شد بد
را کند کی از خادریان آشفته غم
پیغام بد و یکدم نهاران لولولا
بر آمد از گام مشرق شمس آشفته غم
کز آن کیم شمس از غم نهاران لولولا
چنان که نیست شمس غم درین طالع
چنان که نیست شمس غم درین طالع
نهر بیا لب غلب علی بن طالع
امام مشرق مغرب امیر شمس
ز طلع با زاری بدیده شده
ز طلع با زاری بدیده شده

شعشع و روان بند
شعشع و روان بند

عبد افشار بگویم چه حسن سبک
کلاه افشار چشم خمارین کس سبک
دور سرور کم پیش لی قری منون
بپای کل کار جان سپاری میل شیدا
چهار اوجش قد بدلی صبح کف صفت
کشد از بهر جنت پیش او از جان را
پیش آن طر مشاه و فشان کبوتری بل
زاد از محرابان شمس و زار چو شد بد
همایون روز نور و شمس امروز لطف و کرم
بر او کرم خلافت کرد شاه لاشی ما و
شهنشاه خضر خلیف و برادر دوز
اسیر المومنین حیدر علی عالی
و لی حضرت عزت شمس و زج و جنت
از شمس خصل در کوشش جنت
که بی شمس است و بی انزال کیمایی بی
نهی محسودا صلی از خود آدم و جوا
خوضات همایون توار و نیا و قیام
شکت از بازو شمس مقدار لایع و شمس
چو روی سلی و دامن مجنون لایع و شمس
در آن روز سلامت سوز کز خولای کرد
را شوب بیان ز کز او پر دلاک فست
اگر صلح خداوندی نیا و زینبار ویت
ز برق و دلهار شمس چو شمس
بستی شمس چو شمس بستی شمس چو شمس

علی از شمس بند

عیان از شمس تیغ تو شمس خای برق فشان
نمان از شمس شمس تو دریا پای طوفان
ز فغان و صفات و زنت که شمس کن
توئی دایم اقام خلق ابد از صطی حقی
شما من بند کاه و زین پیا فشته در حیان
خداوند که اندم بدست بیس فضا
پا بازار فردی قیامت جزو لای تو
منامی نیست در شمس شمس از غم نهاران لولولا
قسم و زج و جنت تو در عرصه شمس
عجیان نور اندیشه از غم نهاران لولولا
عجیان تر از شمس رویت دیده غم
حسودان تر از شمس رویت دیده غم
اطهار و لیت کیم از غم نهاران لولولا
خداوند که اندم بدست بیس فضا
از کف خود را بجان دهن من و دامن
داده و بناده آدم و سوزی خوف و خطر
خود و لیت اختیار کرده ام از غم نهاران لولولا
بهر من غم نهاران لولولا
این همه کرده ام از غم نهاران لولولا
روزد و شب ایام و زین پیا فشته در حیان
مکتب شمس شمس و زین پیا فشته در حیان
در بدیاری شمس و زین پیا فشته در حیان

بافت

راغب کالای من شتران بر فرا
خلف منهدم و بهن قیت قد و شکر
کاه بخت کچھ چون ابرنا کی
میردم کو کچھ یکدم در بدر

دلنیا

دارم از آسمان زکاری
زخمار دل و همه کارے
بمن کنون فلک در آن حدایت
از جسک خواری دل بخاری
که با وجان رحم با سنی
اوستا ندین به شواری
کفتم به بر صبح نامہ سوار
شاہدار و ارحم ہمسواری
ز منہ استخوانم و کشید
چرخ پا از دشت رخاری
نوی غلو سترای طبع شدم
باہم از ہم کو سبکباری
دیم آخانہ را زور آنے
بعد دارد چوای معاری
نوع و مسان بکرا کارم
بہر در البری و دلداری
دزدای آن شمشیر جن
نہر لب زلف کھاری
خان دل میرد ازین نامہ
کر دست اندکی عیشاری
کرده جابر دلم جوہر کشت
کر شمشیر این خط پرکاری
ناز خندہ برق فسانے
ناکد کرہ ابر آزارے

ادھن بنی در

دستان شادی خندہ

ت

منتخب غزلیات بافت

جوانی گذرد و بار بکام دل جوانی را
کس از کاسیاب زخولش پیرا توانی
بقت کم کوئی ای زبا جوان و ن درین بخت
که از خلق کن پیری چہ خرد و جوانی را
تمام ہر بمان را بخود نامہ بران کردم
بانی کی کس از صبر بمان نامہ برانی را
چہ شد جاہی بہر و سرکش بر پاد خود
تذرو بی پای قمری بی آشیانی را
کن از آریان بافت آرزو جان دیگر
کرن افزون شایخست جان شتانی را

دلنیا

می کرد و درین در خاک خواہم کرد جاش
بجاکم کو با فردا بیاستیم یا مہش
کو فردا برستیم کین دور از تو تا فردا
تخوہم نیست خواہم دیار و آب و آب
زمن و فارغ و من در خیالش نہ کار کا
بود یا رش کہ و کار شد و جانش کجا آب
ندرم طاقت چنان چو شمای در کفایت
چو این شود و دور و چو جان من جد آب
شب چہ بہت و دارم بر کفایت دعا
بفر از نیک چہ از چہ خواہم از خدا آب

دلنیا

شب وصل بہت و باہر و آب بر لبست
مشی کرد و باہر و شتران باہر لبست

بچشمی روی آن بہنم از شوق دہد بہت
ز چہ چشم دیکم بر کو کب بہت بہت
دلار و دل از غم خاموشی و با دلہ
سخن آخان کن ہنگام غم طلب بہت بہت

دلنیا

کفتم کرم روی تو کفایت بہت
کفتم کرم روی تو کفایت بہت
کفتم چہ خوش انکار چہ انکاف عظم
کفتم چہ بود حاصل آن کفایت بہت
چہ جاکہ کی قاست و زون نکرد دل
چہ سبب بہت کفایت بہت بہت
ز خندہ اگر بہت و بہت نہ باشند
دل یکدم بہت با زبان جلا بہت بہت
عزم بہت بہت بہت بہت بہت بہت
در بہت بہت بہت بہت بہت بہت
دین کفتم بہت بہت بہت بہت بہت بہت
دستین و دامن تو فردای قیامت
امر و نہر بہت بہت بہت بہت بہت بہت
بر خاک شیدان تو خاہ بہت بہت

دلنیا

بنان تخت چو در دہری میان بستند
میان کشتن یاران ہر بان بستند
دعا از کشتہ چن تو از دم را ندی
بروی من بہر دہری آسمان بستند
مکر میان بنان روی آن صدم دیدند
کہ اہل مومہ نہار بر میان بستند
رسا نہ کجائی جای کل چہ بنان
کہ در صابنہ بر روی باغبان بستند

چند

ت

دلنیا

کفتم ز تو عشق بہت و دوان توان کرد
در دم از تو بہت و دوان توان کرد
من کو تو خدای خود خواہد بہت کس
لیکست جو را بہت بہت بہت بہت بہت
فکرم از تو جدا کرد و کان سیکردم
کفتم بہت بہت بہت بہت بہت بہت
سر نہ چہ کشت بہت بہت بہت بہت بہت
کو توان بہت بہت بہت بہت بہت بہت
کر ز سودای تو رسوای جان بافت
چہ توان کرد کہ بغیر خدای توان کرد

دلنیا

و چشم غم خندان از روی آن کشتی
کہ لعلش کوہر خندان سببش غم خندان
چنان خورشید روت را نہ بان کفتم
کہ از روی نوناہ از زمین تا آسمانی
ہر اہم باد و بوی کجانش اگر نامہ
ز زخم ناوکی کز شفت آن ابرو کجانی
غش کفتم نہان درینہ دارم سادہ کجانی
کہ آن سر در جان ناش بہت و پندام
روان از سرست بالای آن سرور و آشتی

باجی

بار آو کچ فرقم فہ دنگو
وزد و فراق چہ دم زردنگو
از مرک دوای درد و جہلیم
چہا نگرد و اگر درد نگو

باز آردم زهر پرورد تو
در کشته بی سویم تنه این

هر چند که چهره و سبیل بی
ای بارو خادار اگر بار منی

آخر از فتنه اغریات یافت

است بگوید که در آفتاب
تو ای چشمی غزال و هر قدم ازین رسیده
تو که کینه و غوغای من هر شب خواب
پروایم بحسرت بخت در کف قفس آخر
بیزحم و کوشش که بارها در قفس
تا فلکش چشم فتاد
یکدیت که دلم از جدیت چون است
ز نور کترم و یک چشم بقوت عشق

در آتش آن منم هرگز که آردم
آخر از حسرت بالای توای سرور و دنا

نخت چون در جهان زبیده کفتم
مگر بچشم خمارت نظر در کاشان

غم جان بچشم خوردم و فکس
یک کف اگر سخن در جگر باکت

دل سوخت بر من چه که کسک خار بود
نشینی اید رفیع و ندیدی که کارکت

من جوان از غم آن ناز جوان بچشم زد
آن دل بچشم نشین چون روی در محفل کند

شدم دور از دیار و آه و غمی که سوخت
رسیدم که در بزم روی بارافس

بجری اگر چه بی وفا هم
اگر شده دل کجاست جویم

منج کسیرم و نادم و این کسیری
بر خاکم که پند اندر دستان
ادامه مانده با چندی بیدار
دین و دنیا دل و جان جلد با دم بکنم
نور و دل و خلقی تو بستان
همه آردی بافت توفی از دوا که کوبا

منتخب و از انجلی بلیمان خاص صبا می شود و از و نه
شیرین جلد اول از شیرین از شیرین و از شیرین غلام الله

شما به حکم چون بخت رخ این لاله را
بخت از دوا چرخش آن کوئی ظاهر
نشان شد نیر دمان ز جان ناست بیک
چنان که چاک پیران بیاض سینه فلان
تو کوئی بر خیزد سینه اشک از دود مجنون
بر آموده و شیرین نظر مشکین بدنش در
کشته و چرخ دوا شیرانه شیرین

بهر چشم من بیدار چون غم نفا
بنا که دست خورشید از جانب خاور

زنی نالی لبها پاک زهر این باغ
عیان آفتاب و بخت از خرقه کنگ

مهر باغ منت قهر دو رخ و جنت
چهار ناصرو یا در جانب ناز پیام آور

بصورت زلفا کهر مینی از بهر هست
طرح این سر بستان مراد بستان پیرا

بنا که کینه و او رنگ کشتی است پیش
نکوش در جیش از دینا شوی طوف بر گردن

نبودی با دار و جرم کرا زلف جان پرور
کجا بر ساحل کشت کشتی رخت از آتش

نبردای بوسف مصروفیت از نودلی که
تو کسری بسا طعن برستی بر جان ورنه

سجاد جلد و برانه جرم کعبه
ز خالق خلقی بکانه چه در سزا چه در خرا

یکی را که روی می باده بجهت برکتش
یکی را که بوی خوشید و یکی را چشم بر شعرا
شدت چاک و شدت باقی نماندند
مر از گشت و سنگ از گشت هر از گشت
زاد گشت و چون بران در دم آورد و بر کرد
نقاشی خلق و خالق باج و دار تاج و هر که
شد از آنجا مولود جانان تو در عالم
نگفتی ای پید او ای گشت باشد از آنس
نمود و دسا و چندی در پانچ ساوه
خود را که از آنجا کسر خرقه کسر
تو بودی با عشقی و که صاحب کیستی
تو بودی علت غائی و که زنده گشتی
منید از طراز روح زیبای آدم
فی آریست از نشانه هستی یافت
چهره کنی بگو بوی هر که بوی
عجب گشت که گشت در آنجا خود باقی
بست اندر ترا هیچ کویان همه
در پیش خورشید و به جلوه زوار زار
در به از ناهات را خرو و پروزی پروا
صودان ترا از گشت امید و غافل
که در رخ را از ایشان بگو بود در غفل
نمادی پاشی بر چشم و ز گشت از گشت
حرارت چشم بر او تو دارد تا هر شب
شکی اندر سزای اضافی بود آموخه
که دوست سر ساروح آفرین و گشت ای می
شب و دل است باین بر زار از گشت ای گشت
بی نظاره تو خضر از مظهر ایست
زینت زریبا تا چند فوق آسمان بسیار
بکام خاکیان ناک و آلاکین بکشت

نقشه

سبای

ز همت نگشتند و از دل و جانان بزد
ز همت نگشتند و از دل و جانان بزد
براق آورد و بر آنجا کردی جای پرشش
نمادی و از همت تا به بر نماند
گشت گشت گشت ای گشت با که خد او ندا
مرا بر تو باقی نه اگر امروز اگر فردا
بود تا دوست را دل ز وصل دوست
بود تا خرم را جان از خصل خصل
دل یاران و شادان ز مهر و یاری یاران
نمادی تو را زان زنده گشتی کار عباد

اظهار افکنی گشت و از دوری گوید

جامه و جوی پند از گشت بسیار
تا دل نشود و دلش کرد و مژده خوب
همه که کنی منع من از گشت و زار
بهر گشت و زاری چه بر آید ز دل زار
کوشی پیش بسیار بی چار
بهر ازین رو و خدایم من بسیار
بر روز تمام ای مهر جان تاب چه نمانی
یک شب و زود هست بچشمی که بود تا
ای بجز از حال دلم چند طاعت
که زاده از خدایم زود در گرفتار
ای صبح بی سیم چند شامت
از همت من گانه نشد به دشوار
بهر روزی ای با جنت کار گشته
سایه که خدایم آموخه ز غمبار
بر دره تو من کریم و رحمت روح تو
شاید ای از گشت تو ان که در سبکبار
ای ای از افغان و از دست تو خوش شد
ای خوش شد و از دست تو خوش شد

زاده خدیو به از آنکس مال
مال آسای از دل آسای

زاده خدیو به از آنکس مال
مال آسای از دل آسای

ای ناله گشت و از سینه برون شد
ایمرو چشم انگشت غم از دیده و زوار
بی صورت زیبای تو ای عالم معنی
عالم دور و دیر من صورت و دیار
از وصال یار گوید
یادم از دور دانه از بار
این بگو ایست بیا به باری
بر طاعت که گشتی عباد
هر بخش بر سنگار ی
دولاب و زباده غنای
دو رخ از غار و گلزاری
در یکی اند و بلفظ او پیدا
دل که غمیت بود و دما ی
ضد می کرد که غم و گشت
تا به گشتی به شاری
و غنیمت چهره بدل گشت
کای زیاران که بید و بزاری
در یکبار و در جسد بشت
بکجا شب و روز می آرسه ط

بطریق میثه رفت از گوید

هر گشت که دم سرد از جگر سرد
در جگر ای بر جگر
زبان به گشت بمانی هفت اختر زرد
زبان به گشت بمانی هفت اختر زرد
گشت با بال غرای از گشتیان برزد
گشت آنچه تو کوئی بگویش زینت
گشت آنچه تو کوئی بگویش زینت

سبای

چک گشت که آند دست ساقی مرگ
بمنو زور باد تا رسید به ساحل زرد
چک گشت که آند دست ساقی مرگ
خود و پای خود و چشمه بر تر زرد
همای اوج شرف سایه از جهان بر دست
زینت به از آمد گشت غنای و دست

و از این

خودش و قلعه در کند اسیر گرفت
گشت خرد و فانی زین گرفت
خوف چرخه ماه گشت به نیل اندود
کسوف عارضه شدید را بفر گرفت
گشت غایت شد و دمه و سرو خمید
عذار لاله گل کون زین گرفت
گرفت عارضه و دوش هوای مانت کش
خوشه شش انجا زده به گیر گرفت
بگشت به از نشین و سبیل نهاد
بدست خدایم سبیل گرفت

و از این

دلیغ و در گرفت از جهان سخن
نمان بر زین گشت آسمان سخن
دلیغ و در گرفت از جهان سخن
سکنتی از گشت گشت سخن
بفر مر به شش بعد ازین زوار است
که دوستان نماند بهستان سخن
پناه و هر چه شد خنده و روان کو
طرز زین گرفت زیبایان کو

و از این

ای که گشت مرا سوی تو شاد باشد
بنای پیش من و هستی تو و بران شد

بگشت

بکش اهل جان ناله را چه رو کسبم
 شنبه هر گفغان مراد افغان شد
 پس از پاکت به حال زده شد او
 شکست ز کوه خنده ازین پیشان شد
 کمر خواره کسب افغان نیست
 جوی لعل گشته در به خندان شد
 نام نازن خان در نشان زبد خیل
 محبت شکست شد و کان پاکت گشت
 پس از تو نام این کرد شرعاری نیست
 ولی خدا گهی ای بار کائنات نیست

درفت عربی کید

عازم کردی او شب چون کشتان دیدش
 صبح چون بیداد جیش خیل ویران دیدش
 خوابگاه نازن خیل را کردم طلب
 خاتم اندر دیده زبخت چنان دیدش
 بر سر خاک کسب زدم بعد ازین در مقام
 سرو با دارم زبخت نام بر که ام

غلیات

سرکوی که دردم جان به صد سیکاه آجا
 فغان کوی بنای بدم بر دین آجا
 چه با که زلف کون گرفت از این کل برین
 بحیرت بدم چون زبخت خواجه آجا
 زبخت پاک کوی بر دین با در سر سکه هر کر
 دران کشتن کوی کجای دین آجا
 بران درشت آدم آوا خانی در مدینه ام
 نینداز کسی کشتی خوف داد خواه آجا
 نذار در ره بوی اکسی دیگر کر کاسه
 در حال باجی غرض با دیکه آجا

کفتم تو آن لعل لبنت کام جان گرفت
 کفتم به کزری زمر جان تو آن گرفت
 کشته تیرف باغ و دایم بغیر تو
 سروی کز ریسای آن جان تو گرفت
 صبر کشت غنای کزیری و عاشق
 خوروی آن دل از کف بر و جان گرفت
 ای که چسب بن خفت دو کار تو
 خیرت تو آن زکار من تو آن گرفت
 ای هفت تن بی عیسی نفس کوی
 کر تا تو آن خود خیری بیست تو آن گرفت
 نخل قدت بهر قرار است به سود
 چون غصه بکسی تواند از آن گرفت

دلنیا

کندار که دور از خشت ای یار بزم
 کز کجای برین دیکه در بزم
 بر بخت خیر از آنست که در باغ
 از طیف مرغان گرفت بر بزم
 کفتم تو که بگذرم از شوق میری
 قربان سرت بگذر دیکه در بزم

دلنیا

اگر ز غار کار از کوه خیم بگردم
 بر او در چنین روی بوی بزم
 اگر جنبه در آوری و در خود بگردم
 نفس را بده و ز غار کستان نام بگردم
 صف در بزم ایشان به بزمی
 عذر از خیم روان در بزم بگردم

در این کوه که تو از غار کستان
 بی روی تو چون بوی بزم

ناله

نذار بکش نام جان بکش میدادم
 دلاری و ترک جان بی آرام بگردم
 سوزی گشته هر که خیر دار تو شد
 سخت پذیرد آنکس را تو شد
 آسوده نشد دلی که افکار تو شد
 ای دای بر آنکس که گرفتار تو شد

دلنیا

باری که من بغیر رسیدم او نکرد
 بگر دلم نماند او نکرد
 نهشت من نامه با جگر نهشت
 در کوفت آن نیز مرا با د نکرد

دلنیا

آنچه که گشت بخت کند
 جزنده قبول کس نیست کند
 بوشیدم از آن نظر که بوشد تن من
 باین بکنم که ستر هورت کند

دلنیا

خوش آنکه بچنان سراز آست
 یعنی که با صفهان ز شیراز آست
 ایمر جانت چه بچشم برده
 بر او تو دیده باز باز آست
 معرفت خدای شاه دین نیست
 و از کس بهر چون زین آست
 کلکنت ز خون سرور دین
 سر خط کاغذی لعین هست

شاه شیدا

شام شده ابر کینه
 کوی که کجا و پین هست
 نموشک غم بر دل خار و کجا
 چنان هجوم که جیش زبان کجا

دلنیا

غرض لعل لبنت در افشان
 بوی پرده کیان حرم خزان شد
 که آرد بر من غسل نازین مرا
 سلفه جگر نشسته خیزن مرا
 ز آب دیده و بوم غبار کینوش
 کتم بهر بهر حیرت نظاره رویش
 چه آن ستره را زایلیت خویش گرفت
 ز روی بهر بعد غشش پیش گرفت
 نظر سجات او کرد تا نمانش دید
 ز قطه آب دل افکار و نشت جانش دید

افزونیت از غلیات

زان دست که برد عادت مارا
 داند که چه عادت مارا
 ندارد و کوش بر حرفن امروز
 دایم خبر از کوشش چه گفته هست
 با تا هم ای بیل بلیس
 مرحم افکند در سینه غار نیست
 چون ملک دل تراشد از جود غایت
 سلطان چرا بپند ویرانی ولایت
 افتاد و ملش قیامت کشت بهر
 روزش زلی نیست که روز قیامت

در این کوه که تو از غار کستان
 بی روی تو چون بوی بزم



بر زمین گوی جان فانی ناز نیست
کوفی آن نامشمار آشنای ناز نیست
دیگر از خون که این سیکاه آلود است
کان بلورین خیزد رگین از خای ناز نیست
برای تیر تو جود که یک کاهی دل
بهر طرف که آید آوردنش ناز نیست
شاید آن از نوک چرخ گذردین کلاه
زلف مشکین دام را شیخ خوبین کلاه
بود در میان آبا و کاجب
نقش پست را خرق از کلاه کرد
خبر از کت فریاد پیود گفته دل
کردن بجاست کرم فریاد پشته
ناله ام کی با دوسه کز خض
زنده بلب از دلم آواز
نمیزد بوی پیرانه سرخانی دل
فغان کجاست بر جوان بوشکل
من غریب که با در محبت و میخوام
ایشغال وقت چنان بر تو نه صلاح
سر حیت تا زخوی تو چنین حکم کنم
یا سرخم پای تو یا ترک سر کنم
کرم که هر کجا توئی آنجا گذر کنم
آن بزمم کجا که بیت نظر کنم
شب و صبح است و از پیچ و خطا می
بچشمی بوی او چشمی بوی آسمان بینم
چسبید در دوزخ و در آسمان
مرا با درد او که از دوزخ و آسمان
و باغ نورال درد تو بر جان
بجز زهر هم خوشتر در جان
یا از که این کاس کش آرد
آنانی که دارند زهر پیش سلطان

کارم فغان



باز که این فغان ناز نیست
از دست تو نیست هیچ هم دار نیست
نزد منی که بوی کوی است آلودم
از دوزخ که آتش در کوی است

کرامت بدست کون آنچه گفت
بگشتم کار جهان مرد و در دست
گفت ای حرف مهر بشد زهر منسکی
من نیز ایقدر بودم در قمار دست
و آن کل بود و قید و رگین ناز
کش وقت دست بزن کیر و کار دست
از جادوی زلال خلقت ویدی ابرین
رستم چگونه یافت باغچه یار دست
گفتم که گیت در خرمی من خیسر
گفت آنگونه بقا نه دو لغت دست
ای زیر دست دست نالت هزار دست
وی بوسه گیر هر که شد او را کار دست
نیک و بد حکایت یکایک بر دست
دادند بی سخن جبین و سار دست
بس و تها کشید و لیران بهشتین
چون زبستین کشی بصف کار دست

روح باغ حاکم صفای کعبه

در کعبه است و بلبل فغان است
زمن کل هزارش درستان است
زمین از کشت لاله لعل پستان است
بود از بوی گل عریان است
نختم دوش ناهق که دیدم
لبیم صبحدم دامن کتان است
ناله ام از کد این گلشن آمد
لبیم صبح کانیش ارغان است
من این لاله از گل نشیند بودم
همانا بوی گل نه بوی جان است
بر بنال لبیم خست دم از شوق
که لبیم از کد این گلستان است

ناله بوی

بسم بر دنا باغی گفتی
نه باغ هست این بهشت جاودت
چرخ من و خنده ماهوی
چه دلکش ناله و خرم کمان است
بل که گفتم غم از جان بر این باغ
کوان باغ بیرون از جان است
دل که گفت این از باغبان پرس
که او آگاه ازین از باغبان است
چه باغ هست این که چون شکوفه
مخام خورشید شیرین لبان است
بکت یا خنجر من و نه شکوفه
همایون باغ خند و جهان است
بلد آخر خدیوی که غنای
زمین و کشت نش آسمان است
جهان دادار امیری که کوئی
بوی خورشید که پیش از آن است

هنر دستانی که دید و بلی از ناله

مهم که کرد فلک گشت زنده کیم حصار
مهم که دوزخین خاک جستم بر
و کز زین شدند کس کج نه بشمار
نگارنی که نهایت ندارد نشمار
اگر بخانه نشینم نه بوی است نه بوی
و کز جیل گفتم نه راجل است نه زنا
نیکه جو بفریدرس چه سود مرا
از انیک خلق بفریاد آرم از فریاد
نه و لبیم که دهم عرض کج بشمار
نه و لبیم که گفتم غم خنده یا افاد
نیم که کشم خاک کوب زین جوع
نیم که کشم کوب زین جوع

نیم لبیب که ناچار بر کسب معاش
 شوم شکفته ز آزار خلق و ریخ فدا
 نه قاضی که باید رشتو بنشینم
 در آسم چشم بر تا این رسم برآ
 نه زاده ام که بجز آب از طبعش درود
 دعا کنم که بود عمر عمر و زنده بود
 ز غمدم از سخن تا چه سود نشستم
 سواد را نه باض و بیاض دار سواد
 نیم ز اهل خیر چون نصیر تمام کویم
 هر از دست خشنم بای خویشین فریاد
 ولی هر از غم از دست دوستان دارم
 که هر یکی بد که کند دارم بپاشد
 کون که کند چون است و خرقه پنهان است
 بمن ازین چه رسید و مرا از آن چه کشد
 که من بخودم و بود شد نقش آبا
 که من بنشستم و باشد تلخ پوش اولاد
 مرا که بر سر خورشید مقام فم
 مرا که باب نشسته جسم کوفته فدا
 چه سود از این که سبیل بود و کشید از
 چه سود از این که روانست و جد و رفعا
 نه سردی که پایش سری تو اتم سود
 نه دلبری که پیش دلی تو اتم داد
 سری بر تربت اهل دل دارد خرج
 و که چون در آن راه بود از اینست
 با در کمال امر و خوار روی سبزه
 برید لبیب و قری و زناغ در فریاد

سجده رمضان گوید

شده در روز خشتی چو پلال
لاغر و زرد جسم از بار پلال

کافی بر این مزمع

کوش بر زنده نوبت عبید
 چشم بر راه پلال شوال
 گذر عمر نه بر یک آیین
 که در حال نه بر یک شوال
 فقریست که او خلع جان
 کرد از زیر کف حال کمال
 در دوزخ شود از دوزخ نجات
 بجز رحمت شود او بار قبول
 خیز حال نیست ای رفیع که چون
 بدانی تو چه اگر بداند اینم م
 یا کف نرسد بی تا نه
 خدا کند که من بنده خدا و نعم

در تعریف اصفهان گوید

از صفایان بوی جان آید پی
 بوی جان از صفایان آید پی
 هر که در خاک مشکینش نشسته
 مشک چیش نه میان آید پی
 اصفهان بنده از غیر زنده رود
 دجله آبش رود بان آید پی
 زنده رود مشکین آب زندگی است
 زان بهرم مرده جان آید پی
 وین جیگان آب گویند از غیر
 شدندان و اینجان آید پی
 سبک و کوه خاک و چهره این
 چنان پند و بیان آید پی
 سایه برکت از خورشید بر سر
 خوشتر از هر سایه آید پی

یا جان بر تشنگی خشن باشد خشن
 یا خفا از تشنگی داعی بود کفار
 یا ران من آن شکسته بود لب لبم
 که بر کسی نشسته ببال و پر خم ر

خلیفات

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را
 که سینه زنده مانم هم معذور ما را
 می بینم هم اول جرمی کو و آنکه
 تو هم بر یکا خردی بود جفا را
 یک هشتا ندیدم که راه هشتا لی
 با هشتا کوید احوال هشتا را
 چون محرمان در کاه مستند و لای لی
 یا پادشاه که گوید غلی کشد که در
 دردی که از تو دارم هیچ کس گویم
 رسم که روز خوشتر گویند ما را
 گویند بد که من بهر دست شکون بیت
 بگذر ز خون آذری شکول خدا را

در اینها

تا کی دردت نامهربانم در دستان
 آتش ز فغان من از دستم آید
 زان تو می شاید که می جریست آید
 لیکت آه که میید ز دست بلایان
 یکباره برون آورد اینچاک کربان
 چون رفه و بن کسر با کربان
 صد تیر فزون باکم از تو بدل جا کم
 کم گشته از خاکم پید شد چکان
 تا ز من رسیب یا دارم بدل بپاشد
 در دو تو و نموان داد این درد بر ما

در صفایان هر که دارد خانه کی
 یا کس از باغ جان آید پی
 در ششمین نیز نجیب خانه
 جان دهم چون داد آن آید پی

مسئله تجردی خود را از این

ای صمدم قناده سوی کاشتم گذار
 ناکاه در میانم خفاست خشار
 بر کلبی شکسته بر و بال بسیل
 دیدم نشسته شکل از جو رود کار
 زخم فراق خرد و کربان هیرکان
 سر زبال برده و نالان غریب وار
 در سینه اش زخمشه لاله هزار داغ
 بر دیده و از چشم کل صد هزار خار
 بودم از آن ملاحظه حیران که از چاره
 بسیل کل کناره کند خنده در بار
 دل شکسته از غم آن مرغ شکول
 جان دارد ز زاری آن طایر زار
 آواز ناله ام چو آن بیخوار سید
 خوش بچشمش آید و نالید زار زار
 گفتا که سر که شست من نکل شستو
 یعنی ز شکلی دل زارم غیب مدار
 بودم لب لعل من و مرغی بعضی هم
 گل بود از مصاحبت مرغ روح عار
 با هم هم شیمان دهم آواز دهم لولا
 ضل خزان مصاحب و ضل بهار بار
 ناکاه و خیر من او رفت نه بال
 در آسپان نشسته خشن من در انتظار
 و اکنون شش که نماند که شد است
 از بخت بد بچک عتاب اهل دجار

اینم زخمی که کرده
 چنانکه چو خورشید
 که از کوه رود ز کوه
 شکسته با ناله و سکون

هر دو بوم غنچه در سر سیدی می

دلنیا

کلمه شبا ازین پس پستی پستی باش
نمان از من می بود مراد است باش
نیارم سینه مانده و دیدن خوش آید
کیش از رخ کن کرد و بران پستی
بایگی گایه از لبی تا گیان بند
بنای سبک بر مرغ در دزد باغش
چو آن غزل که کم شد کوهری در غزل
دلهم در گوی او کم شد چو بزمش
ز کمان رنگ چنین تیغ و جان طرا
ولی بزم من بعد کس از مردم زبانش

دلنیا

وصل که در هر نفسم آرزوست
خز تو نه از هیچ کس آرزوست
آه بچشم شوی ۱۳۴ م
هم نفسی با هر دم آرزوست
وصل تو که در نفس آرزوست
از همه عمر آن نفس آرزوست
بسم آرد بکشتن عشق
سوی خلق خار و خشم آرزوست

دلنیا

فاصله انداز گوی غالی من آرد
یعنی از این آن نام که دانی من آرد
نام من بر آقا و حبیبان منای
که توانی بدانش و نتوانی من آرد

در غزل
مجموعه

در شتاب من دانی بدیش نامه و باز
خبری پرس من دانی و دانی من آرد
پیش مردم نویسد اگر از مردم خوب
بگذراند نامه و پیام زبانی من آرد
در میان من است نه بسیار
بدکان نامش از تو نشانی من آرد

دلنیا

شب عید است و در خانه با پیوسته انداز
که پیش از صبح ساقی را نظر بفرستد
بجنگ زاده ان که کشتد بر منان فردا
بیانیز خود را در میان لشکر اندازیم
بغوغا چون در آوازند با اهل روستا
بجویم آریم و شمع شمع را از منبر اندازیم
دیران فلک را چون قلم خواند کف از
بیا که برقی آتش دین ز دفر اندازیم
که در شمع شمع از جمل کفیر مارند
بیایه بیشتر بارده از کاشش باز اندازیم
حساب زاهدان در دوزخ و حشر محفل آرد
بیایه صاحب خود و دوزخ اندازیم

حکایت

در خربان ضبط روح الا بین
مشهد مولای هشتم شد
سبک شتم از کدو کاهی شبی
تا کمانه که کوشم یار سبک
زان حد اوج شید خون در سینه ام
زان حد انوشه غم در بند ام
زان حد دست و دلم از کار ماند
زان حد پای من از رفتار ماند

بگذر او بر اندام را نور نیست
آخر این ویران که از طوفان نیست
ناکمان از دور آید دلبری
شهر نیکو را غار کوی
بسیار ما چار و چشتم تمام
همه بران از لطف صفت غلام
دلبری در بدن دلا سیر
در گنج کاشف حد دل سیر
فراق سردی نمر و پوست
عاشق با بی نه آسمان
آری آری سرور از غایت
آری آری ما را کفایت
از فروغ دوی او بر ما شد
ز آن طور آنچه بر ما شد
که جای نیتش آبجی
پیش ازین هر که میگوید از
بر خشم یار سبک این در باز کرد
رشته بزم که از پر باز کرد
این که نوبدی از کارم شود
غده از لطف شب آرم شود

دلنیا

با کشتن بسیل زار زار
تا به چمن بسار دل شست
کلفت چون با در قلم تو بجا ک
آید چمن خوا و خزان خوا بسار

دلنیا

در گنج خراب بر جبری دور
با دختر کی کرم تر از دختر

در غزل
مجموعه

آری آری جان فدای شست
آتش دانه صد ای شست
در سراغ آن حد اباجان شد
سید و دیدم بر طرف چون کرد
روغم و دیدم در کافیه خرب
خسته افتاده چشم پر آب
در شمع دام مرغی پری
برده زیر بال از محنت سری
بیلی پری غریب خسته
دل بر بخت بسته
گذرد آن بیت سخن یعقوب و
بجکه شش خون ز چشم شکا
در میان آلهای زار و خیل
میر و دین لغه از کافیه
رحمی آخر بر من ای ستیا ک
یا هر از کوشش با آرد کن
یا فقم که دل باری بخد است
حیل سازی کار او را است
در لیس دانی عشق هوای است
در درد و دلش از غایت است
دل ز من بر چشم رفتی
کرده نایع عشق ز من رفتی
خو اند من از جناب مولوی
این دو مصرع از کتاب شوی
کاشتم رلف و در کوشش
بویچین عاشق این بر دونه
ساعتی در بر خرقه سر نهفت
پس برون آرد در سر ز کلفت
ای خدا این بود آه و خشم
در میان عشقان از هر قسم

در غزل
مجموعه

در غزل
مجموعه

فردی دایم

باشد از سر کار بشنیدیم
کین نفس باها که میدانی

مرکز کشتی سازی منگهدار
و قماردار و قایق سازی منگهدار

برده عشق ز جوان دل و از پیران عقل
چه با پای سر و چو آن آوردی
بخت دیوانه ای سبب خو اصفیانی
ولا فی الغزل
تا سازم کشتیانت نهشتن گارا
بیکانه کردم از غولش داران کشتن را
با آنکه ز صباست یکی من بگویش
خو جسم که ز نباشد در کوی او صبا
دردم پای بجران در مان وصال جان
دردا گوشت در مان این دردلی دورا
کشم که گویم مهبت تنها و غم دل
بیداری بنام چون یافت مزارا
اکنون صبا که بخار دیا فتنه غمبار
ش دیم از مینکه در کوی دوست مارا

وله ایضا

سرکولی که هرگز ز غار و پادشاه
که ای مینوای را که خواهد داد را
کشد که یکبار زانمی اندیشد از خوشتر
که داند نیست خود را از احتیاجی زین کجا
بهر نزل که بار از چشم من سرگشت غم
ز و بدنه قیامت جز کل حسرت کیا
مکن هرگز غمی بهشت اندیشد و زخ
اگر مطلب رضای اوست خواه ایجا
کجایی بی سر روی تو دارم جا که روز و شب
خندم بر تو ای از مهر و نعلی زنجبار

وله ایضا

رقیب یافته در کوی بار بار مهبت
چگونه با زنده ام ز کوی یار مهبت

بدرستی

ز کشته اشخ داده و آب
که او کشت و مرا کشت مهر و آب
دانی غیر یک شیخ روشت و آب
مرا از شمع بر آردا شعله بار آب
قان که رفت ز غرق صال و جان
که داشتیم تن از این پست و آب
کناره که حساب از کشت دم کرد
سر کشت حرم از دیده در کنار آب

وله ایضا

گویند که در شمع بی داده حرم است
در کیش منان دود که بی دست بجام است
کس دور وصال ز دانه که که ام است
کاز در جهان صبح کشته است که شام است
نامح دل را ز یاد کرده نیست
کدامی اگر ممت در انگوشت دادم است
ان چشم که چون آهوی وحشی زنده است
ای غیر باغ زنده و فسون نور ادم است
در طرقت خود شیشه ترا ز بهر دلهما
دانه که دل مت دانه ز کلام است
از رحمت غنای شیخ کوی
فسانه دوزخی تندی به عوالت
نه قوت بر دوزم از ان کوه است
نه قوت بر دوزم از ان کوه است
کشم که کشته ز آرزوی وصل تو بکشد خشت
کشته ز بهر کج حساب از صفاست

وله ایضا

دور عشق از خستیا ز دوست رفت
پای ماند از کار و کار دوست رفت

امید جز ز کس که بود از تو کوشتم
بصدید ز نای که دل مهر تو بستم
برای یقین عهدی که از تحت شکستی
به عهد پاک عهدی که عهد شکستم
اگر صلیت امیدای بکشد تو اما
باین چشم که ز نای بود بهت تو شکستم
تو شوق این که بصدید عهد که داری
بر یکبار ز نای در تهنه نشستم
خوش آن زمان که کوشتم که دجام با دو کوشم
به دست را ز دل خود این بهانه گشتم
تو هر دم بخیال جنای ابرو من
مادم خندل از دم که در خیال تو بستم

وله ایضا

آمد که آن رخ ز نایت و سار من
خس به چشم تو عشق خوش آن زمان
طایر دل آهستان بر لبه اشخ
تو که گرفت مرغ خوش آن زمان
دانشستان و کبر فویم که هست
جانب بام در خواش بر و از من
ای که بخوری مادم از کوی خوش
از به کون سبکی اینده از من
باز گاه تو هست در بی صیدم ولی
قوت پر از نیست در پریشان من

وله ایضا

خبر آید ز کس که دوست من و دل یار یار
کین عشق جاودان به فان عمر جاودانی
در لعل یار به دست دوست کی کم و کاست
سکندر آنچه به دست آید ز نای

سحاب

بدرستی

که نه زور و نه استوار نه خندان
آنانا که انان جسم آری تا ناله
و شش و جفت قد بر حاصلت تیر
یا بهر جگو و تفسیر قد بر آسمان
آن لب جلعل لب است درج و خوش بخت
چون دیده صاحب است و ایم بر درشانی
این قصه را در حقیقت و اجل غنی گفته

خاکه از جهان آه فندان
ایکویخت لب قیاس ثبات
ایکویسا که تو بانهت علی
فی الغیب از قوت و محروم از رخسار
ز بهر در کام تو به
کان رود اسفرد جود در نکوت
از نهاده خواهی فایب هر کسی
در سجود و در رکوع و در قنوت
بعد قونی دی و خستادی زلف
بهر نهام زبانی خوش توت
چنان نونی که در آیام
خود و نونان بهر قوت لایموت

از دست زن محبت خود شکایت کنه

معا صاحب بر کوی محبت هم دارم
که پسر حرمت لازم است در هر
هر چنگ عقاب زبان خود که در دست
چنان زبان که بچنگال کرک که در دست
لی ز ترس تصدیق قول او بایه
مدام سحر بر خشم مجید بیدیش

افرا دستش از غلالت

[A page from a manuscript showing dense handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page.]

با تو در دشمنی رخ کنوا همش در
 غصه‌ای دل که افزون از دشواری مرا
 ناله دل که رسد بشوید بر کس خفاش را
 ز تنه‌های رخ که شود از ناله‌اش را
 دل من سینه برون رفت و مانده جان تنه
 چو بی‌لفظ از هم گشتان تنه
 ز اول قدم از پای خادیم دین پس
 تا دور علق توجه آید بسرا
 جز اینکه شود وقت که فایده دیدار
 در کجای بود غایت چشم تر
 عقد را نگار که شود حاصل بار
 زلف او صد عقد دیگر زند در کار
 میکند از کرمش دلی از هم نیست
 ز دست که چنین هم نهد در جبار
دور افش چون آن شیخ پیری نکرد
 تا ترک عاشقی نگاه در عید شب
 ز چشم و جگر تویر جان مول او گشت
 از آن بخت بدم دل همیشه در جگر آ
 زنده دل فرید برده و جان بخشید
 لب ترا کی آغاز و کاه نیزک است
 اگرین روزگار این زمانه است
 اگرین روزگار این زمانه است
 تا بچون بخت بودیم داد
 برده و مانده نه حساب
 زلف او شد و در دل خراب آید
 کفکش با خطا پوشش است
 زلف او شد و در دل خراب آید
 کفکش با خطا پوشش است
 با کتب بهر کوشش و در کج حساب
 اگر چه هر دو را بهی و در کار است
 اگر چه هر دو را بهی و در کار است

رب حججهم في النظر انه ائمة ما
في كتابه وبيان كونه في نظري واثبت
بوثاقه من در مكتب عشق
و در عاشق بن ميل وقال است

مكتبة

میں نے دودھ پتہ لکھی کہ اسے کھڑی میں ڈھونڈنا کہی رسید
 پہنچانی کہ میں نے کوئی کلمہ اور نہیں کہہ
 یہود کا عقیدہ کہ اصل بنی سان سے کہ وہ کہی رسید
 پہنچا کہ میں نے دروازہ میں کہہ کہ کوئی رسید

آفتاب است یار دلخواه است
 هر کل که گفت از هزارم
 به اری چشم ما چه دانند
 می نوشد از لذت از هیچ خوار است
 بهر جا که از مصطفی بگذرد
 با کسی نمیشناسد و او که بدیشنوی
 در دوزخ اندر در دوزخ رفت و جفا
 و او که عی بران بیک حرف شیطان
 تنه ای که است یابستد و فرزند هر کم
 شکسته از آفتاب و آواز دزدی
 بر تو نمی کند افکار شوق من
 نه در جان کنم که روز بپایند
 گشتی بجزم حسنی را و دانی
 اصل با بر می شود و از هر کم
 نفع عیب را از خود بپوشان کرد

چون هر کس که از جان سپرد باشد
نه چندان یافت ملک دل خدای
حق آن در این جهان مرغ دل سرود
ز دل پیش آری برسان مرد و پل
ملکت حق را چون تو نیاید شخصی
از عشق حق کار دل هر کسی کار
آورد او که گفت باز زلف کار و کمر
پاکا می چو باید رفت روزگار
شب وصل است و من که کم یارم چو چرخ
به اوجی نماند دست مرغی از گلستان
این چه دست نه انگ که در آن افتادم
دل کی پیش آید که بدین خشم
از حسیب عشق سبلی طلعتی
بی رخصت من کس بچرخ نماند و اکنون
جان اگرستان نماند اگر کجانی بود

دستبرگش

کون دلم که بر عشق که با عطر و در زدم
 به کس بود دست و من بود عشق که بزم
 جو را آشوب مسگر برد از دم حساب
 این نگاه که از چرخ سنگر داشت
 باز بر دلم ای مایه ناز آید ام
 حلقه رفت لبه عجز و ناز آید ام
 آرد و دلم دلم که از دست
 باری دگر باری باری گرفت اجم
 برو کلین کل ای بسلج از آن زمان
 که این کل که در گذار ناهل خزان
 کردی سببش کسی سوی من نگاه
 من هم از آن نگاه قدم در سببش
 دفع که ام غم کنم از خلیق حساب
 بکنم بگویم که سیر و بعد بها
 یک خط وصال دست بخت
 آنقدر عجب و دانه
 حال من که دلم زدی خود پرس
 از دلی که غل شود از دلاست

سختی و دلی که با عشق شایقی لای لای

نخازن زورم که با دلم که از دلی
 بناطریه بود ساقی چرخه ساقی
 بعضی که کیم که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 جویش پیش از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 ربود و مری که از دلی که از دلی
 جویش قدرت عشق که از دلی که از دلی

بجای زورم

بهمین مشتاق از آن دست دلم که بر عشق
 تمام دلم که بر عشق که بر عشق
 غم دل کس با دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 کبوت که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 جانی دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دلی ایضا

بامید چه جان از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 چه دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 عشق که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دلی ایضا

کلی دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دلی ایضا

کرم دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دلی ایضا

هر که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دست دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دلی ایضا

از دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

دلی ایضا

کین دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی
 که دلی که از دلی که از دلی

بجای زورم

کتابخانه

کوه که گنج عشق بجای عشش دارم
 که زور تو خوشم نیگبانی نیست
 از خرابی شده آن گنجستان را ممکن
 خود دادم بکلمه از ذوق سبزی خود
 هیچ خاک از سرم را دردم مشتاف
 بهر کار اندیشه کی از بس استاد کنم
 نیست آن قوت که نصف که توانم
 دل و راسخه را هر چه آید کنم
 نیم آن صید که خون را دلستان کنم
 بهر کم ز نعل اندیشه بیدار کنم

و در اینجا
 از افغان تو چه که ما کس کردم
 فایز شیرازی شیخ بر سر کس
 کشته ام سپهرند و چه دم و خرم کردم
 خویش را فارغ از اندیشه زهرن کردم
 بسکه در باد عشق تو شیدن کردم
 آنچه بر خردم گفت کین کردم

و در اینجا
 تو در غربت من آرام از غمت چون در کین
 از آن که گفته اند قادی هر که کوکابی
 یاد بهر زن بکشم کش اندیشه کن زاندم
 که دامن تو در محض من خور کین کردم

[illegible]

وَلَمْ يَخْشَ

دانش

که هر کوم که هست که در کمالی شتری
آنچه بگویم بگویم تو از همه بالاتری
هر قصه از قصه و از کشته ای زنده
بنو دین خدای بشر در ای نام با پری
ای شمشاد زینا سلطان برق از رخ کز
که در تصور تو گران شونده از صور کز
ای که هر کس که عالم خیزد است
آنکسی اندک که در کمالی که هر
ای برده و دلسر بر حال دلم کز
آنچه بگویم بگویم تو از همه بالاتری

ولہذا

مشاق چون نقش بار بر بگذاشت کرد و چنان
 ایام او از راه و فایز که از پیشش میروی
 چون بیند تو نام زار و در کوششش
 کوشش خود واری که آب گلیانی
 تا چند تو نام خوار و از تو برادران
 حسی که در غم شد در کوششش
 تو خرد و فراموش بند و روان
 حاشا زنده از من سرچشمه تو فر
 از هر چه می بندی بجان چه نیانی
 ای مایه و توبه که با نفسش بین
 رزقش میگو سزائند ز سبانی

و لہذا

رمانیات

ولا في الرابع

عالم ایضا

اعلیٰ بجای رگشدهی نیست ترا بر جسم ورمسگر می نیست ترا
 مایهی و سرمه زاری بکنی خورشیدی و آذر پردی نیست ترا
 دلی آرای
 ایران که در آغوش و گدازد مرا از بیم فراق خسته دارند مرا
 نازده بجان اگر سپارند مرا آن برگزیده و اکلانند مرا
 دلی ایضا
 این گل گفت دست گل عذری بود وین خفته سر گفت نگاری بود
 این گل گفت دست گل عذری بود وین خفته سر گفت نگاری بود

این خاک بر دهن کل چکت زده است رستی است که بر دهن یاری بود است

وله ایضا

در بهشت و در قحطی چه خوش است در گوشه بزم نالنی چه خوش است
سرت شدن بجای یار افتادن پس ناله باجای ہی بی چه خوش است

وله ایضا

عزم همه در کشیدن چو کدشت ایام حیات من این طور کدشت
رفتم که کنم با غراشیش شراب بمیان عمر رنند و دور کدشت

وله ایضا

هر زده ز خاک تا جداری بود است هر نقش قدم بر کواری بود است
هر که در یاد سوار است امروز پیوست که دی است سوار بود است

بطایق ترجمه گوید

مکن گیسوم از خم کندی در حلقه شوق پای بندے
صدی که ندیده هیچ سستی هر خطه خا که به بندے
جان داد بجزرت آخر کار در دام غزال صید بندے
آمد چو بکان من بپرسید از شوق مفارقت لبندے

نوی گوید

شان

دیدی که پسان در آخر کار سر زشت عهد در دمنده ی
بکشت و کدشت سر بجز چون آهوی جت از کندی
و حق است هم بجای قیاب از دل زده صیقل لبندے
تا چند چو داف لاله بشد خاموش در آتش بندے
ای پیر خرد که در کدشت در نوی علاج هر که ندنسه
تا کی طعم دوی بچران از تو که طیب از بهشتندی
تو سپو کلیم کار دیده بر دم صیقل و بندے
کوئی رود و بگوشه خشم بنین و صبور پیش چندی
صبر است علاج بجز دانم تا بکشم نمی توانم

وله ایضا

یا بخت من کار بر کشت یا دوست اختیار بر کشت
فسر یا که روز وصل جان رفت و شب انتظار بر کشت
هم سنی بجز از سرم رفت هم در رسم خمار بر کشت
رفتم و خوشی ز وصل کردم نقش من بر قمار بر کشت
زاد یک شدم با حل اما کشتی من از کن بر کشت

اکنون که دل جان جانم غم آمد و بخت بر گشت
هم طالع و هم ملک بخت بر گشت زن چو بار گشت
کی بود که دل گوی اودقت نوسید و سپید و بار گشت
اکنون که زود فرج از من ایام وصال بار گشت
کویند صورتش کافر خداید است آن کار گشت
صبرت علاج بحر دایم آنجکیم غنی تو اتم

دل آینه

چون از بسوز در جهان زان صدمه سرکشیدان
کان یا صغر کرد یا ناکام از دید سرکش بچویدان
از خانه بر آمد و دیدم پیشش برش چو بقران
او نیز زاده و رسم باری شد جانبش روان چو یاران
نگم در گشت و گفت از هر چه هست که از آن
ایستاده که حرمت تو توان گفتن یک از هزاران
صد آرزویت دل زو صدمه مانده از ستم ستم شادان
خوش بپوش که اگر پیشش یاران قدیم یا یاران

اکنون که از زمین

اکنون که از زمین بر آمد در دستش چو شادان
من با همه غریب فساد بر خاک برش چو خاکسان
او با همه سرکشی نشسته در خانه زین چو جسدان
زخم که بپای تو من او چو سپهر چو جان پاران
آیند زین غمان و افروخت چو هر علم کوه ساران
اکنون که طریق دوستی هر دم گویند دوسته اران
از صبر بر آمد آخر کار امید دل امید واران
صبرت علاج بحر دایم آنجکیم غنی تو اتم

دل آینه

آن شاهپور است پیا از شهر چو خیمه زو بچو
از خانه زین نزول فرمود در نیمه گشت مسند آرد
چشمی و هزار قطره در وی هر قطره درو هزار دریا
چون از هر چه هست که از آن چو کبیل تمام شود و غوغا
دو لاله صفت سر زنها پیش از شهر که از شتم بچو
با کید و صدها از شهید با کبر و صدها از سودا

شان

تا دامن او بیرون زو ستم باز چو چرخ اختر آورد
از کاه شمش آید بر کدل نیش خرم آن سحر آورد
هر که بر کی غنی تواند بسید از هزار نثر آورد
پیشش شمع غنی یا یاس ~~اکنون که از زمین که کاه~~
خاتم گویند که چو جوت در ادم چو مرغ بی پروا آورد
خواهد از صوری آخر کار کاست زو حال او بر آورد
صبرت علاج بحر دایم آنجکیم غنی تو اتم

دل آینه

یک دل چو دل گلار من نیست یک خسته بحال زار من نیست
برابر کن خط خسته چو دیده اشکبار من نیست
هر لاله کن صد بقعه روی چو سینه انداز من نیست
آرد و کوشش از خانه جز در فراق یا از من نیست
و این شب که بی کسی گذارد غیر از شب نقار من نیست
آنکس غلبه زین دل شاد کاه زغال زار من نیست
زیر آنکس شادمانی صبریست که در دامن نیست

حالم سیند و باز گویند کای ماند و ادم چو دل تنگ
میری میری که دهنش آخ از آینه خاطر بر دنگ
صبرت علاج بحر دایم آنجکیم غنی تو اتم
دل آینه
دیدی غم چو رسته آورد از هم من و یار او بر آورد
هر روزی که آسمان بود روزی زنها سپهر آورد
خواهد اگر این خط خسته بر خط هزار کوه آورد
چون او کبری غنی تواند نشتلزم چرخ اختر آورد
یکه از دوی که خاضل ادم همچون حدف از کرم بر آورد
هرگاه بخاطر من زار یا شمش دل در در آورد
صد کج و کمره بستم شک از قلم دید ز آور
تا که شمش جام وصل آناه دوران ملک بر سر آورد
با این صدها از سپهر بار از کاب چون بر آورد
کاین بچه سوار زرد میدان کرد و بزارش که آورد
از خرم این جهان دود چون برق بکوه بر آورد

از دست من آن که از زمین

اکنون که از زمین

از دور سواد منزل او چون گشته مرا دور پیدا
یک ره قرار از دل رفت چون کار دست و قوت ناپا
بر سوگون و میزد کم کام از دیده بره بر بسم اعدا
ناگاه بر آمد از صف ایام آگاه چو مهر عالم آرا
یقاب زدم بر پیش دست کای طاقه جان شکلیا
چون مرغ کشت در رسته از بال چون صید گشت بند از پا
غافل از گنه من چو جستی سازم زلفت چه چاره فرما
کفایت و و چیل و صلم در کج فراق کیر ناوا
تا داروی ناگوار بهرن در کام دلت شود کوارا
این گفت و کشید دهن و رفت از دست من رفت ده از پا
من مانده گفون زرقنا و نه جان ساکن ز دل نکیا
گویند مجبور پیش کار و ز گرفت آید بر تو فردا
صبر است علاج بحر دلم تا چو گنم نمی توانم
من مانده و پای خسته گشت او دور من خزار و سکن

در اینجا

بیا که در این

نای

نه پای که جایش را رسام سوی وی و در برش گشتم گشت
در کج و حق چه دادم حال آن کرده بسوی غمت گشت
من مانده بسان پر گشتان در آویزه فراق دل گشت
یوسف صفت او بصر دولت بخت از ده برضه از او گشت
منم گنید اگر چه چرخش با غم بستم نه ام در جگشت
میدان فراق زندگانی چون علف چشم نورس گشت
بر منزل او خزار منزل بر دشتکش خزار دشت گشت
با هم من و او دو مرغ بودیم هم نغمه و هم نه هم آه گشت
غافل ز من او گرفت پرواز زبانش که زدی جانفشان گشت
من ماندم و بال و پر گشت در کوفه سبزه نه دل گشت
گفت آگاه ز در جفت بر تاب سر بخدا عشق آهین جگشت
غافل گشته چه ضرورتی روز بیدار من مواسر گشت
نبد عشق و خلق هر دم چه عقل و چه دانش و چه فرام گشت
از مضرب فراق نالان رک در تن من شایه جگشت
وان با دارن را که نشسته صبر مانده از فراق بر گشت

هر چه خشم صفا بجای
 سرکشه دلی که در دم هست
 زین پیش کو که صبر کن مهر
 میرست طالع حسد دامن
 کز کشت کعبه ازین نیست
 او زب زبنا رس نیست
 فرخیم آنچه که ازین نیست
 آتا بکنم نمی توانم

سید احمد علی

شتاق از این حدیث جانخواه
 کردوی آن نگار دارم
 بدو رب غم چه چاره
 دیگرین انگار دارم
 هم محنت از صاحب بیرون
 هم حسرت بی شمار دارم
 ای آنگونه جان بدلت
 در رشته جسم زار دارم
 چندم کوی گمشده
 رودی که ز جبار دارم
 صبرت علاج هر دارم
 اما حکمت نمی توانم

وَلَوْ كُنَّا

بازم زده عین گندی در اول بندی و سخت بندی
 یکسانند ادم با کاه را می از حسرت جلوه سستندی
 کارم زار بیت سپهر یقوت از فرقت فضل ارجندی
 کردم در راه جستجویش کوشش چندی و صبر چندی
 و آن کلین از راه چه پروا از حال چمن نیازمندی
 گزاف می نایسان چرخ هر لحظه مرا سده گزندی
 وقتت که از ننگه بجز چون مرغ خاکدین بر بندگی
 بنشینم و تو کنم بهر آن با آید یار یا دو جان

مشاف

هرگز که ز لای یار بر گشت با دیده اشکبار بر گشت
 آنکه که رسید غمها زان تا که در تمام کار بر گشت
 تا کی بر هوش نماند زهره رو رفت و بدل کار بر گشت
 بشنیدم و خنکم چهره آن با آید بار بار و جان

وَلَمْ يَخْشَ

او با غبار تاج و کوشش
آتش که کینت در کن رم
از لوش مرست تخت نبش
کو بند مر از صبر و ایش
فاصل که چه جابل کوشش
چه تاب و توان چه صبر و تاش
هیبت که به بشر باوش
بشیر و خشم که جوان
می میزد و من ز رنگ دروش
واندم که مرا بود در اوش
وز نبش بهت لذت کوشش
از دوری او جوش و خروش
وز عشق چه دل برآوروش
چه حش و خرد چه ایش و جوش
از خاطر من شود فراموش
یا آید یا یارود جان

وله ايضا

آرام دمی بیستم نیست
خاک کرد و بدو راغ بجرم
غافل آن فاسد کم موج جز است
خوابت کنون که پای سیم
آید یار بارود جان
بشیرم و خاکم بجرم

ولم يضا

صیدانه از بخت عشق بی باک
 کوه گشته مهر ز حیدر رخا ک
 پای مندی لادی عشق
 بدست بلور جان غریب
 کین دشت بود بسی بر آفت
 وین کرد بودی خطر ناک
 کرد که حریف او گسسته
 عشق آتش و هر چه هست خاک
 زنها ز صحرای زین بر لوش
 کین یکسو راجت و چالاک
 کردست زار در سوزن درد
 بسته بهت زار سره بغیراک
 آرد چون زخرو عشق
 خیزد چه زار کج و زلاک
 کهنه مراد ام شونخی
 بی رحمی این حریف بی باک
 گزینش عشق سوزنا
 کرد و مثال شانه حد خاک

مُتَّفَقٌ

نہایت پرستی

زین مستی که عاشقان را بهرش زهر است و وصل نرنگ
شوقی که زهر است بهشت با لیم خشت و بستر خاک
در کوه صبر زین پس او چندی من خسته جان غنک
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

دل در غم زلف و طبع چسبده ممکن بود نجات ازین بند
کرم گنم شکایت آن بجز آن ناک ذائق تا چند
و دم آخر حال مبرم خدا بدغم او رنج برکند
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

آتم که ندامت از یک و دو در کشت اول نصیب یکم
آستر و مسی به از هر خشت که جان رود از خشت کور
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

نکشته از آتش من خفتا و در ارم صد لاس

الایضا

شاق

از من بیکانه نایب دوست با او ذات کشتن من
از درد کج و وصل اولی افتاد به جام از دبا من
با دوست و نای من از آن کج چند انگشتی دوست من
هر کس که در وصل یار بشد و ایم چه بجز مستی من
جز غم چه در از غم او جز مرگ چه غم از غم من
آن که چه نایب نصیب من دوست من از کشتن من
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

آتم که بخت من در یک و دو در نرغان زود و نزدیک
از نرغان که از خشت کوفت بر خشت چه موی بچ با یک
تنه از دوی بخت سر کشته من چه بختی یک
عالم بخوک و بخوک عشق و درد را دوست بخوک
حاصلیت چه کام من این کوی کای نشو و زنی نزدیک
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

شاق

این فتنه که کرد و ام من آغاز تا حشر نرسد با من
از روز از افشا و عظم چون بر تو آفت از بام
چون راه روی که هم ناول از جا و نسا و بخت کام
آینه بر آفتاب کردد کام ز تلاش بیشتر خام
وقت کسان چه بختی در راه غلب از کشتن کام
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

می در غم خنجر و از کون نیست یا قنصل بغیر غن نیست
از غن کس که کشتن شد آسود و ز کون و کون
بر بستر بجز با آتم کرد در لب رسیده جام

افرا و شبنم از غن نیست

شبنم نام شبنم کرم ز جرت و از این شبنم
بشبنم نام شبنم کرم ز جرت و از این شبنم
دستم تو کبریا بکریج خار وادی محل نشین چه در حال بر بند بار
کشتن بیرون قد از بند دل زامرا کشتن نایب از بخت گرفتار مرا
نیت کو با هم از غن و طبع شاق این شبنم است از این آینه رخسار مرا

بشبنم نام شبنم کرم ز جرت و از این شبنم
دستم تو کبریا بکریج خار وادی محل نشین چه در حال بر بند بار

عشق آنکه بهر چه بود پس است او کس و هر که هست ناک
در غلبان پیشه جو یا دستار ز زو قبی طس
عشق زنج و ز غلبه از غن کشتی به بکر و پس
در کار من از فراق جان تا خبر کج وصل ازین پس
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا فی الشیخ

آزاد کسوی بی نظیریت در کشت عشق دید و در نیت
آتم که سببا روزی من شامی است که از پیش جوفیت
از دلم غم مرا در شامی ممکن ز تلاش بال و پریت
شوقی در دم که کشتن نه نری دارم که کار کزیت
اولیت که کشتن نام من بچاره و چاره در کزیت
بشبنم و حکم بجران یا آید یار یارود جان

و لایضا

حریت ز جرتان کل اندام به صبر و درانه آرام
نار کزیت روزم از شب و کبر زهرت صبح از شام

الایضا

بیک کوی در میان کوه و دریا
از کوهستان که رود دریا

از سوز دل چنانم هر گرم در تن خاک
آه تا کی بار قیام بکشی از تار با
کاهید یک جبهه من تا توان
گیرم چون نکت در بر سرکش از تنم
کشور در از من آفرینستند و بگری
یکت کاه غزالان شمر ما چه عجب
از انتظار کشش این نگاری را
گذشت عمر بجزرت مرا چه آن مری
خدا را هر حرفی آن دو لعل و گشت
~~بیک کوی در میان کوه و دریا~~
نخواهم رفت جانی مرغ دست آموز چنان
ای دشمن قوی عیت بیت زانینقا
شد کشور دل ما دیران ز جور دشمن
تا کی کشی از سر کز فیض طبع فای
سرکشند روز و شب چه چرخ میکنم فای

از کوهستان

شأن

بیک کوی با رزم با پای در کوهستان
شقای رفت از سر کوی ز جوشش غیر
بدل چگونگی تو ان داغ عشق پنهان داشت
اگر نه آنکس بختم ز پستان چکنم
جویم به عاقبت و خدایم نجات
یکوش جان دلم این کز دوش پنهان
کرچ من از کف عشقش بدل بر عاقبت
نیت ره در هفتاش شفا فرا کون بارگاه
دلم بی او صفا هرگز ندیده است
عجب مکی است سستگاه که چندی
بیا لکش که لب جام این سخن دارد
در چمن مرغ چمن ناله چو بنیاد کند
عقل با عشق محال است برآید آوی
کفنی در چارمه بجز ان طبعی با من مصبور
من مکن ز ناله ام کانه چمن بد از تو
فشاد با من آفرینش فشانده است
صدحیف این چمن که دروغی زانینقا
لبسته آتش سوزان نرفته توان داشت
مرا که قوت پرواز است و بالی نیست
من زده تو عرشید و من و وصل تو
غنی است عشق که توان نعت و نعت
ناله مبل چرا چون ناله من زانینقا
بارگاه شد بود عجب که از ادبیت
لبسم بی او لاله هرگز ندیده است
در آن کشور که هرگز ندیده است
بزم هم که جم و جام جسم نخواهد مانا
ککش از حال سیران قفس با و کند
بچه سوم چه با چو فلولاد کند
چاره صبر است بی کاشش چیر میبود
سوز فراق میکند شعله بخت میکند

بود کشت جنت را چه خاک تلخ جبارم
 که کز کارند ایانی مشک حلق بار آورده
 من گفتم که سر از زیر بال و پر زدی
 برون نامم رو که صد خزان و صد بهار آورده
 خط کز سر زد و شور من تو را شنید
 شود و بوانه فردی از چون فصل جبار آورده
 سرگوی دوست جانی که صبا گذر ندارد
 چه جیب که مر دم از هم من و او خبر ندارد
 ز جانی غیر شتاق اگر از سر کشیده
 بجز او که راحی بدر و در ندارد
 نامم و دادم که بکوش تو ای گل
 ناله مرغ صیغف ناله ندارد
 دولت فراق تو زان ندارد
 ای خلک کس که ملک و مال ندارد
 زان سرگوی من من گنبد
 بلمم و دم از من گنبد
 از دم باد صبا بوی کسی می آید
 بوی جان از دم بوی نفسی می آید
 خسته شستم و خاموش کردم زلف
 سبکتم از من بختی می آید
 کسی می آید بجز آن خوش از صبا
 ماند است بفرصت غالی شمس از آید
 شام شد رفصبا تو بیا دم آید
 کشت طالع من و ما تو بیا دم آید
 بارم کن را هشت آید
 بجای تو دم جالب آید
 کس مشکو که خوش و من مشکو که خوش
 که خواهد آمدن نازن بیان از رخسار آورده
 بخشم بر تو از مهر و فروغ از کوه
 چشمم بار و زبانی تیره و شبانی دارد

مایه شتاق با که ای گوشت
 در پیش خال دارم

مکوشش را

مکوشش از دهن دلی بود
 کجا دل غصه ایس شکمی بود
 دلم داشت و دلم نداشت
 تو نداری که صید غافل بود
 که در شب و روز بود آنچه جز
 جانی و خیال باطلی بود
 چون کرد و در بهشت شتاق با کس
 هر که می آید برین خا و دلی میزند
 بوی که لعل یار من دارد
 که دم باد و علاج حمار من دارد
 که زبانی کالی یاد میکند
 بیل باغ بهر چه فریاد میکند
 و از ما خیزد و بولیم که آید
 هر بند که بجز آید میکند
 بوی عشق اگر شتاق خون کریم
 که شتاق کلی صد غار حسرت می آید
 در مشکو که کیمت نگه خازم
 بگو خواب شد و در غم و غم میکند
 توئی که در من یکس خراکس داری
 منم که خبر تو دم چاکس می باشد
 ز باغ و در چو گل که کار این دهقان
 بغیر تربت غار و خوش می باشد
 زایل صورت از انم که در شتاق
 که ناکند و درین قوم کس نمیکند
 از کمالیت بر کفن دل
 که از شتاق بر می آید
 و او دم من بختی دلی از جو نوا
 چه قدر تاب و چه مقدار توان خواند
 باغبان ز بجه کن غار میل فرودست
 که کلین ز کل ارباب خوان خواهد بود

کس که از شتاق تو در زبان دارد
 غار شتاق و خال دارم

شتاق

بیت جانی نامم از شکی جاد عشق
 مرشم که خا و از دمان صحر عشق
 منم کل شد بگو جانی از شکی دوست
 بماند بپشت بر شاخ گل و در عشق
 در حد من کمال تو خرم کیستی گشت
 هر جا دل شادی که بود از کبر و جود
 ز شکم غامه کدوی آید و دروی چمن
 هر جا که شتری با غم زبیل با من
 از شکم آید و در عشق آن پریشانی
 چشم و دلیت ما را بهر زاب و زین
 دارم دلی و جانی در عشق آن پریشانی
 چون زلفت این برشانی چون عالم
 که توان از مردن صافی حکیم است
 و به که زهر اگر تو باقی منم و شمع
 غیر غار بار غایب چون مرثیه فراغ
 قرص غیر و بعد از دافق است بر بالای
 این با که تو ان گفت که در کوی هست
 از یا جیب و دم از غبار ندیدم
 فغان از کز شبی می تو ای میر و می گشت
 بر آمد با نام تا بر جاده از تو مقصودم
 هر فراز به شیبی در قفا شتاق است
 کیرم از آن آسمان من خیزد با لار زدم
 بت گشتی پیش کند بت ترش
 که کنی از پرده و نورانی مسکن
 یکس من در جهان که جز تو کس میدهم
 بسکه و میگردم ز جودت با غم
 بر لبم هر شکست از ذوق غاشقی
 میزددم فریاد که فریاد پس میدهم
 دارم شکوه هر که از سر غاری درین
 که شتاق تو من دیدم ز جودت با غم

میر در غمت حرم و نامم بر میسک
 کو کجبار کی از یاد امان و من رفتم
 خواب از بیداری عشق از شتاق نقدم
 که بر سحر و صلیش کس نه از کربا و دما
 ز چون دایمی جان ناکند کردی من
 برون ز قیامت عشق آید می دارم
 کس شتاق ناله زدم از دم کس
 جود رقی و بعد از من هست بیکبارم
 چه غار و در کفاری ز جود غار و شش
 همان سبزه که کاشتن با غم در عشق بشم
 نمک اند بزم یا در و میر از دم از دم
 ز قیامت منم از دم ندیدم چه کس بشم
 خوش آنکه با تو کشت در باغ غمت بشم
 چون شکسته سحر کل من هم شکسته بشم
 مرثیه از و بیدارم که فوق نیست
 از تیرگی می از لیل و غار من
 من جدوت پرستی که شتاقی در باغ
 که دم و دانه اند ایضا زلفت تو
 که آتی میرم از شتاق از جانی حرم است
 کتاب و صلم و خطای جوان چه کشت
 این داری می ناله جود غار تو
 دلم از شتاق تو شش غمیلی بر کرد
 این داری می ناله جود غار تو
 گشت یارم ز جودت با غم از جودت
 شش دهن دوست و دم دوسته از جودت
 ساخت هر جا قیامت و جودت
 ساز کار اگر کس کاره از جودت
 ایستانه جان از جودت با غم
 جانی داری می ناله جود غار تو
 شتاق را عشق نصیحت چه غار
 ای پند که برای غار از کس پند کن

کس که از شتاق تو در زبان دارد
 غار شتاق و خال دارم

شتاق

از دست

عشق جریست که در دوزخیات از خاک
 این که هر که اندر دخیل آید برون
 تا لم از جای کفران تا که شد از حد
 بر این مسکین که این جرایم بر وی
 بیا که با تو ای زمین مرا بخر
 هر امری که از هر جا و از هر
 به توان گفتن که این عشق از پیش تو
 خبر از که که پسند سزای تو
 هر سخن غلطی که خون از سیم کوی تو
 چون غلطی نه چون مار که در دای تو
 گفتی از من رو گردان چه کنم با اینکست
 روی دل سوی تو ام ای روی دل
 ای که با این محسوس زود فانی
 منم آنکه که در شدت دم انداخته
 گفته دارم قیامت که هر قسم
 رگت بود بجز طرح ذکر انداخته
 بکافی ز خودم جیب انداخته
 دل من عشق که کمال نظر انداخته
 کرد عشق کوه در دوار عشق
 کز قنار شور درین بوم و بر انداخته
 کهنم از اویت پیوسته فراد و مندم
 کشت بر سر منم را دم ای که بر سر
 ای غیر حرف با گوید
 با غیر حرف با گوید
 تا کی کند از دامن روم
 افغان ز کوه و آب و آستانه
 او بدم خبر در شک مار
 آبی و صد بخت بختی و صد آ
 نشانی که بی روی از خانه که کجاست
 می یک از دل میرد اند و در سبیل

در کمال

عروس فکر کرم فانی از جفت کاین
 ز نیلونی نادر حاجت تعریف و تالاه
 آمدی و صلت کجایم بر خط آب زندگ
 رفتی و در ساغر غم خون شد شراب زندگ
 نه منت با یار و بس کرد عالم باشند
 همه با یل بود تو که با یل با شنی
 بکتوبی مرا یاد آوری کردی و محارم
 که با من بر سر لطفی تو یا سهوا القم کردی
 طریقی هر یار یا حسن را در دلمی و نه
 ز سحر زلف نه ز رنگ کاکل بکشد کاردی
 نباشد اشقی میوزند ز لایق تو
 دل کا ز بار امستلای داغ میوزی
 کمر بند بخت را و بختی مرهم در
 بشه پای محنت نه بستی را دم نه بالینی
 بیاساقی که سنی کیش عشق است
 برو زاده چه دنیای چه دینی
 آه این شهر بیک آتش محبت شتی
 کا ندرین شهر هر که چه بود و خوشانی
 مثال نیلانی زان کمال که نتوانی
 بشاف و دیگر از ان شجیان بگردانی
 خواه مارا بجنش و خواه برون
 ماهه بنده تو خداوندی

فقط اشعار و حشی کرمانه

طرح نوی در سخن انداختیم طرح سخن نوع و کرب ختم
 ساخته ام من بختی خورشید خانه اند خور کالای خورشید
 هیچکس نمیت بهسایکی تا زندهم طلعه ز بیایکی
 بانی محزون که بنادین بهاس مایه او بود برون از قیاس
 خانه پراکنج غذا داد و داشت عالمی از کنج خود آباد داشت
 از مدو طبع کهر سنج خوش محزون آریست پی کنج خوش
 کوه اسرار الهی و راو انقدر اسرار که خواهی و راو
 هر که بهسایکی او شناخت غیرت شاهی بکوش را شناخت
 من که در کنج طلب میزنم کام درین ره باد ب میزنم
 کام من این است که قیاس جو انجن آرای بساط و جو
 مرجمت خویش اند یار من کم نکلند مرمت از کار من
 زنگ زدای دل خستگان قفل کشای در در بستگان

در کتب

در

را و بکش نبرد محض کس معرفت الله همین است و پس
 حکایت مائس شدن که آتی و خبر بادشاه

پادشاه بود ملائک سپاه بر فلک از قدر دوزی بارگاه
 در عرض پرده یقین دغزی نترسیدی و چه بکشت خری
 زلف کجش عذبه کش کوشش تا چشم غزال از پی چشم سپاه
 طره که در پای خود انداخته دام ده بکشت دری ساخته
 منظره داشت چه قهر سپهر شسته ط قش کل برین مهر
 بود دران هیرت بام سپهر مسجدی جلوه ناهنجی سپهر
 جلوه او دیدگی خرقه پوش آمد ازان جلوه گوی درخشان
 بر جگر دوزی ازان غرقه بر جگر کش آمد و تا برشت
 شهر پر آو ازده فوغای هر طرف فغانه سودای
 بخود ای اوبقایی کشید که همه بگذشت و بخر و رسید
 یافت چو شیه حالت درویش خواند و ز بر خرد اندیش
 گفت در یکجا رچه سازم طالع هست بتدبیر تو ام احتیاج
 گفت بچم که که رانا در بر کای تو زبیده کلاه و سپهر

شرح این قصه جانود مظنون تا که
 سوخته سوخته این را از گفتن تا که
 روزگاری من و دل ساکن کوئی بودم
 ساکن کوئی بخت خرد و جوی بودم
 عقل و دین باخته دروانه روی بودم
 بخت سلسله سلسله سولی بودم
 کس در آن سلسله خبر از من و لب نه بود
 یکدگر قمار دین جگر گشتند نه بود
 ز کس خبر نه نشین همه بیچاره نه بود
 سبیل پر شکست پیچ کفر نه بود
 این همه شتری و کرمی با ناز نه بود
 بستی بود ولی هیچ خریدار نه بود
 اقول کس که خریدار شش من بودم
 بحث کرمی با شش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و خالی او
 و ادب و انی من شمرت زیبائی او
 این زمان عشق سرگشته خواوان
 کی سر و برک من میر و سامان دارد
 چون چنین هست بی کار و کسبم
 مرغ خوش نغمه کز آواز و کسبم به
 حاش نه که واهی تو فراموش کنم
 سخن مصلحت آیز کسان کوش کنم

بنام کرمی جانود مظنون تا که
 بنام کرمی جانود مظنون تا که

منت فرهاد و شیرین و جی

بسم الله الرحمن الرحیم
 آهی سینه ده آتش افروز
 در آن سینه دل و آن دل

هر آن دل را که بوی نیست
 دل خرد و خرد جز آب و بخت
 کرمی کن درونی در پرورد
 دل دروی درون در پرورد
 دلم بر شمس که در آن سینه پرورد
 ز با هم را بگفتن آتش آلود
 بهوزی ده کلام را در واسطی
 کز آن کرمی کند آتش کز آن
 دلم ادع عشق بر حسین نه
 ز با هم را بیان آتش نه
 سخن کز دل و دل بانی
 بیکدیگر کتب و کتب نه
 به کرمی دل افروزه ام
 فروزان کن چراغ مرده ام را
 اگر لطف تو نبوی سایه انداز
 کجاست که کجا کجاست را
 براه این سیدچ از هیچ
 مر لطف تو می باید و کج هیچ
 اگر لطف تو نبوی دلدرد
 بشیری کس یا به زانده کج

در اینجا

بنام پاشی بخش ز با من
 ملا و تخیل صنی در با من
 شکر پیش ز با منای مکرر
 بشیرین نهضای حالت انگیز
 بشندی داده و پادشاه
 که دل با دل تواند داد و پذیر
 نهاد از کشتی بر حاشان رخ
 که داغ او زنده صحنه بر رخ

یکی را ساختن کارخانه که شیرینی تو شیرین نازکی ناز
یکه آینه بر سر خستند که جان بکین تو فریادی و فریاد
هر چه چرخ چرخ او دهد او غریز از غریزی او دهد او
سپارد آنکه او کس بکشد خد که خوار او شدن کاست شود
کست عزت دهد و ناز بکین و که در چشم حسرت باز بکین
چه خد که کس بکشد کس روز از تو رحمت رسد چون آید از تو
و که خد که با چرخ خد که کند پا بر سر تخت بکشد در
بند کس که او خد بکشد نزد آن دل که او خد بکشد
بسکی بکشد انسان اجباری که بر تاجش نشاند تاجداری
بیکان نیز بکشد عیالیشان چنان قدری که کرد و دید
در ناله جهان کن ده است بکس هر چه بیایست داده است
ضروریات هر کس از کم پیش مینا کرده و چنانده در پیش
بترقی غیاه وضع عالم که نه کیوی بشد پیش و نه کلم
اگر لطف تو بر حال کرد همه او را با قبال کرد
و که توفیق او بکوشد پی نه از توفیق کار آید نه از روی

در وقت لطف

دشمنی

در وقت لطف روی بچ آ همه تدبیر با بچ است هیچ است
کمال بنده این سپید در آن که کو پیوستم از هیچ آگاه
خوش حال دل آتش در این که چه کان تو میکش و اندیشی
بچه کان بود در بیم کوئی بپوس که داندش مردم بدی
بکشت از دست چکان بود شکن بر سر بوس جان ناز
بر از ماهم از دست بسته که مادر سخت دار و بسته
دل چنان کعبه را بچاند چمن حرم است با بکانه چمن
کشت پر صفت شد دل صد فک در و پیش همه ز ناز و ناکوس
بتا راج کشت مابرون ناز صلیبستی با سر بکون ساز
نه در بگذارد و نه دلو از این به بود آن هر چه پیش آید در خیر

و اینجا

حکیم عقل که یوان زمین است اگر چه بر همه بلا نقین است
بی شمع است ایوان آتشی نبوت دارد و او که کشای
بسایه کش نبوت همی است کجا هر بولغضوی را داد و جاست
خود هر چند بود که بکانه نیاید جای جز برون درگاه

بگشت ناکند بیرون در جایی
 چو نزد یک در آید گم کند راه
 بسا گوی که آید در راه
 چشمش نیست بر کو به بدو
 چهارم از در صلاح کار عبور
 بطرف و قوت که در پیش بود
 نه شایسته تحت و تاج نه
 ازین دهنای ویران بچرخ
 از آن گوشت گیر جسد
 ولایت بخش ملک جاودند
 عینشان بر بی برک و بی باز
 هزاران در غم بر لغت و باز
 بود ملک از گزشتان
 اگر با و نه اری شود گزشتان
 عفو و عود سخت کوفین
 که کون از وی بر آید بر آید
 هزاران راه را یک راه کرده
 سخن بر سر و آن کو تا کرده
 میان آب و گل آدم نشان بود
 که او بغیر آخر زمان بود
 نه در دست همین حق است بر
 بهر آنست ازین صمد حذر بود

~~سجده و شکر از سر خیزد فود~~
~~بجز غمش از خودی بخار~~
~~ببیند روی زین بی زخم میرد~~
~~بر آن روی زین بی زخم میرد~~

نه هر دل کاشد سحر از هر
 نه هر جان بزم از افادی است
 نه هر غشای این راه را طی
 نه هر دهنش بر مقصد بر دی
 نه هر کو بر سر از منبر آمد
 سلوکی گفتی او را در خور آمد
 چه صحبت با حب اشته نمانی
 نه هر کس بهت را بهت نمانی
 چه احمد و جلی رهنمون شد
 نه هر کس به روشن که چنان شد
 کس از یک نور باید بهر
 که روشن کردش سحر از هر
 قالی اندر زنی ذات سحر
 که اندر نفس به میر
 نه هر فرج او عالم بهر
 یکی کل شد یکی برکت و یکی با
 و رای آفرینش پاینده او
 بنوده هر که جا در سایه او
 کمال عقل تا اینجا بر دست
 سخن از جا رساید کیم هم علی
 سخن صیقل که مرآه روح است
 سخن مضاعف ابو ایوب فوج است
 سخن کج است و دل کج و آن کج
 در و نیز عقل و جان که است
 سخن در گفته و نیز دانسته رود
 که چون قالی شود عالم شود بر
 زعفر و بکر این عالم در شد
 بشهر دیگر و بکر دیگر شد

دیدی بهش نشستی آباد
دروغی زخو در خوش نازاد
در آن دریا جلال خوش نیست
کنار و خرد را پیش و پس نیست

وله مضامین

بیا و من خوشی تا کی چیست
خوشی کریم به پیش خرم کند
خوشی پرده پوشش را از پند
نیز مانند سخن غماز باشد
چرا که در محرم سرور کرد
خوشی را امانت داد کرد
زبان آدمی با آدمی نازد
کنند کاری که نفس میکند
اگر خوشی زبان می گوید
نه خود را در نفس دیدی نه در دم
اگر خوشی در خواب دیدی
چو بدنامی سر در خوشی کشیدی
ولی آنجا که باشد جای گفتار
خوشی آورد مصطفی در کار
نور و دارالرحمة نوساز
که مرغان و کرم را درخت آواز
تو که توان بلی آن بوستان را
صلای بوستان زن در بوستان را
سر و دهن بر آن خوشی کن
نور تعلیم مرغان و کرم کن
در حق نوساز این درین قمار
ولی نازک تر نشی و در قلم را
اگر حرفه زکات یار یار
تقران نازکی بسیار را

چهارم نازکی ناز

خوشی

چو مغرب نازکی خواهد کرد
زند مضرب نازکی بر کعبه
وقت نازک از خود بر و ناز
تو خود را نازکی میگویم که چون آرد
نور داری ز عشق پاک زان
پیش از آن جان که از آن
زبان جانکه از آن پیشین است
پوشش آتش اندر سینه است

وله مضامین

سراین شمای چ در چ
همین میل است و آتی هیچ
هر طبعی نازده آرزوی
نگاه داده هر یک را بسوی
برون آورده چون در پیش
بلی و ازده در پیش که بیکش
نیشترین که بکن را که در پیش
مناده میسون پیش که میکن
ز تاب شمع کشته آتش فروز
زده پروانه آتش که میوز
ز کل بسته میل را بر و بال
سخت خا در در جانش که مینال
خوش این میل چون کرد و قوی
شو عشق و در آید در کار
و جو در عشق کش عالم طفیل است
در سبیلای خفیه و لب میل است
اگر یک شعله و در خود صد هزار
احش باز کردی یک شعله آتش
خوش را به بند و آتش کش
که به سبیلای خفیه و لب میل است

فتن این خلعه مار از جگر بود در آن تپش دل بر سر باد
اگر چه آب جوان خود را بشی چه عشق در تو بنو دلمرده باشی
زخ و دگر دلی زمار زمار عشق آویز دست از عشق کنده
بهر عشق آن کو دیده و نرسیده همه عیب جهان پیش برسد

در اینجا

بچون کنت روزی جگر می که پدید آید از لیلی کوئی
همین لیلی که در چشم تو جوری است بر خصمی ز خفا می صورتی است
ز حرف عیب چون بر شفت در آن آشوبی خند است کفایت
اگر بر دید و همچون شیشی بغیر از خالی لیلی نه بینی
نه چون دانی که لیلی چون کوئی که در چشم همه بزرگ در دلی است
تو هر چی و همچون جگر از تو چشم و نگاه نا و کله انداز
تو نمویی و همچون چشم من تو بر دین شایر نه ای ابرو
دل بخون ز شک خنده و خن تو لب می بینی و دندان که چو
کسی کو را تو لیلی گرد نام نه آن لیلی است که را بر دانه
اگر چه لیلی جگر می بود ترا در کون احد می بود

منه عینی

دشمنی

مراج عشق بر شکر پسندست قبول عشق بر جای پسندست
سپید عشق بنو دهر پست است نه دشمن جرمیدی ایمن است
عقاب اینجا که در پرواز باشد کجا از صحرای صید اندر باشد
کوزنی بس فوی بنیاد باید که بر دوش شیر سلی از باید
~~چون جگر که هر که یکست کلام را است چون یکست که است~~

دلی با بر که کز عشق آید در دلی شکسته با وجود کجای شود
ز راه عشق پس اعی در راه است جگر کای شیشی با فراد است
نیش جگر حیات خاک را کشن خسر از او که ام از خود کند
خضار را همه کیو خندان عیان خود دست و دست را
اگر کوید از تپش روی خوش گلستان دانی آتشگاه و ش
اگر که خیال با ملت کند در دنیا بیزد بظرف دهنست کرد
بهر که و هر حال و هر کار در هر چه و در آنک و چه عا
بهر صورت که نمودنا کز است بجز عشق نبود در صحرای
~~در اینجا~~
یکی فریاد در در میستون رید از وضع میستون باز پرسید

ز شیرین گفت در هر وقت است
 هر سگی ز شیرین دهستانی است
 فلا زوز بهر طرف فرمود است
 فرود آمد ز کلون در دهان
 فلا نجا سینه و سوس من به
 فلا عشق فلان سگم پسندید
 فلا نجا مانده کلان از نکت و پوی
 کردن مردم او را فلا نجوی
 عشق زینکلو بودش بهی کام
 کسب شیرین را بقری بر دهم
 خواص عشق بسیار است بسیار
 جنان عشق در کاهت در کار
 نیب عشق اگر کشته ز دنبال
 زنده دانی و صد چرخ سیم
 که بهر طرف فرماید بشای
 اگر عشق در صاحب کلاهی
 ز عشق اگر بار و سنگاری
 شود و هر شوره زاری مرغاری
 ز کوی عشق اگر آید نسیمی
 شود و هر کفنی باغ نسیمی
 کشته صد بند هر دست و پای
 که هر بندی از دایم بلای
 مرد از عشق جو از عشق یاری
 بین و سبکی در سنگاری
 سادی بیکه عشق از چوب است
 که غیر هر کمال ایست ایست
 کمال ایست و کجا چو پوی
 رهی ناهض ز کجا چو چلی
 اگر چوب زن آید مرد کرد
 زن بید و در چوب در کرد

۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰

بیا قوی را بپسندد نام
 برو کجاست که زری این جام
 کو تودن دوباره ز نگاهی
 اگر عشق مدد کشته توانی
کمال عشق و محبت گوید
 ز لیلی را چه پیری تا توان کرد
 کشتن دست فرمود خوان کرد
 ز چشم و ششانی بر دایم
 نهادن کجا جسم چو بادام
 کمال عشق از روی کانداز
 خد کند اند از غم و عشق انکار
 لبش را شکست شد در چشمه نوش
 بخی نوشند شد فراموشش
 در آن پیری که صد غم عاشق بود
 چنان اند و در غم در دلش بود
 دلش عشق دوست داشت پیوند
 پیوست بود از هر چیز خرسند
 کمال عشق در روی کار کشد
 نهال از دلش بار و رشتد
 برو نو کشت از دم چو اسف
 متنی کرد دور زنده کاشی
 غمیدانی که از اسبندگی درم
 دوباره عشق او را از نگی درم
 اگر می دیدت شرف دوباره
 کین پیوسته از عشق باره
 هر جا حسن میرونی بند پای
 سری از عشق است بجان پای
 پیازی است هر جا هست نازی
 نیا شد باز اگر نود پیازی

عشق

کانی باید از چو آن آواز که آید چشم بلی بر سر ناز
 باز از جسد نهید باز یار یار همچو محمودی خداید
 میان عشق و حسن خفت دین ز ما چو کانی باید از دور
 نه عذر را آنگی دارد نه دین کس که اند چون مشوق چاق
 زلف خفته و یوسف نهفته نام و نه نشان چشم نهفته
 نه بیرون آنگی نه در درون بی جسم ناز و نیاز زانچه چو بی
 نیاز زو ناز را در آید عشق نه عاشق را هنوز آید عشق
 ز راه نسبت هر اوج با روح آری که شنائی هست مفعول
 ازین در کان بروی هر دو باز ره آید و نه نیاز هست
 میان این دو دل کاین در دو راه بود در راه دایم تا صدای
 همه عالم اگر که اند بهر دست کمان این میر کمان در توان بست
 که چو آن خواه در حق خواه در دست بهر لاله بلی بیکت گشت
 بهر وقت قربت باق ضرورت میان عشق و شحوت را بود در
 زلفه یابی بری خرد و زنده چو که خواهد دست پشیرین را
 چو بکست از غنای مع فرما ز قرب و بعد کی می آیدش

از این نیت حاصل

ز نیت نیت حاصل کام پرویز از آن بود باز بهر شکر نیر
 نزار و گویند کانی که ناکام کبوی دیگری باید زوش کام
 بشن صد هوس خرد و کفر با حکم حسن شیرین کی کند کار
 بیا بهر دست بکاری چو فراد که متوالش بی کادی فرستاد
 رود خانی شیرین عشق کوپک نشان خاند فریاد جوان
 درین خرم پس در بناد بدو قیام هر کس که پوشاد
 بر دین از نیت هر شتر کی سرشته هر کس از آب و خاک
 بوی کشته هر شافی بر بند یکی را زهر در بار و یکی قند
 ولی آنکه که باقی کند غوی ناز و دیکهان زهر شش کی
 کسی که قند باشد پشائی باب زانکه غلی کرد دکان آت
 نرغش زوش کند یکس تلخ با دام شکر چوید که آن شیرین کند کام
 چو خرد و از هر آلوده قند زهر ششم شیرین نگر خند
 نودش تلخ آن زهر بر آلودن که آتش غلوه ماه و شب
 اگر چه بود شوی زهر نهند بجانش کجمان تلخی بر کهند
 چنان آلوده شد آن طبع پاک که عاجز گشت باز از آلودگی

چشمی

از آن نیتی که در دل را کردش که را که بر رخ جگر دشت
 از آن نیش که بر جان کس کرد در و شکسته آوازه میکرد
 دو جا غیر یکسند زان آهائی چنان کرد که توان بمانی
 یکی بهما که عاشق پسند از دور ز شمع وصل زهر چو بر نواز
 در کجائی که مشوق بکیش بریند تو کی پسند عشق
 چو شیرین را ز غنای خفته و ز شکست اندر دل آن بر مکر دور
 بر آن بود که او چاره بین کبر و بر آن سادگوش ازین چو
 ز خرد و بر شش آستان شد که آسان عرض از دل بر تو
 زج و بر دینی کی توان کند کران بر جانده زنده چسند
 برفت از دل برین خیالش که با جان دشت پودان کاش
 سخن را کس گفتی ز شفق در کفنی خناب آلوده گفتی
 بر بخش زلف بر پرویز از آن کاف بر آن اهل حرم آستان کس
 از آن کس که کو باک سرفانی نبودش هیچ میل سکنائی
 ز پیش زخم خود دشت دراز چو خنجر زخم زهر آلوده شیر
 کسی که لوده زهر است جان همیشه زهر بار و از آلودگی

نیت حاصل

زهم پرویز از آن نیت دود قفس به چشم کفن حور
 کشت قفسه جناح سر و پرواز نماید جناح سر و شش کل بار
 ره پیش فکرت آب و دانه از هم بپزد و صیاد خانه
 نه ذوق آنگه آفتاب بخاری کند مخرور درم غزالی
 نه آفتاب طر که بر آرد آسمان کند بازی بخت ز تدری
 ز بوی و راز که بچرخیده سری در زیر بال خود کشیده
 دل شیرین که غم نیست بر بود بر شمس است لباحت به تر بود
 ز بس غم شد بر آفتاب چو شمس بر آستان خرد چون قفس نیک
 ز ناز و عشق آفتاب کس کس بر آستان بهر دوزان گوشه کس
 خند بر شش خاری سبزه شد و این از آفرغان خانه
 ز کار و غم بر آرد آسمان کند کاری که نماند و کاری
 بر کاری کشد طرح اساسی که در کار کس کس قفسی
 بشن زلف برین مشغول دارد ز خرد و طبع و مهر و دل دارد
 بیکر از دستار آن خود خرد کشید آیتی و شمس از دیده
 که دیدی آستان بنای مرد بر دم بود فانیای مردم

چشمی

لبس پر شکوه بخش پر شکایت
 ولی خود در دیر در حکایت
 درون پر جوش و دل پر سوز
 سوزی باز پر شکوه که آید شک
 مزاج شاه ناز که بود بسیار
 نه از وضع ناز که تاب آید
 بود ناز که در وضع اندر ناز
 که چون از پی رنج بسیار
 یکی طبع شمان و شیر بار
 در کار ز کفر خان و کله زان
 ز طبع زود رنج پادشاهان
 پرس از من پرس از او آید
 ز خوی در صحنه خدایان
 کسی زین صرد و کوه بر سینه
 که چشم و ناز او که چندان
 مر از کشتن کوی عشق آباد
 که دار از نسبت شیرین و زوادی
 عرض عشق است در عشق
 بیان رنج عشق و محنت عشق
 در دخی میرایم دست بند
 نسبت به عیدم با عشق پیوند
 که هر کس که عشق می خدیش
 توانی بنرمز بر عادت خویش
 با کسی که مطرب میکند ساز
 بان آید که می آید و آواز
 منم فریاد شیرین آن نکر خند
 که چون کو که جان با دم کند
 چه فریاد و چه شیرین این جاد
 سخن این است و در کجاست

یا که کوی

و شمس

بیای که کوی آید شمس
 که دار و کار شیرین شکر در بر
 چه شیرین تر باشد کار خدای
 یا خوش بای که آن خیر بای
 بر و پر و پر که از کوی شیرین
 اگر بود در حلقه خوی شیرین
 که اندیشه بر کف دست جانی
 که کز دار و عالم آستان
 کون لبش درین دیباچه دار
 که شیرین بود و چون بر سر ناز
 چو خواجه غره بر جانی زین
 کسی که کجای آن پریش
 و کر که بای زون ناز و کجای
 تو انداختن بر قلب کای
 چرخ و خشت از شیرین جاد
 سطل ناز شمس در بای
 بغایت ظاهر شیرین چنان آید
 و زان بر و کجای آن که کجای
 زنی باری دلی و شیرین خان
 که بودی و در و دیوار دار
 دلش در شکای سینه خسته
 لب جان در خبر کجای شسته
 بجای سون پرده راه پرده
 خبر دار از شمار کارش بدید
 و کجای که خور و خور و خور
 و زان خور و خور و خور
 خبر داد شیرین را که خبر
 بنگر داده چنان بودی نو
 از آن بد عهد و ساز قدم
 ترا و شمای شکست و شکست

نه خجی زمت از آب و گلین / دلم کرد این دو لغت بر دلین
 بجز و ما ندین بستانک سرین / موافق نیست شمع ایوهش
 یکی ز اینکای جسم شکسته / غلش هر طرف بر سره خسته
 صیقل جگانه بر سر سرک / کفش خزشک در غافلش
 چنین مانی رای من بچسبید / بچسبید و رفای من بچسبید
 کزین همان نوازهای بسیار / بپیش منده هم از وی کن
 بزرگی کرد و همارا کوهش / چنین دارند همارا که شودش
 چه زهر آلوده شکر که دریم / چه دانه ها که بر دانه شکریم
 نهی همان کش آضا سرک / که آید در سرش ششانی
 کند از خانه و همان کرد / که دارد خانه بر همان خانه

در دنیا

خوش خانی و خراب و بولی / که ضربه تلخ و نانی
 عجب مانی بایر جیت کنیز / که برترین برادر هر پرویز
 طالع شاه شیرین چه دیدم / بر من حسیبنا کشیده
 کوه و دست میراند از برش / رفای ناظر برین غناکش

اینها بهر

شش

که آموئی بدیدی بر رخ / که قندی از آن آب سحرش
 بگلی که رسید ندی بدشتی / بر رسید ندی سرگذشتی
 بر سر چشمه سر مرغزاری / بهیکه دانه بدین رشتاری
 بدین بهار و در چند گشتند / که تا آخر بپشتی بر گشتند
 صفات نخلان بهر زار / صفای وقت و قفسه چیده زار
 هوای خندان جان گرفت / غم از سر چشمه جان گرفت
 تو کفنی حسن نیر از صفایش / فوج عشق از دانه بپیش
 بشیرین گلی دادند از گنجای / از آن آب و هوای بخت
 رسید بهر نیش که کرم / در خنش زده بر سر خرم
 کشته و چشمه از قند کوه / کل و سبیل که چشمه انوم
 فرو برد و در دانه ان کسار / و که ابریت پنداری کمر بار
 چه زار کوه که بر سنگ بسنگ / صدای او و در سنگ و سنگ
 بر اندر بر زده و رفایانش / بجای موج بر آب و دوش
 آینه شای آب بر سسته / در و کفهای دل که سسته
 اگر کلکون در و کرد خا کش / و که بجا بود لعل در آتش

اگر شیرین در دوزخی نهند تو در یکس نیاید بزم خسرو
 بکج هم شیرین بنگ غلبه بخت خود میان کره خنده
 که گویند شیرین را ندانند که روی اینده افتاده خنده
 شکر نمی دهد از بخت شیرین زنی شیرین و جهان سخت شیرین
 چه شیرین کج هر تلخ کامی ز شیرینی چون قانع نیامی
 بباغ خله اگر شیرین کند جای بند عیش از در دگر برون نیامی
 بر درخت کس که شیرین کند چو بی زلال رنگ بکر ز دکل بوی
 اگر عین است اگر تاج عین بود زنده آن چو خوشدل نیست شیرین
 دل خوش یا دمی آرد ز کفزار چو دل خوش نیست کل جای شیرین
 اگر دل خوش بودی خوشگوار شراب تلخ در دهم زهر مار است
 دلی دارم که کز کشتیش راز عید در درون آید باو آد
 غمی دارم که کز کرم شاد برسم از حساب کار و بخت
 که این دل که این خاطر شاد که آید از کل و از کشتن یا د
 در کشته خوش ما می ست کوش بود خوش دشت خوش کسایم
 یکی طرفه که دودهن دشت بود خوش که بدوق خوش

همه شعر بران

چه خورشیدی بر آن مرغ غم بکام که باغ و دروغ باید پیش بکام
 اگر کشته جای میکساری است که کشتی بر زنگهای سبایت
 بی بی خوش بود در دست کسایم ولی باید که سبته بزرگوار
 بود در بلی کل کشتش داغ کز کشته باغن نظاره باغ
 و اینها
 یکی صبا مرغی است پر دشت بر بنان برد و بند از پیش برداشت
 زانندش طایران بوستانی صلا می خفت هم آشیانی
 چو پر زد دید بال غیش است عده می خازد در پهلوش
 بر آرد از کفایت خوش صبر بر زبانش ازین بریش
 که مرغی را چه ذوق از شمشیر که بر دوشش بود در دست صبا
 شما که زان کان شاخارید نشاء سر و کل فرصت شمارید
 که صبا مرا این شمار است مرا هم پیشکش و ام کام است
 و اینها
 بت پر شکوه نام پر شکایت مدحش چه سر و خوش کجاست
 سر و سر کرده ناز که مرا جان روح آنکه کار بی ادب جان

دشمن

هوای چون هوای طبع جان مر جش با هوای پس موافق
 لبی که می آید از دشت و دشت ز بوی عشق بر کردی و خوش
 اگر بر کل اگر بر لاله ابری نهانی از طوفان زلاله ابریا
 ز لعلش که روان خنده سر کرد بهر ازان خواب پرشگر کرد
 که اینجا خوش فرو داند دل ازین خاک کشته اری دل
 عجب دامن کوی دلش است تعالی اند چه خرم سر زمین است
 همیشه راحت او جای من با بساط او نشاء افزای من با
 و اینها
 بنای را که باشد حقانی نه اولی بین بر مرغانی
 بیکه درش رساند نایبانی که کرد چون خلک عال بنانی
 چه دشت آمد که بر سنگ کاهم شراب عیش بید بخت در جام
 کند یک خشت ازین کشتی کند ویران ترا در دشت
 بنای حسن نیست بنیاد اسس عشق باری بی ملامت
 که دشت سالما از صحر شیرین همان بر جاست نام صحر شیرین
 اسس کجایین آباد باشد ز کجای کاری فریاد باشد

همین کجاست

چنین گفت آنکه این طالع نو اند که چون شیرین بهامون با کشت
 خضایی دید خوش آب و هوا برای کار او فرمود جانی
 طلب فرمود خامان کز سرخ در فشان شد با قوت سرخ
 که بیهوشم و هتاد و چشاد دوستانه دهنر ز دهنر ز
 بدوق خود کندین بخت کوشی بود مستنی از صنعت فروشی
 قیاسی از ساسر کارشان کرد بعد که کار در دهنر شان کرد
 بقطع در درنگ از یاد برد کرد و آتش سبق از یاد برد
 که بدند از دهنر مند ان نامی دوستانه دهنر مند گرامی
 یکی از خشت و کل بخت جانی خازن پیش او بطرح جانی
 عجب پاکیزه دست و خشت خشت و خشت و خشت جانی
 اگر با هم خلک کردی کل اند سر کشتش کردی کل اند
 بنای بر سر آب از نمادی سباسب اقامت بستانای
 با حجاز دهنر بر یکدست هزار از صفت بر یکدست
 در آن کاری که با کوشش کرد چنان خوش نصبت نیز زود بود
 که تا دهنر بختش بر کجا بختش و آخر بر در کار

دشمن

نمک پش بر جفتای ناسور
 ز سر تا پا نمک شیرین برشور
 کره بر کوش ابر و گفت
 د بازا نمک بست دایه خند
 اشیاء دت کرد تا ملک کشته
 ز شکو دخت دهر و کشته
 برون آمد ز شکو دل برادرش
 نشان صد هزاران زهر درش
 بنامان گفت که ابرو زخار
 که و یکسندم بخار و کا
 که هر خری گشت زهر آور
 برون ریزد ازین غنی نمک
 زهر جنسی که هست زهر آگهی
 برون ریزد ازین درشته نمک
 که از زهر زان نمک نشد جای
 غمی می بینم برون را در آرای
 کیز از یکسند کج درشت
 غلامان قوی دست قوی
 درون زخند و در دگر کشند
 متاع خانه بیرون سازند
 معقان حرم کاین حال دیدند
 بیکی از حرم برون دویدند
 که ای سر خلیش بر خوی
 ستاب از چنین کیا کی روی
 نه آخر غص این هستانم
 چرا غافرت زیشان کریم
 نه آخر غرت داغ تو دارم
 چرا میگو نه بر پیش تو خارم
 تو در آغاز یاری سخت داری
 ولی آخر عجب بی اعتباری

نمیاید بمرور

دستی

میاید بمرور دست شانی
 چو کردی حیت بر جبهه بی
 حجت که ز دست کو و خاکو
 اگر داری نصیب جان با کو
 شکر که گفت آری چنین است
 ولی کو با کن این زمین است
 من اولی که دم بودم و داد
 در ایجا سر بر آوردم درین کا
 شما کو یا نه اریه این مثل با
 که سبب درو طبع آدمی زاد
 اگر می بودی و صبی بی وفا
 میگرد در شاه خرو و جدائی
 در شیرین این باران نمک است
 که این آهن چرخ و نمک است
 بخور و طعم اید زنده بر من
 نمک ستم بیعتان و در زمین
 پس آنگیز باد یک بیک کرد
 بهوش لب شیرین بر نمک کرد
 که ما رفتم کو با دگر نو
 دیا پیش لبش و ناما خسرو
 کو پیش لبش و ناما پیشش
 ولیکن کوشش بر او از پیشش
 چو لعلی گفت از اینها جسته از جانی
 نماد اندر کاب بار کی بی
 بخور و جنک در پیوسته میر
 کی تند و کی هسته میراند
 حو و اندر پیش آن پوشند و بمان
 که سبب و زلی نازان و پوپان
 بر اندر لطفه آن دانش کصا
 بخورن و یک کل سبیل بخور و

و اگر بر منق کز تپه بر سبک
 شود دی مدح را از نقش بر کن
 سبک کردی چو دست خیز
 بر سبیدی مگر بشد از پای
 سرو پا کردی بر سبک خاره
 چو تپه کردی او را پاره
 بر آن صفت کران دلش بپوش
 برون دادند زینان خورشید
 که زیر پرده مار حکم را نشانی
 که چون پرویز او جسم غافل
 بار من سبک شاهی بنامش
 بجایون پیری طایر و شمال
 بسی با خضید او را بدلیل
 جان در عهد سخن دارد
 بهیشتان که در دگر دارد
 در آغوش که جهان فتد کار
 کسی باید که آنجا ز کندار
 خوشتر است از سخن بجا پیشانی
 فرو چیده بساط شادمانی
 ازین صفت کرانی که دریم
 شما را از آسمانه بر کردیم
 حریف کج بنای که سنج
 بگفت این کار ممکن نیست کج
 به یکجای از کوه کشتن دن
 کرد از بیم و خصل از زشتی دن
 بود در زردار کار عالم
 بر زبان شود و دشوار عالم
 و اگر خواهی بر سر بخت بازو
 زاری منک ناید در ترازو

کشتن را

چون

بگفتندش که با صفت شناسیم
 بنمردا پای بخت شناسیم
 تو صفت کن که از خود پیشتر است
 به پیش ما بنمردا چنان است
 بنمردا که با ب باشد از بخت
 بنمردا بخت کان با کم نیست
 بر آن کوه که با بخت بخت
 چه پیشتر بود از بخت کشتن
 از بخت بخت از حذر دور
 چه بگفت آن سبک و مشهور
 بهر آن کوه که بر سبک بخت
 بهای کوهی پیشتر خالی
 کج سیم و از بند اخلاص
 بخت و بخت را معنی ما خدش
 بر دقت سخن سخت بازو
 چه از کوه که کوه دراز
 ز کار کار فرمایان بخت
 که بر کوهت ابر و زده کشت
 مگر از بهر زده کار سبیم
 ز میل طبع خود زینان بر نیم
 چو مانده که با بر دادیم
 از آن روز که مار و کشتیم
 ز دوق کار و مار سبیم
 زمر و کار خسرانی میانه
 بگفتند در پیشانی مرد
 نوشته حالت پنهانی مرد
 بر روی صورت باطن شانی
 حسین آینه باشد خدای
 ترا دانیم چنانی ز بخت
 که حد بخت جای یک بخت نیست

نهی هستی ناله از غم فوت که اورا نیست باز و بند یا تو
 بنامش نکند حق کو کین کان که بکشد نباشد در لکن دل
 بزوق کار و زعمش نهایی که خود ذوق سبک را از کار فرما
 اگر تو کار فرما را بدانی چه نفس سبک در کارش بمانی
 بگفتن کار فرما خود گشت که در برستی کارش نام است
 بگفتن کار این برین مشهور که و بر و بر و بر و بر و بر
 ز نام او چنانکه کار او کن جلالت بخی گفتار او کن
 بکشد درشتان نام چون چنان که کشتن گشتی شد فراموش
 از آن نامش که جیش در زبان اثر در حق و عقد استخوان
 از آن جیش که در لکان فاشان ترزل در بنای جان فاشان
 از آن نامش که بجان می در آمد چه می که درش سبیل در آمد
 بستانای دهان می است دل خود را که در بر می است
 بگفت که برین شکر خند می که افتد چشم من بر کار فرمای
 بگفته ش چنین باشد ولی چیز برست این از پای نیست گزین
 کرت حق حنرا باز دارد که یار و نا آت باز دارد

چهارم بانی است

عبارت با کثایت یاری شد بگفته ندعا انظار می شد
 از آن سخن که سبک و ناز دل و فایز شش از جان هر از دل
 بنفش هر عالم شد در اکرام که آن ده خست علی ساز و بیک
 هوای دل چه کرد در غمت گزین ز جان فریاد بریزد که این خیز
 دل پر از تو و جان هو خواه سراپای وجود آمده را
 بایشان گفت اگر رفتی غم دست وقت از صلاح کار و دست
 چه در بنفش رفتن سستو ای از آن ساز کار می ساز کار می
 ستودنش بفرقت و عجبین بکار هر از خود و پنهان زبیرین
 طبع بگفتن پیش پند اند غرض را رخت بر صحرا نهاد
 عنان دادند بر بجا را نگه جهانند بر صحرا را انبوه
 از آن پرسیدی آداب پیش در آن نوبت سبب پیشش
 که در برش لیاقتی است برایش رانند طوفانی است
 نه پیش را چه نه برست و چه نرک بوس نه برست طبعش با بوسه که
 دلش سخت است باز است چون عجبش برش با طبعش فروغ است
 غم دوری خواهدش برون بنا چا که سبب خود برش است لیا

و منی

گویند که خوش بی نیازی کجا ز دل آرد بسیاری
 بختش که آری بر خور است ولی جانی که مستقامت
 فنا غلای او با حسد است تو غلای او با خاک است
 کس سبکین بر دسکین ندارد و کز نه پای مستقامت
 سحاب رحمت است و غفلت ولی برکت زار عجز کار
 چه آمد وقت کین سبزه زار رسد جانی که در جهان خوار
 فرو بار و جهان حکم کر کی که نه شای سجا مانده بر کی
 و فاختی نیست رسته از کل او فراخشی بجز ابد دل او
 بیک ایام با بد کجایان دارد بیکدین نماید کجایان دارد
 بنازی بر نشسته صبح بشام نه در هیچ جای یک ذره آرام
 یکی پاک بخشش ز زمین است که نه بر آسمان نه بر زمین است
 کز ناخته بچشم سوار خوار که در نور زان رفیق خوار
 بنا زده است در روزی که آفر بنوید این که درون بیک آفر
 چنان در دشت زبهر انش اگر تا در جهان اندر بخش
 بر صد چون ز صد کی آری که دارد چنین جای یک سواری

بخت و کرب

و شای

چه خرد که خرد و چه خرد است چه آرد که رسد و بنا در است
 کز آن هر جا که است اندر سوار سواران از یک کجای ساری
 بخت او چه خوش سبب که آفر سندی را که از چرخ بدین
 بختش که با بی است بسیار از اینجا تا آن دامن کسار
 یکی صفت ذوق و غرضش ز دل یکبار و خافت ز دانه
 کت و دیوی نظر از صد گذشته در آنجا که پیش این کشته
 و این فرقه و شیرین بیکدین
 چه شیرین خیمه زار عرف کل در آن کرم شود نفی سبک بار
 ندارد با مزاج خوش سبک بکین مزاج خوش سبک
 می خشت بر دشت صبح شام صبح و شام شول می و بام
 صبحی از صبحی عشرت افروز صبحی شب شکسته جرد افروز
 شراب صبح صبح شادمانی صبحی صبح و صبح شادمانی
 هوای ابر و قطره قطره باران که این ابر و قطره باران
 جهان بکوب باد برق انداز بگلون باد و آرد و زمر انداز
 صحرای آفت از دامن کسار زمرت است بهشت ایشاد

زنی با داران بنان مرغ خوش است
 یکی پیشه یکی میان در دست
 که شوق چون بوی خوشی است
 آبی می فروخته می خوار می
 بجزیم لاله زاری چون رسیدی
 ستادی یعنی روی می کشیدی
 ناله داده و درشت گل انگیز
 بساط تلخ و کلک و کینک خیز
 ازین پیشه آن پیشه جاذبی
 ازین هوا آن هوا و الهی
 که تا که بر فراز پیشه ناخت
 نظر بر این آن پیشه انداخت
 که وحی در آرزو پیشه را می
 بسک در ناخت کلک در آرزو
 فروخته و رخ بر خاک نود
 بد لب که تران خدمت نمود
 بشیرین بدلی می شکر آید
 بعد و وسع هر یک شکر آید
 سخن می باشد از لبست نیست
 چنین نیست و از این نیست
 گفت از این نیست با که آید
 ز صفت بیگان و از و کرد آید
 بگفت از خون صفت آگاه
 که صفت پیشه آوردم بر آید
 ده مرد که در آن در هر ترقی
 بهنو حضرت مشهور آفاق
 بشی بند و نوم سوساری
 هر استاد از ایشان تکیه ای
 چه فتوحی که هر یک دیدیم
 که آخر بوی دیگری شنیدیم

خفین کاروان

دجی

خفین کاروان بنای پرکار
 نمی جنبان از آبی پرکار
 ز هر سوی که می بینم مثال
 امید می بطل بگری زوبال
 لب حذر آوری جسم نیست
 یک آری از لبش بیرون نیست
 چه می کنج بسم و رکش دیم
 که با با و قفسه ارکار و ادیم
 ز این پر عهده کار میسنو لی
 که چون ز ریش مشکل کشی
 عجب چیز است ز زبانی که در دست
 سبانی مرا آید فرا دست
 به از مسک و مسک کشد مشک
 که گمان بودیش از زده مسک
 غرور چشم را باید زان بین
 که سجده مژده کن صفت خوش
 تعجب کرده ماه مهر برود
 که هر که این سخن باور توان کرد
 که مرا می کشد و این کار پیشه
 که مسک خانه و فرساید پیشه
 کند بی مرز جهان در رخ کوشی
 بود مستغنی از صفت خوشی
 کرد و از دست این مسک در
 که تا نون عمل را در این ساز
 بگفتند من که نه دونه نیست
 با لم خود چه او فرزند نیست
 ز آن صفت که است این تو
 که گفتند در این هر کار فرمای
 خدا ده سر بیال دل خوش
 دلش تا که باشد لغت تلویس

چه گوشت که از خون و بوی
ولی این گفتا در دره اولی
سکریب کاوان قدس کرد
بستم کوه از لب برون دم
که خوش ناید سخن در در گفتن
بگفتش سخن بسیار شد
اگر وی سخن در گفت دانی
بستی دادن شوخ فتنه
که میگفتم چه چندین شرم
تولشیدی و چندانی فرو
کنون بر جبهه جهان گشت
دی که کایم بحال خوشن
چنانکه اندم بروی وشت کلان
بازی کرد کلان و بسک پای
بهوی جملای تو عیان داد

بلیا سزای با بر

چگونه من چه جای این بیان است
بیان این سخن صد داستان است
خوش عشق خوش آغاز خوش نام
خوش عشق خوش عهد خوش
اگر چه آتش است و آتش افروز
چه خوش عهدیت عهد شقایب
بهر آتشادی که بود اندر زنا
ولیکن زاندمی فسر یاد زنا
چه دید از در شیرین عشق
با تنجانب که میشد در رنگ و ناز
براه آن عیار تو تیا ساری
خفا نهیست کرد و لبت بست
بجند و مصلحت دیری فریش
اگر با کم حرف شناسانی
بهر کامی که کلان بر گرفت

ولایت

کوشی

بهتال صبر جان نازی و سیدی برون چو نازی
 کشش بود از دست خفا بود بیدان محبت جسم ناز
 ز سویی من در زور آزمائی ز سویی عشق در زنجیر غائی
 از جانب شاه رخ که پیش آید و زین مو خاکسار جاکو پای
 از منوچهر ناز اندکف بهم و از جانب سراندر دست نسیم
 هر گاه که سوزد از سویی همان از لب که شکفتن کوفی
 بهر شکست شوق چاکم رفت ~~بهر لب که شکفتن کوفی~~
 چو آن چاکم غمان آمد ز لبش بخاک رفت دیشش آن دیش
 سر پاکست جان هر مردن همه شد سر بر ای صبر بردن
 دعا با نیاز عشق برورد بر لب مار یا رسیک و
 سری چون بدکان کند در جبین از سحر و سیدگی ریش
 سر سیم که در چشمش ز که چون نظاره را با جد جان
 سرا پای و جو در عشق بر لب همان لب از زبان عشق غنائی
 بر رخ جهان ستان در دست نگاهش است چشمش است و خود
 فریب از کوههای چشم او و سیده برون صدمه جفا

کو در حال برسی

دشمنی

کو در حال برسی کرم کفار ز کوشش که از آن زلب خور
 برون و دوستی از جایش ولی بیهوشان بند نقابش
 جمال نازد ایرای تو کرد عمارت ز تبسم مشرو کرد
 سخن را چاشنی داد و شکوفه بفتا خیر مقدم ای حضرت
 کو که چیت نامت و ز کجائی که کو یا سالما شد ششانی
 چه پیش داد کا یا قصب پیش سبادت از خبش پشان فریبش
 صدمه سکین چو در جاکه ای همیشه کاره سکین نو آزی
 یکی سکینه از جبین نام فریاد غلام تو ولی از خورشید آزاد
 نمک یک قطره دم در کوشش شد طریق بندگی بین بجای و بد
 یا وین بند را در تیغ خویش پشیمان کر شوی از آتش کجای
 بشیرین بدله شیرین شکوریز برون داد آن فریب خوش
 که بار هسته ناپاید و خادار که کو یزد اگر بسند صد آزار
 قبول خدمت بخت کار نیست ازین خدمت دگر کو دشوار
 ولی با چه آهس جانی از سک که به اندرون در کار و حرکت
 اگر این جان و دل داری با و کرد پیش بر آزادی جانی

بگفتن کاین دل و جان بمانی عشق
 و جو دم عرصه غوغای عشق
 همیشه کار جوت بمان با
 دلر تاب و جوت توان با
 اگر ببرد زنی تیغ سبزم
 سدا وقت پای کزیم
 مرا آزار کن تا می توانی
 وفا داری بین وخت جان
 بگفتن ترسم این جان چو فلا
 که از خفتش با من میکنی یاد
 چو خوی کرم آتش بر فرو
 اگر فلا دهم بشد میوزد
 جو ای کرم کوشش آلود
 که ای یک جان بر آزار خرد
 من و پس تو پس تو جان
 و کجا زار که خواهد دید جان
 در آن آوای کسب لی زکیم
 چه بشد جان که کس در آرد
 شکر لب گفت کاین میل از کجا
 بگفت از یک دو خراش است
 بگفت آن چو حرف سبزه بود
 بگفت مرده چینه از و جان
 بگفت آن عشق زان چو کینه
 بگفت سخت خوی و هر بند
 بگفت تا کی است این مهربانی
 بگفت هست تا که داند فانی
 بگفت چون فانی کرد عشق
 بگفت همچنان باشند شوق
 بگفت نخل شوقی دهد بار
 بگفت آری و جان بسیار

بگفت آن چو حرف سبزه بود
 بگفت مرده چینه از و جان

بگفت در دهرمان

حمیش

بگفت در دهرمان چه درین
 بگفت وای وای از در دهرمان
 بگفت لاف عشق و ناله بیجا
 بگفت در دهرمان ناله فریاد
 بگفت از صبر باید چاره ساری
 بگفت صبر کو در عشق بازی
 بگفت از عشق بازی چیست
 بگفت بشکلی از بود و نایود
 بگفت میتوان بدوست بود
 بگفت آری اگر از خود توان
 بگفت وصل به یا چو از دوست
 بگفت آید میل خاطر است
 بگفت زهر رسته کیشین عشق بگشتاد
 بگفت کی کوهر بر او بخت فریاد
 بگفت حسن عشق در دهر لاکاز
 بگفت خان داد و لطف در یک توان
 بگفت کسانان زهر سو در سینه
 بگفت دو مرغ خوش بود در کشته
 بگفت حکایت ماند بر لب نیم گفت
 بگفت شکسته شغب و در نیم سفته
 بگفت سخن را بهر دهان باز کرد
 بگفت ز پرده نغمه نوساز کرد
 بگفت نوای عشق ازان خوش توان
 بگفت که هر آنک در آرد بجانی
 بگفت اگر چه صد نو خیزد ازین جگه
 بگفت چه یکبارگی باشد یکدانه

ست لیلی و بسم الله الرحمن الرحیم **حجت بختی شریفی**

ای برادر دشت را غار خلق ازل و ابد جسم آورد
ای برادر آنکه دیده جوید با خلق زبان بریده گوید
علم تو بخواندن حق نیست موقوف کثرت و فقر نیست
هر نفس که بافت روزگارش از شستنت بود و بختش
هر کل که کاشت چوب و گلش از قدرتت کب و کشت
با حکم تو حکم نیست کس را در هر چه خستیا رخسار
که بر در کعبه و در بزم از شهر حکم تو سیرم
هر نکت ویدی که در جهان بخت از تو و بد بخت ما بود

در مدح نام لایق اکبر

شانه بسیار محمد ماه بشرو قباب سهند
اجاب تو در زمانه منصور اعدای تو با و در محو
بگذار بکایت خود اکنون فسانه لیلی آرد و مجنون

آغاز داستان لیلی چون

کز ترغیب بفر و جاهی بود دست بزرگوار شاهی

شاهزاده

مسیحی

شاهی زاده بارگه بیکوان بسیار قیدش بفسرمان
از هر چه کرم کند خدایوند بوشش همه جز غیر خسراند
صد آینه رویش بودش یک آینه رویش بختش
در روی زکرم خسر که بیشت کثرت بی و عانی
که روی زکرم بر داری همای خسر کلن هزاره
باشد در آسمان کشاید عیسی غیش بر سر آید
تا یافت برغت و فراخی از شمع هزارا چراغی
آید پیرسش چون فرشته در قالب جان شش شسته
ما در پدر از نشاط فرزند با عیش ابد گرفته پیوسته
از دست شهر از ان و لغو چون از شستاره نوروز
چند آن که پیش پدر خست کافاق ز جانور میرد خست
یک لحظه صد انکوش از پیش چون از گرفته دست در پیش
چون وقت رسید ز حشرش قیصری نسا دناش
بنت نه حکیم طالع اندیش کز دوزخک چه آیدش پیش
چون کرد بختش نسا در ششم حکیم پرستاره

گفت این علف غلیظه زاده / مای شود از فلک زباده
 روزی که چش و فویش / صد ذق کیش شود از روش
 عشق تپش از دلش فروزد / و آن جمل کنا حبس بود
 از آدمیان رسیده کرد / با دیو و دوزخ رسیده کرد
 از سبزه پشتهای کس / در میان کیش پیروید
 زین گفته بجا خزان سرور / نه غفلت ماتم و شب کور
 مادر چه در از غم دل ریش / در آتش از آب دیده خویش
 یک لحظه گریستند از بیم / آخر بختنا شد نه تسلیم
 تا سر بود از کند کردن / کرد آن توان کیش برین
 چرخ گزیده را کم نیست / تا کام همه بکام کم نیست
 چرخ هست و هزار دیده / لیکن کند ز بچکس شرم
 کس نیست درین بساط طریج / از بازی روزگار بیرج
 بخت چه رفت روزگاری / کز سبزه بگفت نو باری
 زین کس کس که کشت / چون جان گرفت کس کس
 همه روی پری رخ ندید / اگر به روی سبزه دید

در کشت باغ
 در کشت باغ

چون کشت بنا ز وقت ساله / شد لاله باغ و باغ لاله
 چون سال بد رسیده بهشت / جوش جگرش بر آسمان
 بود از دل سوزناک بران / بی واسطه ماه و سال گران
 هر دم بخوابد از جسته / رخسارش از آب دیده
 کردند هم آزار بی بند / در حلقه کیش پیوند

تمت

کتب که باغ پر زبیل / از چوب ادب کیش غلیظ
 رخ ز رخ هم دو صف کشید / هر یک ز قیله رسیده
 کیو پسران چون فروشت / از لطف و طایبت مرشت
 یک لحظه از خزان چون خور / کرد آینه چرخ شعل نور
 را بجهل کی عروسش زیبا / چون صورت چین میان تو
 رویش که بهشت با صفا بود / حذر آن بهشت رلقا بود
 چشمش بسته راه را میزد / ز کائنات سنان با میزد
 سه غایب دان دایه او / خوشید ندیده سایه او
 لعلش علی نخود کس کشت / کز مردم دیده با کس کشت

کشی

با فی شکفته کفش دام
 چو ن دیده قیس دید ویش
 رفت آتش دل بهر کوی
 چو شعله سوز ناک درنی
 تخم غم عشق شد دل او
 از غم زده ریش در کل او
 و انما ز کدی که بوده
 دل داده به پیش دل بزرگ
 طفلان خطه قلم نوشتند
 ایشان غم دل بهم نوشتند
 آن دردزون شد از کفین
 و آنجمله علم شد از کفین
 از کوش بکوش کفین را
 در کوش مستم آمد آواز
 رسید مستم مودت
 کا و ازه برون رود از کتب
 نشانده دو در مقابل هم
 باشد که روند از دل هم
 اگر نه که آن دو کس یکی بود
 قالب دوی نفس یکی بود
 کوشید ادب دل فداوه
 و آن شعله بچوب شد زیاد
 شافی شد از آن شجر بهری
 چون برک به زبان به کوی
 از لیکه شد آن چرس پراوه
 شد مادر سبلی اگر از راه
 بسته زاد ب سرای فرزند
 کل جبه ز پیش میلی چند

لیلی که ز قیس ماند مجور
 چون شاخ بریده گشت رنجور
 هر روز ز بهر یار جوشش
 تا شام دلش بیان آتش
 بهر شب ز فراق مادر باره
 چشمش پر از ستاره
 مادر که بجال او نکرد
 از درد دل آسمان سیر کرد
 گفت ای جگر بر آتش من
 چرا جان بکش من
 این عشق و هوس بر زیادت
 کین آتش دل دهد بیادت
 اگر دوشوی همسر زانی
 از پرده به بندت جهانی
 آگاه شو در در زحالت
 در خاک نمان کت بهالت
 تا خانه کس نکشند ویران
 انباشته به تنور طوفان
 لیلی پیشیند بند مادر
 از دخت چو شمع بر آواز
 آبی زده از میان کفین
 کا و خ کلیم نمی توان گفت
 کی مادر هر بان میندیش
 این موخته را سوز ازین پیش
 بر خانه کشیده نم نشستی
 خار و کرم بر دل شکستی
 خشی چه بدیش بازم اندام
 جلا دشمار مست نه تمام

توان بخون ز عشق بخت بر خورده چه سود زخم بخت
آتش پیشانم از قوای نی آنکه بر شمشیر نشانی
زین بگر برادر چون جامه نی آنکه خرقه بری در آیم
تا در چه بد بد حال داری دلت که مثل سبزه کارش

کوه بکوه خجسته در شب

چون قیاس کل خزان رسیده زان کلان نازش رسیده
چون مرغ برینش بوسه از چه بگلش قیاس بود
چون ابر سار دیده بشن چون برک خزان کتابش از
تکلف آید بروی از زان هم خانه و هم کتایب از
عاجز شده و از دود دیده خان از خانه و از کتاب بکریخت
از سینه سوزناک بکشت در لوح و قلم گفتد آتش
و کلمه قلم که هیچ غم نیست یعنی که بهشتان قلم نیست
سوز دل بجز غم شب سوز از پرده و برون قناد چون
از دور درون سوی بیابان بر کوی مرش هزار چوکان
در وادی ریگشادی غم پیش از یکت وادی اودا

در این کتاب

کیت

هر دم بخواب که در خوابی چون مرده برت خرابی
ز آشفتگی دل خرابیش همچون شده در جان خرابیش
هر صبح که صبح نوید میدی غرور باش خستگان کشیدی
خوشبخت که بچه سوز کردی شب را بپایان روز کردی
آن دلشده رسیده ز آردم رفتی بغیب دل آردم
چون خطه یار دیدی از دور ازین کشیدی آید بر شور
کفایتی بغفان و ناله کایما ای دور که و بگوستم ترا
دل بر روی و از برم بختی بر غیش هزار در بستی
دیو آنه کلمه هم بسیار وز دیده نشان شدی پرتو
وصل تو بهر من درین استید در از و عر کوناه
آنکه که تر از من جسد آرد از رخ نماندش سزا کرد
از دست منت روی و نقد بر جز داشت که بدم چه تیر
این کفایتی و از سر شک و آید کردی بر بان و خلق خود
آن دلشده از غیبی رفتی دلش و قدم بر از غایب
در کج منای از جان دور چون خلقت کور ملک و بی نور

خشتی دور زیر پرنمادی بر تش دل مگر نادای
از قسمت آسمان گذشتی روز و شبش آینه ان گذشتی
چون که کوی به رفته خود از ناله صد بلند تر کرد
هیلوی قیل بود کوهی که لنگر فلک شکوهی
آنکه که بود بختش همچون شده بود مرغ دشت
بر کوه بر آمدی زانده و وز بار دشت تو شدی کوه
گفتی بختان ده که بایست زنده آید و بیهوش بود
توشت بهار شد خوشی تا که نشسته رو بروی
خجسته که بگوشت نشستم تا هیچ به از جهان نه بینم
چشم تو چو شل ستاره چون شفا مکنم چه چاره
در کوه که بگویم بهین حال طوفان غمت همان به نزال
کر بسته و دم بچرخ خنده هم بگذرد آب چشم از سر
این گفت و زشت دل شک از که بر نشاند و تش بر شک
بزیست برین خواب عالی از یار برود خوش عالی
میرقصم بجای میباش بجان بدی پای میباش

کینه دل خون

باز آورده از محبت کینه

کوبند که خون دل شدش تو از خون کشت و کان باشت
کاشم که ز علقه پای کردون بر خسری عشق کشت همچون
هر دم پیش خراب ترده از که بد خوش بر آب ترده
پنداشت که سایه رشیدش چون سایه به نیل غم کشیدش
از سوز تش بر تشش خود کردی همه وادی جان
بر دشت دودست را باطل چون هیچ دود اما ز خاک
چون کار حد گذشت و غایت پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیدد راجه عا کاشفته دل و شکسته دل
کردیم طیب آنچه فرمود بهاری او بیاف بحدود
این در دزد از بدن جهان کیش چاره برون زانست
مادر بپوشیند نام فرزندان زین بنای سخن کنند
گفت آن که کجا من و این مردم چشم خاندان
در نفس سر ای بخت از دل بسته بهیونی برای روی
کوی به ازین برای او نه برین و دود ای کوی

کینه

زین قصه پر چه گهی یافت
 در دم سرو پا برهنه بشناخت
 بایسد کرد که و وادی
 و آن کشید و جنت بهشتی
 بر خار تیره رفته جان
 در خاک چه گرم بید غفلان
 از کل تکلف با بخت
 تا فرق برست خار پایش
 کس غیر که از تن نهاده
 چون صورت چنین نگه میداده
 بشناخت و کبرجای زارش
 پرشید فراق دیده زارش
 کی بسته پایت آسمان کو
 آنگاه بیان کو اندوه
 ای شسته بگو دلی که گساره
 عفت را بود و کاهوه
 جستم بفرخ و عاریت
 تا دامن سست شد بهت
 کردم بجان بکاره چو
 جویم صنی که خدای بونی
 سازم زرو بهم زرد باز
 آرام به ماه سیمایا
 بخون چشیدم مرده کام
 ز آرام رسیده یافت آم
 گفت ای زخم ثابت است
 تو به نقای من زیادت
 که جفت لبت خرد و رست
 ز این راه مر و کفایت
 برسم که بخانام بری باز
 زین راه مخالف آید آواز

مادر که چو جان بر کشیدش
 برق حمله تارک تنیدش
 کز آرزو نرسد نایم
 تا عار اهل بیایم
 گفت این چه وحشی گرفتار
 آورد بدیش ز کسار
 ز بخت کشان بخا بر کش
 بر بخت آب دیده بر کش
 بشناخت و بید کام داشت
 هم شربت جسم طعام داشت
طلبید از پیر سلیمان
 بادشکل جو صبح روشن
 کلچین شد ازین بگو کلشن
 شد پیر و سپاه و کوس بر
 راه طلب عروس بر شست
 چون شد به در عروسگاه
 آفتاب و عرق بریده شد را
 بر کوشش سیر و بر می آید
 دل خدایش بخان که او حیات
 چون صیقل می جلای جان
 آید از دل بر دل روان
 آخر به عروس آید
 باشد عساری چنین گفت
 که آمدن تو شمه سارم
 مضمود بگوی تا بر آرم
 گفت آن کمر بند و دامن
 حقیر هنر آرد و دامن
 که را که بند و تو شمشیر
 و آید بند و تو شمشیر

دانی که کم از تو نیست بگویم / از هر چه طلب کنی ز منم
 که خرم کنی به پیوند / فرزند دمی مرا بفرزند
 آن زار دهرت که گس نیست / و آن کج که در جبین شد
 در صحن دین ز بار شتر / خشت بکنم از گشیدن در
 هر خویش و قبیله که دارم / در خط غلامی تو دارم
 چون این بدر عرض شرف / چون آتش زین من شرف
 گفت ایمن از جوارب / گوشت بر کباب دورست
 این تیغ ز بان گفت و گوشت / که نیز کنی زرد گوشت
 فرزند تو هست دیو سرکش / با دیو فرشته کی بودش
 چون چند حسد خرابی / جا کرده خراب در خرابی
 بر خر خویش کی بندهم / کوه را بجز آب جسد بندهم
 و کوه چندی خورد و سوخته / کاین دشته نرسد به پیوند
 دختر نه هم که بدین در / با کوه زرم کنی برابر
 این گفت و بفرستد او / شسته غامری بخانه
 بنشست و بگریه گفت جمع / کاین کار برید کشت از شمع

و آن کج که دور از انجاست / از طلقه مار در حصارست
 که در دهری بکار باج / آبرکت را او بنا بد
 چنگ از کرم او سپاه دار / از مایکی او هزار دارد
 در چار و یک پیر کوشیم / به چند هزار کس کوشیم
 گفت این و بخانه خواند خویش / شد جمع هزار دل پریشان
 بنشاند برای پند مجنون / گفت ای کز دل تو کردی
 وقت هست که چاره ساز کرد / و زار استیز باز کردی
 که زانکه در آتش جانی / سوز نیست ترا ز جردانی
 تا کرد زمین دوم براهی / بید بکنم از پی تو براهی
 دمی که جهان فروز سپید / لیلی چو شب او چو روز است
 هر نیکویی که در جهان است / بسکه که مگوئی از آن است
 خونی همه باست از طلب / چون در همه جایست نفاق
 مجنون ز جان سپید دارد / شد وقت نا امید باری
 بگریست که از خویش خوارم / کام دل زار خویش خوارم
 مسلم نه بری و نه است / لبیلی ز دو عالم خوار است

ز آن چه زبان گوهرم زبانی
از بام روم که از دلم زبانی
که سر زدن زبانی و پایم
بر خاک دوش چسبیده بزم

صفت پادشاهان

گویند بر دین کار مجنون
پیری بد تو همان کرد
بر پشت کوهی از حسان
زاد یک سخن زمره ان
بر کوه حساب که حکم
آری کلمه سرای عالم
از سجد و اثر بر اطلاق
بیش از اثر ستاره بر خاک
بر هر که دمی و جان
دادی همه حاجتی نه این
شد سید حامی مجنون
در خلوت پیر و مجنون
سپید نفسی کند کارش
وز چهره فتان آن عیارش
گفت این پیر لطیف سخن
شودین فدا بهت در
از پیش بر بری و بود
تا چه پری کف چه سود است
کفر دل ز خنده اده کن
چون فیضی بکار و کن
ز هر چه صدق عشق شنید
کز بد چنان که گوهر بود
که در کوه و کوه و سنگ
نی که کوه و کوه و سنگ

کفازم نین

گفت این اند عار و نیت
کاین کیش در تقاضاست
در عشق که بتی نیست مسلم
باز است و جو در دو عالم
بر و آن که شمع برقی نیت
از سرش عشق غرق نیت
گفت این و فدا و دیر نیت
بختند چون بای مجنون
بگفت که یار سبب چو نیت
هر که در عشق غلام ازین نیت
در عشق هر دلش کران کن
بر وی دل بار مهران کن
مجنون ز دعای تشنه این
بر حبت زبانه بان بر این
چون و عشق بران و بد نیت
کلمه گفت چو آفتاب در کوه
میگشت جدا ز یار نیت
مهر دم و سید و آه نیت
هر کوه که چو سید و شیان
عشقش به چاه پیش و شیان
عشقش به چاه پیش و شیان
هر سو که نفر از کردی
شعری به پیر سار کردی
شعری بگردت و کوه
در دیر و چهل و در دل حکم
آخر چو تن کز به و کاش
از عشق برید و کاش
بخت و کربت ابدی
کاف و حکیم بدین دل نیت

کلمه

سکنی زمین هیچ سوخت
 کز آتش در او نیست
 در محنت و در محرابی
 کجاست بهریم جوانی
 شایسته کفرین رود کرد
 در ضل سبب از د کرد
 با من همه کوه و دشت در
 و من همه کوی و شهر در
 کشیدم از دل آتش تاب
 که هر خورم چه کرد آب
 نردم بجز احت چو آبی
 ای جسم پیش من کانی
 دور از تو برون بیاکم
 زان کوی و چه دیاکم
 با آنکه بجان سپیدم نیست
 کسبش امید از تو نیست
 در همه چه بود که زبان
 آیم برت افغان و جزا
مال محبت و کج بودی
 چون کعبه چار طاق کردی
 پر شد ز صدای عشق بخون
 مسکین پیش زبانه اند
 مدحش و نقش خادمانه
 چند انگشت دور دعا دست
 چرخ گرفت زمین طاعت
 آخر بر خویش طاعت ایشان
 دل کوکشان بیند ایشان
 کان مانده زکوه زبانه
 جویند بزرگسنگ بسیار

کز طایفه کعبه است تدبیر
 او جان منت کر شود است
 بر قضا فدا داد از کردند
 و از زده و کوه مانده خوانند
 چون قاضی داد از کردند
 و از کوه کعبه ساز کردند
 چون قاضی راه رفت خیلی
 که در برای لیلی
 چون چو دیار از او دید
 اتحاد و خاک روی لیلی
 کبریت که کعبه من این است
 چیست که جانم این زمین است
 ز کعبه کجاست ایام تو
 کز نزل لیلیم کند دور
 گفت این و با شرف نشاند
 ز نجاش بتا زبانه راندند
 میرفت و جاذبای محمل
 از کوبه او بماند در کل
 چون بر در کعبه حلقه بستند
 عقد کرد درم گنستند
 که در خانه یزید چندان
 کز کعبه زمین کعبه شد کان
 شد بر خیمه پشت محراب
 پیش در کعبه بر و مجنون
 گفت این در کعبه است ستر
 در طایفه زلف کعبه آویز

کعبه

مجنون چه کعبه و چلی
روگرد سوی دیار سیلی
گفتا نشان زلفش یارب
چون فکر از استخوانم این تب
در دل علم لایم فرون کن
جز مهر وی از دلم برون کن
گفتن این و قدم نهادن در
زانه که رسید باز گشت

یکی در عشق مستم

چون فتنه عشق آن دو عجب
فشتا در گوچه با بیا زار
هر صومعه و غل در جهان
مجنونی و لیلی در آن بود
از جور زبان بر بستن
لیلی و مهر از خیم زدن
ترسید دل بگر که دانش
کاکه شود به در زارش
میگرد ز خلق کریم پنهان
در خرقه بی نصرت طوفان
روزی بر دلاوری ملک و
بشد دلاوری ملک و
بر زن چه ملک بر آسمانی
در زیر کعب او جانی
ناله شنید که سهرابی
باله تی غزل سهرابی
سجده خجسته های موزون
از لیلی در دمنده خجسته
شاه و زکات عشق لیلی
بر هم زده شد چه تند سیلی

آن کعبه بود

کیمی

آن سرب بود ناله چون سحر
در مجلس خورشید خاند آن جمع
گفت این غزل از کجاست عشقی
وین شعر گفته که گفته
لیلی که از کجاست مجنون
وین عشق چگونه بوده و چون
چون مرد غریب شاه نشناخت
این پرده را زده بر انداخت
گفت این غزل به شعر مجنون
آن آید جان آتشین خون
دیو از دختری جمیل است
و آن دختر شاه این جمیل است
در عشق وی از جهان میباید
بر دامن کوه پاکشید است
از بسکه بفرق خاک کرده است
کوه از همه شوخا که کرده است
در خوف خطا شده غم آلود
چون خادم ز سر بر کشید دود
فرمود که خانی بپوشد
و افغانش دل رسیده بپوشد
در بادیه سر بر دوش
سازد کم دریده کوه میش
شد خونی و تیغ تمین تاب
دانش چو زبان مار زهر تاب
میگشت و دست خنجر کین
سویان زده زهره ان چهرین
تا یافت چهره دهش به تنگی
با خون ملک ز سر سبکی
صد که بلاق چو روی
آویخته از نفس بود تی

بازوش از استخوان میا بست / چون شایخ خال شکست بی است
 که تیغ زدنش بساگاه / از صفت دلش نویدی آگاه
 خونی ز خال خود جوشانده / پیش ز برشک او بجلانده
 شکسته گمان و ترقی حال / شد باز هرند بلی پروبال
 می گفت و همی گریست چو تیغ / چون برق گشت بر زمین تیغ
 کین چه گنجد که جان ندارد / چون مرده جز استخوان ندارد
 در زرش خون او چه خرم / طوق کند از او چه رزم
 گفت این و فراز و پشت / آهسته رسد در دلت پشت
 همچون کشتاد چشم بر خون / و ز کیه بگون گفت با مومن
 گفتارم ای جوان چه بولی / کرد جلی زین چه جوی
 یا دودم ز دور و دوری / بر ضیق آتش او بدوستی
 گفت آدم از بار بار است / کاکه گنم ز دور کار است
 همچون ز صدف بار و رخسار / با او پشت و خند با خست
 گفت آن سخن که درای از بار / آن گوی و صدف غیر کار
 مراد از سر در گفت روزی / در خاطر از تو بود سوزی

نوروزی

گفتی

شرف تو چو شمع دل بر آتش / سوز اندم و بیکر نیم خوش
 دیدم چه حلال فرق بست / ماهی بدریچ نشسته
 در پای در بیکر خود خواند / آب از مشه آتش ز دل فشانده
 گفت غری ز سوز برخاست / و آتش سر که خانه ز سر جانده
 من رشته آه بر کشیدم / و از نظم تو در کمر کشیدم
 هر شرف تو کوش کوش رفی / چون صورت بین ز بوش
 چون شرف نامشده مر گفت / کان تیر شکم که این گرفت
 روزیش بدشت اگر بهی / یک خط به چشم نشینی
 کوشش زبلی گرفتار / کای جسم کل من بپایان
 با آنکه دل کشد بدویم / روزی دو کد ز کمن گویم
 ز رسم که سر گفتند از کین / با من نهادی سر بالین
 مجنون چه پیام یار شفت / چو دشت و باغ و آید گفت
 چون گشتم از برای یار است / بر هیز نمیکنم که عار است
 آن زنده که پای رسیده / کو گشته عشق یار رسیده
 خانی چه شنید نامه گنجت / و ز تیغ طپانچ خون خود گشت

به سید زمین و ریش از پیش
 جای سرا و کف سرخ پیش
 پیش ملک آمد از در و در
 کی قدر از زمانه مقدر
 چند که خربس از دیم
 آنجا که خراب را اندیدیم
 آیا که بهشت مرده باشد
 یا جانوریش خرد و پند
 چون دید شفا گفت خوی
 که نخل نشسته شستن از دوی
 زمین قهنگار رفت در کش
 جای سرا و کف سرخ پیش
 کا و ازه شنید ام که لیلی
 با عامر پیش هشت سیلی
 پنهان میکند اگر نه خیزم
 خون خود و عالمی بریزم
 مادر چه شنید نام سیلی
 از هر مژده بر کشا سیلی
 گفتاغم لیلیت چکه یم
 وین زردی رخ چکه بگویم
 لیلیت بجم حسن پیرو
 آنروز که زاده جان پیرو
 کوئی که ز کماله فراوان
 هر که به تنش می نهد لیلی
 روزان و شبان سخن گوید
 نه طو اکسند نه خور و چوید
 از درون و نظر دور و با
 اینده سویی دست و کوه نام
 چند که در بچای خانه
 و بکشم از زمانه

از دبه خون نشان در کجا
 بنگافت در بچه ها و کجا
 چون شاه شنید بهر ناموس
 لیلی پس بر داشت مجوس
 آنجا که در دوزن و نه در دوز
 نه مرغ و نه باد را که دوز
 بیت لیلی جاری می
 لیلی که کوه لوی گفت
 پسر مرده نخل شکفته
 جان داروی آب زنگار
 دلگرمی آتش جوانی
 هر کل که تازه باغش افروز
 بی بار هزاره باغش افروز
 از سر نه چشم مشکبارش
 کلی شده رخت ز کارش
 گفت آخر از آن بلا و بیمار
 چون مردم چشم غلظت عیار
 رفت از هر سو شتر سوار
 بسته عبیش از دیاری
 فرزند طبیب خوب دیدی
 کا ندرق مرده جان سیدی
 چون رفت صبح دم با نید
 تا رفع کند قران خورشید
 عالی که نظر برویش انداخت
 بیماری عشق بود و نشانست
 چون دست منقش او بایسد
 چون مار که زنده بایسد
 پنهان ز کسان که بیت خلی
 پرگفت بخرمان لیلی

کاین تب نه دوزاخ تر است این گرمی آتش فراق است
 گوشت حکایتگرین را ز بیستم مرض و شوم اوها
 گفتند طایران که این درد چنان ز جسمی که توان کرد
 این غمزه عاشق چه نیست این فتنه فانی است
 این سودم پیر هفت دیو و آن مفتی که بر یک سار
 چون گشت طیب عاذق کما کرد روی خور که از آفتاب
 در چار مجلس بندی کرد که بجزیره کرد و این درد
 یک صدم از دیار لیلی رخساره هفت چرخ هسیلی
 تا که بفر هسیلی یوست منی کل چون عین در دست
 پسلی فتنه گفت کاکوت بودم بقدر کاره مجنون
 سیکر دبر و کل گاهی و زیاده تو می کشید آبی
 حالی که ز در دید تویم چون سطران رویه بستم
 بنشاند کربسای زارم بر سید فراق دیده دارم
 داری خبری از غمگسارم کاید زدم تو بوی یارم
 دارم بخشش که آن دغاد از مهر تو گشته است بیار

من کانه موسی آن خرمی در مان توئی و من لبیم
 روزی که گذر کنی بدیش لطیف کن و بختد ریکویش
 سوزت تو بجان مرا باد درد تو صیب و دستان باد
 خجسته لیاقت است پیش لیکن نذر در هم بداندیش
 و آنکه بی بدیه تو نشاد این کسنگی بدست من را
 لیلی چو گلش بدید در دست از بخت چو شعله بر جفت
 آن دست کل گرفت و بگرد حالی کل سسج شد کل از دو
 یکصد سیان او و مجنون زنگنه سبب ساخت فزون
 زمان و لطف و مین را ز آورد دوخته را بگردان
 چو سبزه ز خاک سر بر آورد طوس حصار بر بر آورد
 در بزم کل از چوب در است شبنم فشت و سبز بر آفتاب
 لیلی چو برید شاخ از سبید از خرمی بهار نو سبید
 هر یک که زری که از گل آمد بیکان غیش بر دل آمد
 سبزه است که از سر خشت چو سبزه قدم عهد باقی

دو کوه چنان بسیار
که کوه دزدان را میزد

سر راند از هزار دشت
چون رسید به چاه دشت
چلو سیله بود باغی
سیراب چه روغن چرخ
از آب و هوای نقش زیبا
بر آید به لوح و حکمت نقاش
ایلی و در کشتان چون جو
رفتند در آن بهشت پر نور
ایلی چه پرسم دلنوازی
دید آنکه لبان بازی
که بخت از آفتابان بر بود
آورد در باغ روید بود
چون دیده گرفت دیده گاهی
نایار کجا رسد ز راهی
کریست که ای چهار چشم
وی باغ و بهار میوه و غم
دور از زمین رفت سحر
در دیده کل هست در اتم غار
ای گاش قدم نمی به پیش
نار اهری کنی به پیش
یکه سوی غیش راه نایم
که خود که در مندی تو آیم
با آنکه چخت است کلوز
بی روی تو در وضعت غار
بدن این پیش باغ
نور چرخین بخار دل کش
از دود چنین فروکش
کانه دم که چو آتش آن افروز
در جگر باغ بود دل سوز

نور دزدان

کیمی

میز دزدان باغ آبی
بیرون بگذارد و دشا بی
شاهی که چو بخت خود چنان
در کلبه عرب چو جان بود
ز آنجا که جهان سلام کردش
بخت این سلام نام کردش
چون ناله لیلیش خسته کرد
در باغ دشت زین نظر کرد
در کشتن بهر دید آن ما
چون غور بگوید حسره گاه
هر کل که صحن بوستان بود
در آینه دشت نشان بود
چون این سلام روی او
تن غرق آب روی او
با از نم دیده در کشت ماند
دل رفت و جرحش ماند
چون رفت بخانه از کشتش
بر رسید حکایت و کشتش
در بر چینی چو باد شناخت
تا کل مار خشن نشان یافت
خلفی بسیار در راه افکند
بخت از پیش بقدر و فکند
چون مردم ایلی آن شنیدند
با یکدیگر آمدند و گفتند
کز وصل چنین بهار بر
شد شاخ سبید ما بر آورد
کودز انبست به شاهان
کنج دزد و سیم هر چه غایبی
همه بر روی رسول کردند
آورده او قبول کردند

شد نامه رسان و از امانت داد این سلام ایشادیت
هون این سلام این خبر یافت از شاخ سید خورش بر یافت
پیغام رساند را با برنج بخشد بر خندم کی بکنج
لیلی که زنده سرمدی شد زمین و آسمان در خورشید
آزاد که شکست شد اندام حالش چه بود که گفتند از با

نوشته خجالتی

بود از مکان یکی برزور بر هر که سریش بود سرور
سرخیل پیکشان ایام نام آور عهد و نطفش نام
چون دید که از آن کانه داد این سلام از زمانه
نایب و کریمه ساهی چند و آنکه بخت ای خورده گشته
کین برده شکسته دارا نام یعنی که پهلشان رسانم
پیوند چرخ بر خورشید نام بندم زبان تیغ یولاد
گفت این وز دی تحت خورشید از سلسله کی یار است
سیر اندپی مراد جسون چون بزرگانه کیو و نامون
تا زده بلال بسد یکجا بر دهن کوه بخت حرکا

نوشته خجالتی

نوشته

چون طلسم از آسمان الی دیش بدنی ز روح خالی
سر زشتان زنی گشت در چاه عدم زنی گشته
نوشته بر جبهه دلش دید و ز کیه چه چشمه در گلش دید
از رخسار و شکر پیا ده افتاد بپای آن فدا ده
چون نشناختش که شایسته و آن بود چه پست با سواد
گفت که بهای ای بر زار کیت ساید بر سخته نام افتاد
نوشته بر کیت که جهانم در دیش تو دوش جهانم
خوابم که جهان کنم خفت لیلی بستانم از برایت
چون قدش نهاد و روی و ز کیه رساند خون زانو
و آنکه بگرد آن کوه کیش کردید ز دوزخ آسمان
گفت این سخنان با صد است یا حرف ترست چو شش است
که بخت تو کام من بر آرد بخت بدین کجا گذارد
نوشته ای خورده گشته که پای تو بر کتا بر این بند
که از دوزخان برودن آرام زنی تو در کتک شش

نوشته خجالتی

شد پیش قبیله کاه لیلی ز دخیله چو بر جاب سلی
 عالی خراوری فرساده تا خیل خوش رز خرد
 کاینک من و لشکری برادرش چون که قوی تن و دزد
 شمشیر کشیده دم چون برق چینه بجهین کند چون
 لیلی برن آور از اردوت بشن لبلاست و سعادت
 تا من ز برای فرق مجنون تا بجی کش چو زده کنون
 و گفت مرا تو خاکی گری کل به میان خاکی گری
 در باغ تو آتش فرودم کل جینم و غار خنودم
 پیغام رسان چو از پیغام گفتش پر خروش خود کام
 کین گفته نالین جواب است او را چو حال این خطاست
 ابرار چه کند سپهر بندی بنود سپهر در بندی
 آن کاهده از برای تاراج تا سر نبرد کجا برد تاج
 کس ز سپهر دلبوی آن تا کز در اول از لب کور
 فاصه چو شنید باز کردید گفت این کما که بشنید
 زان حرف که کرد در دل کار پیچید بگوشن چو طوطا

تا زردی

کتابی مالی ز زهر نبرد پوشید و ز کینه چو از دها سر پوشید
 رفند سپه بدرع و جوشن چون صورت آینه در کینه
 احباب جو پس بر نشند در خانه که اسیر بسته

جنت نعلین یا لیلی

در طبل زدن که پوش و دل در کاه و زین شد به خوان خود
 از ناله زدن بهشت کشور فرزند که آید ز مادر
 چو شمشیر بیکد که قنادد شمشیر بیکد که سنا دند
 از کز دسپه کشد هویدا خورشید مناس ساره پیدا
 از خون مبارزان بجاد شمشیر اهل گرفته ز چاد
 لشکر میان هم قاده مجنون میانی ایستاده
 میکشت میان آن سواران سرکشه بخون زین باران
 میکشت کای لان بکشد که کشن بکد که چه رسید
 من کشتم مرا حاشیه خور از جای من رها شد
 جنگ از چه کین من چو فاکم صلی کند بر سلاکم
 آخر زنده کاه چسکار آمد بقبیل کاه و دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند / یکره کشش دودیدند
 گفتند دلاورانند سید / کین شیشه را کینم زنجیر
 سکی بر سر کشیم اود را / بر سنگ زینم این سورا
 کردند بجیش لگی جای / در سلسله چون زده سر پای
 مجنون شده پای بند دگرش / خرم بامید کشش جایش
 نوحه چو بدید کرد فریاد / فی الحال میبختی فرستاد
 تا صلح کند ز برش خون / لیلی ندولی دهند مجنون
 چون از دوطرفه صلح پیوست / مجنون ز بلاک از میان رست
 فی فی که حال صبح کشش / رسن ز بلاک شد بکیشش
 مجنون که جگر مبتلا بود / مرکش بخشش و دزدکی بلا بود
 چون دید که صید را نمیشد / جنگ دو په صبح پیوست
 نالیده نوحه از دل ریش / کای من بتو غره و تو بر خویش
 چون یار من بر سر آمدی / هر چه ز گشتن را با ندی
 گفتن و قدم نهاد در دشت / هم یارش و هم سرکشش
 در دل کشش زینست

فغان میان بود

کین

مجنون میان یک سوزان / چون شعله بر لشکر فروزان
 ناکام دلال دید در آب / در حلقه ما میان بود قلاب
 گفت ای نظاره قابل دل / بدو صقتم مشتاق دل
 روزی که رسی بام لیلی / زین غره کشش بر سر جلی
 دانم که برین دلت کدورت / و ز سوز دل مست خبر هست
 بخت کل تو با کل من / ز انداختن دل تو چون دل من
 از جای بخت چون غزال / شد برسد که چون غزال
 بنشست و بگریه گریه کرد / سحر چه بر ز خون دل کرد
 چون قفس شیشه را اندود / سکی در کوه بسته برود
 مجنون شکسته شد غاری / چید چو خشم خوار غاری
 وقت سحر از مناره تنگ / سر کرد بر خون چو تنگ
 رخساره بخت کاه کرد / رخ سویی دیار بار کرد
 بدرد دیار بار بسته / خلقی کین او نشسته
 سید بد زده هزاران چون تر / از هر قدمی هزار شمشیر
 اندیشه کنان که چون ننگ / کایه بقیله دلا را م

کار ز شکست در آن غار
 بر آردن گوهر تابان
 آن عاشق نشسته لب چه
 زار خسته بوی دوست
 چون دل پر برده در چنار
 چون وحش رسیده در درخت
 میرفت در آن غار به دلیر
 و ز کرب و اور و آینه کار
 ز آتش کشتن فسر و دل
 هر جا شده تنور سوزن
 و آن کور چه مرده سر انجام
 سر ز در قیل و دلا رام
 چون کوه قیل کشت خلی
 آمد بر سرای لیلی
 از سینه بر آمدش جوش
 از پای خاد کشت بدوش
 با جان تن مرده چون بخت
 بر جفت و قیامی بر کشت
 گوشت بنالهای جانند
 گفت ای زلف و دامن بدین
 من بعد بر تنم کرم کردن
 بایم زود اگر دوسه
 گفت این و ملازمان باش
 کردند چو کوه سنگبارش
 سنگی که ز دامنش به کین
 بر دشتی وادی بین
 برخت هر برق نو بهاران
 روی چو نمک سبک باران
 و آنکه که بر سرش خیار است
 یار زین سنگ با غار است

نوروزی

سر نهدش ز سنگ خسته
 با تاسوس هستخوان شکسته
 وصلت بلی با این عالم
 مشاطه شا به فسانه
 در کیوی مذکبه شانه
 کار و زگر آب دیده مجنون
 یکشت کوی بار در خون
 بلی بر ریخت نشسته
 سید در آن غریب خسته
 کوه خشتن بخار مسکود
 کوه خشتن آه مسکود
 از دین او خراب شده
 بر آتش و کباب شده
 بنجست که یزدادش پیش
 در کشتهش چه مرهم بین
 چون او که در زانم و از نیک
 با او بر خفت خور و نیک
 بر جا که نقش بی خسته
 بر خیزد و در پی وی خسته
 بودند موکلان نشسته
 چون نقش در سرای بسته
 زانند که ز نقش درون
 چون شله ز خانه سر برده
 خلق ز در پیج سر این
 دیدند جمال جالفر این
 بودند مسافران و ضایف
 آواز حسن و دور و خراف
 بر شا قیل و خیل
 کرد آرزوی تلخ لیلی

کیمی

چون کعبه جانی از نشانش
 بجای مراد از استانش
 و اندر خیمه تنگ بست
 چون چرخ میان خون نشسته
 چون این سلام شد خرد
 ران مشربان کرم بازار
 آمد ز پی عروس خاکی
 آورد خرنسای شاهی
 و ز غیر و ناز نشود
 در بار کشیده توده توده
 نزدیک دیار بارشست
 ناز قدش عبا ریشست
 فاصد طلبید و هدیه داد
 به هدیه پناجا فرستاد
 کا دل قبول خوشگاری
 دادید مرا امید واری
 اکنون که وفا و وعده ایست
 کرده وعده وفا کند شاید
 فاصد شتر از پیش رویند
 بهم هدیه بوسم خبر رشت
 خوشان صتم بهم نشینی
 کردند بهم صلاح یعنی
 بیو و مصلح دیدند
 نه خوات بعد از کشیدند
 و اما در بزرگوار خوانند
 اهل قبیله اش نشاندند
 و ز پای خزینه باز کرد
 سوری ملکان ساز کردند
 رفت این سلام پیش سبیل
 و او میراد که در سبیل

بیش چنان

بلیش چنان بسند زد دست
 کان از زویش سینه شکست
 گفتا با دب نشین و برین
 چون غار کجینم سپا آورد
 چون صورت چین هیچ گاهی
 از من مطلب بجز گاهی
 چون این سلام دید کاغذ
 گرداند زردوی آورد
 دهنست که سیل کس ندارد
 جز هدم خود پیوست ندارد
 و آنکه بخدای خود گشود
 که باغ تو ام بجوی خورند
 پا پس تو ام چو نیت معذور
 جای قدم تو بوسم از دور
 و آنکه کشید از غش رنج
 بیاید و چون طعم برکج
 بعد از دود و روز و محفل آرد
 تا منزل خود منازل آرد
 از جهت روح و جسم کشید
 آورد سوی قبیله خویش

نست سبیل بار بلام

نو خاند این کهن فسانه
 زین مور چنین کشد زبانه
 کاز نو که صد آن پرورد
 میرفت سوی قبیله شوی
 از قافله نامناسی آرد
 بر دهن گونه وید مجنون
 پیله برین نماده زانند
 خشک شده ز آتش دلش گونه

کشی

و آن جانوران بنام کز پیش
 یک یک شده و اغدا از پیش
 چون ناله او از در شفت
 از قافه سوی او شد گفت
 کی سوخته خیز ز آتش آه
 از پیش آرزوی دلخواه
 تو بادیه همار کرد
 آهو دگر می شکار کرد
 به کر بگذاری این چوس
 از خط و کشائی این چوس
 آن یار که بقیه ارادتی
 در آتش نظر اوستی
 بستند بر خفت و صلاحش
 با ایل قبیله کاش
 اکنون رود آن کار بدی
 از جنس پر جان شوی
 در گفت منت نه استوار
 این قافه بین که در گذار
 چون زدمش چو شله چوید
 از جای بر آمد و خروشید
 کریان سوی حمل آمدند
 میگفت خراب حال و بجز
 که بر رسم جان در دنا کم
 در دل و داری بلا کم
~~که کشته شد از منی خونی~~
~~چون من چو بر من~~
 دستی که کشد زار در پیش
 آنست بریده باد از دوش
 گفت این و شبان چو بمل
 سر کوفت بملک و سنگ بر دل

بیا بیا

کشتی

لیل چو شنید بر آد آهی
 کز خرم من سرفتنه کاهی
 میگفت آب دید کای یار
 ای از قدم تو بر دلم خوار
 بیرون بجز تو ام از آن بود
 کین رفته بدست دیگران
 زمین راه و لم عیار دارا
 لیکن دگری همار دارا
 چون مرده ز خود روان
 کای نام همی برد بر دوشم
 آنکس که بد و زخ آورده شش
 کز دوزخ که میرند من
 کرد این سلام شوی من شد
 دور از تو نقاب روی شش
 او با تو کجا شود مقابل
 کو هست به پهلوی در دل
 گفت این و چه از در گذار
 راند این سلام حمل ماه
 آورد و کجک کاه خویشش
 نشانده و پستاد پیشش
 و آن ماه شکسته حال و بجز
 از یار و یار خویشش دور
 فانیس مثال بر شبها نگاه
 میبخت سستون خیمه آرا
 با ده زخمی جگر کبابی
 در دست موکل غذا بی
 پست و پست و پست و پست
 مضراب کش نوا این چنگ
 از رشتن مضراب آهنگ

کاشف عشق دلستانی بود این سلام بهشتانی
 در کشور خویش بادشاه و ارشد کشتن فلک پای کسار
 در یک کله راز روی نامون بردی بفسر ارکان همچون
 نامیدن زار او شفق روی زدی این سرود کفنی
 با هر شبان با و از آن بود گوهرم در دوام بهشتانی
 فی فی که در شکست او در آن غایت بود آب و گیا کله بسیار
 روزی کله عرق کرده در کله پیش کله بان کرست مجنون
 یکشام چو کوه سفید در پوست یک کله مر بر روی دوست
 باشد که به پیش کوه خندان آید میان کوه سفید آن
 و اینکه چو کوه سفید و ارم در طبع او کشته زار هم
 چون گفتن او بشان نرسید چاره شد و چاره گوشت
 یکشام نرسید در پوست تا سر کله کله در دست
 او ناکستان زرد و تیار چون در کله کوه سفید بسیار
 میرفت چو کوه سفید بریان خوانا به کجای ز چشم کران
 چون با کله کوی بار جا کرد همچون کله کله ناله کرد

بیکشت

کشی

بیکشت کرد خیزد دوست چون عسل فغان کشیده از پوست
 بیکشت بپوزید کای ماه ای درک و پوستم تراراه
 تنانین از توام درین پست چون من کله با چرا بهر پوست
 قربانم اگر کنی زنجیرم در پوست ز خرمن پنجم
 جانی تو که توام نیم پست با خوشت کشم یک پست
 بپوزیدم به پنج هر خار اکند هزار پوست چون ما
 گفت این در کفشت کاشان کز خنده کجای کند کوشش
 رفته بناله خلق چندی دیدم طبع کوه سفیدی
 قصاب دود و تیغ و ساقه سوبان زده تا سرش کند دور
 حالی کوشان دود و تیغ زغال کک کرده در یافت
 گفتاشد کوه سفید با در من چاره بشناسمش به تیار
 و آنگاه بخانه برد مجنون آید و تیش ز پوست بیرون
 آن سر کله کوه سفید بسیار شد کرک و کشت راه کسار
 چنانچه در کفشتان
 سران کجایت لغز از پوست چنین برد کشته تر

لیلی که صدای باد شناخت / از پر کسیر اچک برده خشت
 پرسید ز هجران خانه / کین مال چه بود آستانه
 گفتند بخت کردی / نصیب ز کله که سفیدی
 بشافت نشان بچاره دین / داد اینش سر بر بدن
 لیلی چه شنید اشک خون رزم / در پر کسیر شد و نشان خرم
 گفتا که کجاست صفندی / چون بگذرد نشان دیگر
 چون رست ز بیم سر برین / و زیت پست بر کشیدین
 هفت که تو پیش عیب دردی / درمان لوش چگونه کردی
 چون پیشبان که گشته فنا / از از درون پست آگاه
 گفتند چه و هفت چگون / و بخت ز عشق نشت در خون
 و این چند چرخش است
 چون مدت انفراد چگون / که شدت ز هسته او گردون
 دست پدرازد و ای آن پیر / چون دست زمین از آسمان
 روزی خود و جمعی ز خورشید / گشتند بختش بر ایشان
 چشمتد چراغ دل با ندود / از چرخ پای کینه که

آینه دار

آتش زنده و از پر لشتنک / میگوشت قدخیده بر سنگ
 ناک ز کین ششینه شوری / چون ناله مرده ز کوری
 شد بر شکست دل با واز / دیش ز چنان که دیدار غایب
 جان رفته از خراب عالی / تن پستی از وجود عالی
 هر که که ز سینه دم کشیدی / جان از چه عدم کشیدی
 هر کله که دید با فشردی / بیا در زمانه آب بردی
 چون دید پدر بر کشیدش / چون سیل دیده در کشیدش
 همچون شناخت که چرخ بود / هر چند که مرغ آن قفس بود
 گفتا چه غلب کین ازین جور / تو ندان چه سبکی درین جور
 گفتا پدر تو ام بدین سود / و ز در به تو ام بدین سود
 رخ برون او نهاد چگون / که کشت ز سر شک دیدگون
 هر یک دلی از فراق پردرد / این که بر آن و آن برین کرد
 و انگاه ز کیر چشم بستند / در برمش کید کر نشستند
 کرد آمد و خورشید آسایش / کند ندیده خار پایش
 در بخت زخم او بچاره / کردند هزار جامه باره

کسی

گرفت پدر تن در آتش
 از سوز دلش چو دیک ز دلش
 آن جامه که بود در خور
 پوشید ز پای سپهر او
 و آنکه بر روزه دارد برین
 آورد طعام جرب و شیرین
 بگذاشت چو مهری پیش
 بگریست بآه و ناله پیش
 کی جان پدر چو آریست
 با بخت بدت چه یار نیست
 از بسکه خیمه از بونی
 جانم لب آمد از گونی
 از میری من کی بیندیش
 و اندیش کن از جوانی خویش
 و آن مادر دردمند پیش
 چون شعله همی طپد در آتش
 که با پدر سخنا کردی
 و ز راه سیزده و آنکری
 آن خاک بر گنم که خاک
 در حشر بر آورم سر از خاک
 دشتی که ترا بدو بود راه
 تنگده سازم از قفا
 کوهی که ترا بدو ست عادت
 بت میزنی گنم بیاد

غزل بهرام گور

همچون نشیند نه نگرش
 گزاش سینه سوخت منزلش
 گفتا نشیندم ای پدر بند
 کاشکست زمانه کوشم گند

بهرام گور

کشی

هر چند که با تو در حضورم
 گفتا تو نشنوم که دورم
 نشیند نصیحت تو کوشم
 شاید بخواه اگر خوشم
 زین کو کوشم تنم به نیرنگ
 آنجا که صورتیست بر سنگ
 گفتی که ز روی خاک بر خیز
 زین وادی لیساک بگریز
 صد که بدل چگونم خیزم
 صد خار بیای چون گریزم
 در خانه گرم بری بدین مو
 از خانه بر نهیم بهار و روز
 آن یار چه نیست در سرایم
 در خانه بدیدن که آیم
 تو را نه ز آب دیده سیلی
 من نشسته بآب روی لیلی
 چند آن ندیده ام ز غاف
 زین راه که تو ام آمدن باز
 نه خرج کرد از حسن شود پر
 بر نایم ازین چو رسن بر
 گفتی چه شدت که غرض خندی
 از ذکر بخون نظر نمیدی
 آن خنده کند کشت دبا شد
 کارش چه بر مراد پشند
 آنکس که بدید که به آموخت
 بهای مرا خنده بر خودت
 آنجا که خانه پاک کردی
 دور که در کیم خاک کردی
 اکنون که برین حداب دیدی
 آنجا که مرا بخواه دیدی

گفت این چه مردی است که دل است
خود زنده و شکسته دل است
رخ شود بدیده تر او
بوسید ز پای سبزه او
و انگاه قدم نهاد در دشت
چون برق بویخت بر دشت
شد سپید بخانه بال برش
رو در پس و چاه خسته درش

حال مجنون و طاعت پیش

روزی که بود گرفتاری
برفت بوی صید پیری
چون بر سر کوه زد یکی چینه
و ز قند کشادنا و کی چند
بر پشت کوه دید مجنون
چون سوخته کوهی بگردان
بنیاد بهشت کوه گردان
و ز دید کشاد خون بران
میگفت سرودی از دل انگ
و ذکر بهی نوشت بر سنگ
عالی که ز دور دید صنیاد
از کوه فرود دید چون باد
با سوز دلش نشاند و نوشت
بر داغ ز لب و رشتن است
گفتا خبری زیاده داری
یا آرزوی شکار داری
صیاد از این سخن که او گفت
چون طالع او بر پشت
گفت ای ز علالت جان
بر سفره شده حوز و زبور

چرا آن بر برخی بکشد
چون ششکان نقش دیوار
از ما دور و از پدر رسید
چون دیو چه باد و آسینه
جز با تم خوش سبزه داری
کویا خبر از پدر نداری
کان بر شکسته حال غناک
اقاد و ز چاک شد غناک
رحلت ز جان بونا کرد
در آرزوی تو جان فدای کرد
مجنون ز کمان کشی صنیاد
چون آهوی تبر خورده افتاد
شد خاک بر کمان و غناک
بر خاک پدر نشست بر خاک
بر کسیت برد و ناله و آه
کی سولی توانا قیامم راه
و نام که زین دماغ مردی
وز من کله با بجا که بردی
از شرم تو چون روز محشر
از خاک لید بر آرد سبزه

بحث مجنون بگویم که آن

نخند و بشی ز سره سانی
روشن چه سواد و روشانی
نه ساخته عالمی چه کافور
نهم شده آسمانی از نور
مجنون ز چنین شب فرودان
چون کوب بخت خوش سواد
گفت ای فلک بدرینش
وی که هر تاج آفرینش

نامی زلف زار زار نام
 به کز تو بگر و کار نام
 گفت این و گفت نیاز بگشاد
 باز و پاک در بگشاد
 گفت ای کرم تو را کز برم
 نامت خط خسته ضمیرم
 ای مرهم سینه ای سوزان
 شب روز کن بسیار و زان
 ای چادر شمس در دشت
 فریاد رس نیاز من
 هر غار که هست از کل من
 او را تو سرشته در دل کن
 یا دلمه ارسان در آن
 و سختی مرهم کن هسان
 گفت بن و بگر نه دار بکشد
 گفت هر رخ در رخ بکشد
 در خواب شد از دماغ بیوش
 خوابی نه که غم کند فراموش
 در خواب برید با دل بریش
 کز با دیه آتشش یکی میش
 تعویذ صفت خطی بر او بست
 دل از غم و جانش از آتش
و در نامی بلی مستی
 چون زیر کعبه با ده خورشید
 شب کشت نمان چه جوشید
 بود آن سحر از زمانه خوشحال
 کز نصف شب بگویش حال
 از خواب زمانه چشم در راه
 سیکرد نامی که ناکاه

بمزد است

کبش

بنو دشت سواد ای از دود
 چون بر سر کعبه طعمه نود
 همچون زوزیدن یمنش
 و د باره دل از امید جوش
 ترسید که آن شد شجر و بار
 خار جز به آورد و بار
 کز بخت چه آید از جانش
 چون بسک و دود دام در خفا
 چون دیشتر سوادش از دود
 بر مرد و خان کشید چون خود
 کز من کز کاشنا هم
 نزد تو ز پیش لیلی آیم
 همچون حدیث آن کوکبش
 باز آمد از آن بهش دوانش
 گفت ای شربت خدا بهر جای
 بر برد و سواد دیده ام پای
 کز آن کن سخن که گفتی
 کاش برم از دلم بر رفتی
 همچون شده چرخ زن در آتش
 کرد و خود کرد و پی کشت
 گفت کویان کن آنچه گفتی
 هم بهی که شش
 پیام که از گفت ای
 و دیدم صنی بر یکدانه ای
 سرودی که نامش علم زد
 از خانه کاستان قدم زد
 شمع که پیشه نظر بود
 سوزنده ز پای تا سر بود
 چون دیدم مراد و به پیشم
 از کیه بیخست چه پیشم

پرسید که از کجا سیدی زین راه که آمدی که دیدی
 گفتم بصلان که چون کوه دیدم چو تو خندلی بر اندوه
 جانش بیدم رسیده تن نیز از جامه که شده و کفن نیز
 از بسکه فشانده شک کلکون از کوه که نشسته چون شوق خون
 چندی که بختم از دلش راند جز لیلی از و نیاید آواز
 بر روی دل که بایش از کوه بروی دود دام گشته انبوه
 چون تهنتم این سخن نبوده چون طفل در آب دیده چشیده
 گفتا من زار و آن بلاکش بستم دوشعل از یک آتش
 او بر سر کوه و خاک بر سر من ریخته کوه خاک بر سر
 او پای طلب زده بهر سنگ من سر زده بهر پای بر سنگ
 آنکه چو سارام آیند که با دین و زدن نوسند
~~بایست که چو چرخ از دل من بر خرق چو بر کعبه شریف~~
 زینان که منم کجا تو ام کان غمزه سوی غلش خفم
 دوش از دل سوخته خفم و از حرفی دو نوشته ام غمزه مار
 این دوده کاغذ از قوای چون سرمه بچشم او رسانی

گفتا من زار

گفت این وز کوشه خامه در صلفه او گفتد نام
 مجنون چو کشا زانده دوست افتاد بر دین چو من از دوست
 هر حرف که خواند از و بنگار صد خرچ زار از طرب چو طوطا
 چون خواندن نامه که در آغوش از نام چنین بر آید آواز

نامهای چون خار

این نامه بنام آن خند او که عشق بنای عالم فکند
 دارند خرچ و چرخ در چرخ سازند و بر دو عالم از هیچ
 آنکه نوشت کی دلارام ای دایره فلک زار ام
 نقش تو برشته در گل من داغ تو بر جنت دل من
 چو بی و چکونه میسکه اری آهوی که ام مرغزاری
 شام و محرم چو ماه و خورشید در راه بود و چشم آید
 ناکی بر درانی از دل سنگ چو نایب روانی از سنگ
 هر دم ز غمت فغان بر آید و فغان غم از جهان بر آید
 هر روز که بی تو شد علم کس در خرمن غم من زد و کشتن
 ظاهر که از سر بایت آید لیکن نه مرثیه سر نه با غم

کبش

این مردی است پویش در حلقه ذکر است نکوشم
یعنی دو جهان بر کشیدن از تو اندم بریدن

غزل خواندنی سیلی

در عشق تو از جهان گذشتم و ز جلد گذشتگان گذشتم
بروی تو بر سر لعل پای بنادم و از جهان گذشتم
در باغ عدم و در دم چند آنکه ز کاروان گذشتم
خود اینمایت که امروز یاد او تو از جهان گذشتم
آندم که ز یکدگر گذشتیم تو از من و من از جهان گذشتم

مثنوی

مجنون چه بخاند نامنه یار از صفی دل گرفت طومار
ز آن فی که ز آب دیده اش خنجر نغمی بجا کی جفت
بنوشت برون دل ز عمار بر پشت ورق جواب نامه
بال قلمش چه بگزبان شد خون دل از او چه درک شود
چون نامه نوشته شد بجایی شد قاصد و بر دوشی لبی
بگشت دهنم چه نامند دست چون نامه ناکشده صد پتو

غزل خواندنی سیلی

به اول نامه نام آن پاک که قدرت او بیات افلاک
کای از نظرم چه دود را ندید جاوید در چشم نشاند
من در شب تار از تو تو مید تو نور بدیران چه خورشید
از یار تو که کزیر بودیم لعل ملک بر ستاره شویم
فاخر بودم از نامه بر د این سلامت از میان
ضمیم چل تو که در منزل زان مهرست نرفته در دل
و آن که چون تو خاک را دارد با خیر خودت چه کار دارد

غزل خواندنی سیلی

ای گشت قرآن من قرین نام ز تو یاز هم نشینت
کی دست من افتاد و دیگری دست و گری در استینت
حالی که من از غم تو دارم ناپدید گجا شود نصیبت

مثنوی

کو بند که دل کشاده از رخ این رخ چینی کشاید از کج
کز تب ز دکان حال مجنون کیخنده بود حال مجنون

کسبی

و آنکه ورق زنگنه چون پیش
بگفت جرت دل بریش

مردف سلیم دل در ایام آرد و سلیم غاری نام
یک روز روانه شد به سوز در پیش آن غریب رنجور
در یافت سبک چشمه دارش چون کوه میان خبارش
مجنون چون بجا زدیده و اگر چه مرد گمشدیده جا کرد
گفت چه پیام یار داری کونیه که از کار داری
آنگاه که هیچ از او نپرسید هیچ از من خسته سلیم یاد
و لعل زوی سلیم چون دید که آن رخسار شمع خندید
کی خاکیمان دشت و کنار در بار که تو نقش دیوار
اکنون ز غمت چه دو دمار آموخی سرست غرق آذر
زان رشت که او بشام رسید نقش که کفن تمام رسید
باز ای که زندگی سوار کرد جان بر تو و تن بگل سپارد

چون دی کردن چنان اقبال

مجنون بنیاده روزی حال صد خار بجان ریش از حال
از خون دل چشم غریب عالم بر کرد و ز کرد خالی
گفتا چه بود غم حال است با روی سیه چه جای خالی

شغل کم برید پند

کسبی
شاخی که برید میشد به تیش چه بیم کوش بر ندریش
مادر پدرم اگر پاک است چون یار بود مرا چه پاک است
من و شیم از کناره جوانی خود را دم از درنده خوانی
گفت این در حال روی نماید در این دوان شتابید

فغانا مجنون شای

چون دید سلیم کان رسیده بگریخت چو مرغ دام دیده
آمد بر مادرش فروشان چون دیک بر آب دید و جوش
مادر که پرسید با حال از پای نهاد و رفت از حال
گفت ای غم بهیستر دامن کو بویست کرک بردن من
کو هر چه سینه کفایم تا در دل در و شکش آرم
جان در قدم اکلیم روشن در سینه کشم بجای جانم
در دیدم چه آتش درون را بر سینه دم و دیدم بندم از خیم
گفتا که ز دست من برون است کی برق توان گرفت در دست
هر چند سوگواری نمودم با دیو ضلوع کرد سووم
در چاره آن رسیدم بخیخ بگشت کندای توبه سیر

مادر چشید با صد اندوه شد سگ بدل زان سوی کوه
 میشد زخمی کی بسد پای رخساره گمان باغن پای
 نایافت در از رخ سگ آلال و پسان چه صراحت
 کجاست بچنان زمانه که کاهش نماند خانه
 بگفته حق تو جانش آنکه دیت سبزه اش
 مادر چه بدید حال زایش دهنش که مثل است کاش
 بر لب زخم جابجا پیش کاهی بسرو کنی چایش
 و ز کیه بدید هشت و شش از خانه بشاید که مویش
 محزون چه نظر مادر آنگاه بر جفت و بیای آسوده کند
 گفت ای فلک ضرورت کن بر لوح تو بخت ضرورت کن
 بر سیدن من که یاد اداست کین پای عورت ز جفاست
 گفت این وز جای جسته خزان که مادر خدشه دگر زان
 مادر زود دیده نم نشانید بر کند و نثار نشانید
 کایه من رخ در است من هم مرم هم مرم در است من
 پرورده است لبه و دوش هر دو که زیم ز آتشش

با دلم منم تو مغرور دلم که هر تو ام شکسته اندام
 تو خاری درسته ز جانم آلال ز جدیت از آرم
 بر خیز و بیا و مادر پیر در خاک سپارد و راه و کیم
 گفت این و کش و کش و از بند کیدت بویکی بفسد زنده

فرح بخشین بوی مادر

مجنون بچوب مادر پیر گفتا بکنم که رفت نقد بر
 که طین تو سر نوشتم این بود بر نم از تو زدن خیز بود
 من بالغ عشق روی یارم مادر بکنم که شیر خوارم
 من خرقه داران این آب دهر است ز کرب و آب کرب
 از زاری خال سر به پیشم که از جالی زار خالیشم
 بر شیشه خال یارم پروای کس در گذارم
 گفت این و چه که ساید بکن از مادر خد کشید و اس
 یکشت بگو سار چون باد هم از خا و هم ز خاک ازاد
 مادر زیش دود بکنند که پیشند و روی موی بکنند
 روی هم نرسید چون لغز باد خاک زایش فنا و جان داد

آنگاه با وضیق بودند در خانه با وضیق بودند
شسته آب دیده پاکش کردند در آن مکان نجاش

مال محمد بن وفات

صحرای عشق جگر خون زینا ز خیر آوردن
کان وشی کوه در در دل دیوانه بشن سلاسل
روزی که غبار غم بر گنجینه در ما در دست بگریخت
میگشت بگرد که دل خون و ز کرب بر آب کرده نامون
در چرخ بنا لاله میگرد در محراب ز کرب جام میگرد
هر جا که شده لاله کاش لیلی نوشته دود آتش
دید اهل قید سیهاده در پیش او زبان کشاده
پرسید که این بنای آباد از بهر که که کرده اند بنیاد
یکروی ملازمان پیش گفتند چشم سیهکبارش
کین یقین که در ابرشت دود از تو ما را درشت
مجنون جگر کباب آگاه چه شد ز وفات مادر آگاه
اقا در جهان زباید کاه نام سید شدش چه سایه

باز

کشتی

بکریست که ای غبسته مادر ناله دیده بر فتنی از برادر
رفتی بر جی که ناله پدیدست در عالم دگرش کلید هست
میرفت کبوه داشت بر این کاهرسید که سرود کو یان
کاهی آنکه غم بنغم فتنه و غم غم از جهان تو بودی
جانت بفلک فتنه بجا هست سویی تو مرا کدام راست
گرفتش تو بر در قی کاهدم جان بهر تو از کجا بیارم

دیدن ابن ملک شری

چون ابن سلام را بسلی بر خطه ز یاد کشت میلی
خاندان آیت جادونی بر پا گرفت در و چه نقش بر آب
چون صورت صحن سنجین از صورت او بر و نشین
چون مرغ صدف زبان سخن گفت چون غنچه کی چه لب تشنه
زان میوه چه باغبان صمیم حیرت کش و بی صیب دایم
چه چاره بسان کند صبوری در وصل نهشت تاب دایم
دانت که پیش آن شایر مجنون رسیده کشته ما یل
بر دشت ره پلاک مجنون بر تن کمر چو دور کردون

چون ترک کجای رنی در آید
 تیرگی بمان نماند میشت
 تا یافت چو سیر بر کجای
 از کز به میان سنگ لای
 دل خون مگر آتش از آید
 خواب ز دیدش روید
 در پیش دود و دگر خواب
 خواب دم از سر سنگ خرا
 داند این سلام مع چون برق
 تا چون نقش بکند خرق
 زانسان چو درند کاش دیدند
 کرد آید از پیش دریدند
 هر پاره از چو پیش خواب
 از چنگ درند و خواب
 مجنون سوی او نظر نیندخت
 گزید بر کوی پر دخت
 از بجزری نو و آید
 کان از شد از بر ابر ماه
 آن که هر کس را بود
 این سلام یار بود
 چون آن گل پاره پاره دید
 چون غنچه بر آن کفن کشیدند
 گریان همه سینه چاک کردند
 در آید سبب چاک کردند
 رفتند بجان پیش بلی
 آید و دروغ و وای وای
 بلی ز چنان نبرد آن جمع
 بر خنده آن کریمت چو شمع
 خنده چو بک آن بکر خن
 بر کرمت در آید و مجنون

روزی دوسه بهر یار در غم
 با مردم شوی دشت ما تم
 و آنکه بسیار زبانت
 در بادیه آمد از عارت
 بخت چاک تربت شوی
 مجنون طلبان بر طرف بوی
وین یست و مجنون
 چون هر شد و دمسید کوکب
 شد خرم رود داند شب
 خنکش بهر پر زنجیر
 افیون شده از بوی مردم
 بلی چو ضای آن حوالی
 از عزت غیر دید غاسل
 فرزند طبیب پیش خود خواند
 با او دوا و دل سخن راند
 کریمت که در بک کف در
 اینجا طلب آن جهان قسم را
 باشد که دمی بهم نشینم
 بی زحمت غیر هم به منیم
 تا پرده شب ز فخر از راه
 بسیم نفس وصال و لخواه
 بهنا و طبیب رو به کسار
 در بختن آن دوا و یار
 دیدش بسیار و خزان بک
 بی آب تر از جبار و کرسک
 آمد بر او طبیب پیشار
 زانسان که طبیب نزد یار
 بر سید زین و کف بر خیز
 از حرمی ابد در آید

شد دوخت و در بهر جایک عالم ز شب فراق شد پاک
 کوی که تمام شد در شب سبک طبعان گشت
 در خیمه نشسته یار جان حوازه است ترا بهمانی
 همچون ز جهان بشاد تو خوش افروخته چو بختک از لب
 بر کشت سبک خون مغروق چو غلب زین شد در معلق
 از برج حصار کوه چون نیک غلبید بجاک چند و نیک
 آمد بخت ره گاه یلی بیخیزت حقیق چون سبلی
 میگفت بر در دل سرودی و زهر مرگش درودی
 یلی چو شینه صوت همچون از خیمه چو دروید یرون
 همچون بر درودی یلی گریان همه ناله شد چو سبلی
 چون دیده بر روی هم کشاید بیوش پای هم فشانده
 مانند دوزخس خجیده بیوش و بهم کشاده دیده
 چویش دو عاشق ادهاده رخ بر کف پای هم نهاده
 از بیم دوان بیدار زدیگ شدن که دشت یار
 چون دید طیب دل پر از خوش شب کوه و آن دوا بر پیش

دچاره آن دوا بر پیش

در چاره آن دوا بر پیش اول ز درنگان مست پیش
 آگاه کلاب و مشک زدنش آورد ز بخت دی بخودشان
 چون باز حال هم بریدند چون ناز صبب هم قندند
 چون نوحه کنند گان ماتم گردند کبریه بر پیش هم
 یلی و بلی و صد ملاحت همچون دلی و صد راحت

کف تیب و مجنون هم را

یلی بگریست پیش مجنون کای زنگ جفای چون
 ای کشته بلالی از حیالم بودی نشینده از صالم
 زین گونه که سال و ماه دار چوئی و سپکو ز حال دار
 از روز و شب ستاره سود چون میگردد بشان و ردت
 چون میگردد رانی اندرین غار با تندی مشک و تری غار
 جانم بهمان سوج عنایت تا حال تو دلگشته چون است
 بر هر قنایم من خوشند بر هر قنایم سرشند
 کوئی دو جهان که صد هزار بیو ندمن و تو بر قرار است
 خواهم که چو سار و روز و شب با تو سر دایم بیک جایی

کسی

در باغ زمانه آدم مرگ
 بهشیم بسایه یکی برک
 بهیم هم چو غنص و دایه
 خوش نیست کی بن و دایه
 همچون چو شیده گفت لیلی
 از کریم چون طبعه سنی
 گفت ای گل باغ زنگنه
 سرایه عیش جاد و دایه
 گفتی که چکله نه چکله
 بر خور که ام مرگ تویم
 چاره صفت در آرزو بست
 از جان چه آمده چو موت
 رخسار تو حال من نه کرد
 بخشید و روز من سید کرد
 بجز آن تو محقق غم ساخت
 و زهر دو جهان بر دهنده
 دارم ز غمت ای شکایت
 کو فست گفتن حکایت
 که شب من سحر نبود
 من یک خم دل ز مد کشوی
 چون مغر پوست دارم
 که مغر جده کشندم از پوست
 صد کانه زهر خودم اضم
 شیرینیت از دلم نشد کم
 کو آنکه دل از تو شاد بینم
 دیدار تو بر مراد بینم
 گفت بن و جای بست چون کرد
 شد دامن کو سار جا کرد
 لیلی ز پیش روی نالان
 چون آهوی مانده از غزلان

از لیلی
 از لیلی

کعبی
 کو کعبه دل از تو شاد بینم
 دیدار تو بر مراد بینم
 از بسکه کشید ناله و آه
 کشند ملا و نیش آگاه
 بر دهنه بخاندان بناکام
 شد مرغ و سینه باز در دام
 صفت از ماستیل
 چون باد خزان کو سدری
 رخسار زمین گرفت زردی
 با دانه ریخت بر گهواره
 در شسته کشید کهر با را
 هر شاخ شجر به پیش خویش
 از برک تنی چو دیش خویش
 لیلی ز خزان باغ بی یار
 چون باغ خزان رسید و یار
 جاری غم چو بروش از جای
 چون برک خزان کشید از جای
 چند آنکه طبعیت خست که شد
 آن شعله تب زیاده جوشید
 آن کلین نو شکفته شد زرد
 آن چشمه آفتاب شد سرد
 لیلی بگذشت ازین گذرگاه
 صد قافله جان خلق بهر آ
 بگذشت چو آفتاب کرد
 جان برب و لب بیا و محزون
 بی مهر خوش چو لیلی مخم
 مد شویش و سیاه پوش عالم
 مادر پدر بریده پیوند
 نزدیکه زنجیری بفرزند

کعبه
 کعبه

خوابان همه ناخاکان برهنه
چون چنانک فکنده زلفت بر پا
روح کنده نازنین کینست
چون باغ بوقت برگ برین
ز افشاندن خاک غنچ خاک
خود را همه زنده کرده در خاک
از خاک که پسر گران رفت
صد بار زمین بر آسمان رفت
ایست جهان نیست بنیاد
کز مهر خرابی هست آباد
چون کیتی از سید هستی
بگذر که ز جلد بیم هستی

نوحه نوحه نوحه

مشاطه گهستان چمن داد
این بکر جمیل را ابداماد
کان لاله که لیلی از جهان رفت
خویشد زمین بر آسمان رفت
چون بجز این بهی گشت
و آنکه نه که نه زبانه گشت
تا فرق ز آب دیده در گشت
لیلی بر آن و سسک بر دل
ناگاه یکی دوید پیشش
و نویسن زبان شکاف پیشش
گفت ای همه تا که ده بی
عشقی بد روغ لبته بر خویش
ای طالب شهرت دانی
کرم گشت کیت ز خود نمائی
لیلی تو در گذشت ناگاه
جانت بشد و نه تو ناگاه

بجو ده مکر در دایره کار
کز چاره گذشت کارت این با
بنیادت ازین جهان بر افتاد
کار ت بهمان دیگر افتاد
چون ز چمن زبان گشت
کز دید چو از دم تر شاخ
افتاد و بفرق و پیش از رفت
سر چو شورش بگل فرو رفت
ز آن زار فغان بنا کردم
بگشت دگر تش زاندام
ز آن آب خضر که رفت در خاک
ماهی صید گشت در خاک
و آنکه ز جای جنت رنجور
سوی در لیلی آمد از دور
آن خلق سیاه پوش بر آن
چون بر سیاه دیده گردان
هر سوچه بنات لغش خلی
در پیش گرفته نش لیلی
چون دلبر خویش را چنان رفت
بر فرق فاده آسمان دید
از سوز درون کشید آبی
الکجه کرد به مای باقی
ز آنسو که او ز دل بر آورد
دو دغم از آب گل بر آورد
کر و از غم آن کار چالاک
بر فرق خود و جهانان خاک
نزد یک جنازه رفت پیشش
بگرفت جنازه را در آغوشش
از بیم در مدکان خون خوار
نزدیک شدن به شمشیر

کشتا دجازه را نهفته یلی بچسباده دید خفته
 نالید چنان که دلستانش بشند در آنچنان خفا نش
 سیکفت باشک و آه و فریاد کی رفت نکرده پیران یاد
 بیهو بچکان خزان دلنواز و اندر عدم از رخ تو نوروز
 بارانت درین جهان غدا با من نگه هستند یکبار
 شادم که بر وصلت ای دل نزدیک ترم کنون زهرود
 زین ره که شدی و بوسم تا چشم بهم زنی بسم من
 این گفت و جازه پوشش رو بر قدش نهاد و جان داد
 و آن جا لادان کوه و دامن مرند خاک پای چگون
 چون اهل قبیل این بدیدند انگشت نهستی کردیدند
 از صندل و غوغوش بستند نشان کلاب مشک شسته
 از هر دو در میان یکضم کنند نه دو کور بپلوی هم
 چون روی بقبلشان نهاد هم روی بیکد گرفتارند
 کردند عارتی بر آن خاک قدیل جهان خوش افلاک
 معنوره آب و گل زینباد ویراشد و او منور آباد

ملاک لادان

بر کل که از آن کیا روید دیوانه شود دهر آنکه بود
 شد نامه تمام و قهر کونا انته و لقیق است

منتخب دیوانه اودی چرخه در بی حسابی یا گویر

در خر و شم بصیت آن دلدار در سما هم بصوت آن مرمار
 بلیل مستم اندرین بستان غلغلی بستم اندرین کلزار
 مطهرم برده بهی سازد که در آن پرده نیست کس را با
 منم آن دانه بریشان سر منم آن عاشق قلندر واد
 غارت عشق برده بهی ~~شده شوش بوده ام در~~
 رخت خرد کشیده بر درو نقد مهال کرده کسر پیر
 رخ نیکو کات کاه منستی کن از حبیبی باب دیده بر آرد
 تا بگوید سیح روح سخن تا به بینه کلیم دل دیدار
 حاصل خاک را بجا که فرست بهره روح را بر روح سپار
 نواز آنجا محبت دادند تا توانا بود این شود و شاعر
 کاس بندی چه جوی از مجنون کیسه دوزی چه خرابی از خراب

اودی

تا نیانی برون چو مار از پشته توانی بود کج از مار
 بجز سر که صفت که در طب رقی جربین نه گوید
 بوس کعبه و آن نزل آن عجا^ز آرزوی حرم که و ایست
 سرم از دایره صبر برون خنده شاید از کسل این بند که بر پاست
 از خیال جو بود و بسیدن او آب نغمه هم در عین سود است مرا
 بر سر آتش نوزده ششم هر دم از چو ای دل نهفته که بر خاست مرا
 دلم از حلقه آن خانه مباد از چو^م که جهان نیست جز این مرتبه در خاست
 از چو او بپوش غریب به ایش ای ملک آن خانه و آن خانه به ایش ای

وله ایضا

عمر گذشت ز تفسیر صدر باید کرد بد رکنه سلامت کند باید کرد
 ناکزیر است در آن بادیه خشک لبی گیه بر که این دیده به خراباید کرد
 که دلی را که از آن ریزد صاف سر و آتش چند در دیده با سر باید کرد
 آب و نان شستر و راه تلویس و را دین مرعده از خون جگر باید کرد
 روی چون در سفر کعبه کند این سلسله از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد
 سر شنی کردن چهره ام که حق از سر این کفایت پیوود در باید کرد

منی ام و در

طرح احوال و خوف و صفت می و طو^ا با دل خویش بقصر بر در باید کرد
 هر دلی را که تحقیق سخن بونی هست کعبه که سخن را بجز این بونی هست

وله ایضا

یا رب مهال بدان رکن و مقام^م کام من دیدن کعبه است و بکام هم برسان
 دولت و صل تو هر چند که خام است^م عام کردن و بدان دولت عام برسان
 جز بکام مدد و عون تو نتوان آمد را عشق تو بدان قوت و کام برسان
 چون بلالی از دستندی که با غم^م بجال روح آن بدر مقام برسان

وله ایضا

بوی مشک از سر زلف تو بچین آورد^م بت پرستان خضاری دین آورد
 تا حدیث تو منور دایم معانی را در رخ در وقت در پای نشین آورد
 برق دل کرم شد از غیرت و کرم^م اندر تیش که براق تو بزم آورد
 شب معراج نور ابرم تو توانی گفتن در دمی تو و از آن دم تو توانی گفتن

وله ایضا

آتش از هر چه برز حرکت ماه بماند جز تو چیزی نشیند به که آگاه بماند
 جبرئیل ارچه در تیش از قیام تو بود حاصل منت که در بخت آن راه بماند

در آن حالت سست و خسته و در آن
 سر که در آن کعبه است و در آن

چون باقی تو بدید آتش برق خلعت
گشت حیران و در آن آفرین ماه بماند
آتش در شجر اخضر جنتی فضا
چون شجر سوخت شد آتی امانت بماند
صبح با آن نفس سرد که دیر آگشت
از شب وصل تو با گریه و با آه بماند
دیدیم ناهید دیدی و گفتی بهمه
هر که با تو کند قول تو در چاه بماند
آنچه در دین تو از امن و امان پید شد
نشنیدیم که در چه زمان پید شد

172

تا در صفا این ملک تیر که زنجیر
وز حال خبر که برون از حصار صفت
ای پادشاه اگر نظر لغت میکنی
از روی پرده دور کن این خطا
با او حدی بخش دوزخ سخن مگوی
در دست این شکست دل خاک را
با دان رحمت تو هر کوشه میرسد
او هم کوشه نیست بر دهم بهار صفت

وله ایضا

راه که گم کردم چه شب که راه آری مرا
رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا
رحمتی داری که بر ذرات عالم بخش
با چنان صفت شب که در گناه آری مرا
خاطرم کند زین و تیرم که ز کاردم بنا
بچنان سرباکی در پیشگاه آری مرا

سجده ترک گفت و کبر

بس که بعد از تو خزان و بهاری شد
شام و صبح آید و لیلی و بهاری شد

وله ایضا

چه روی سیر خاکی بکبر که درو
چون تو در هر قدری خفته نهاری شد
یک دل سوخته بنوا که کایت عظیم
و نه آزار دل جلتی چه کاری شد
خاک را نه جان را بخت منکر
نچه دانی که درین کرد سوار شد
گشت ناکر و نه چرا دان طبع صید اری
آب نداد و نه زمین را چه بهاری شد

اگر آن کج

اگر آن کج که آن میطلبی رنج
هر کل پسند از کبی رحمت غاری شد
او حدی رخت ز کرباب اجل بر کن
کین نه بگری هست که پسند و گناری شد
راه که گم کند در شب تاریک ضلالت
هر که بهیچ خرد مشغله داری شد

در باب ترک دنیا گوید

کردم اندیشه تا کنون کاری
برینا مدد دست من کاری
عاقبت خواهی از جهان بگری
تو شته جوی و کوشه غاری

دخالت انسانی گوید

عز گذشت ای دل شکسته چه داری
چاره کار می بینی که کاری
روز به روز ده حرف که ده انگون
رو که بگری صفای آن گذاری
بس که خالت بری بروز قیامت
که ورق گردانی خدایت غاری
آب و زمین چنین و قوت بازو
عذر چه کوی که هیچ حکم نگاری
چاره میری کن این نفس که جوانی
رایه بمنزل بر آزمان که سوار شد
ایک که در می کنی بکوه عسکه بران
بر سر کوه تو بگذرند بخاری
بسکه درین باره کوه و دشت که بینی
ابر زستان گذشت و باد بهاری
چرا دل رهسپار کرده ز غفلت
خانه کل را چه میکنی که نگاری

زانه کالای قیمتی بیضا است بکده و سه باغش چند کن که بیاری
گفته من فوق کن گفته دیگر لعل بدش شناس مشک ستاری
مصرف من که هیچ کار کردم جز ذوق خود به بیفته کاری

در باب نیک نفسی گوید

روزی خوار و خاضع مادر شود وین بار و بار نام ز سر بادر شود
این جان و فن که محبت در بر نه داشته از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جانی که پاک نیست بماند درین منگونی روحی که پاک بود با فلاح بر شود
این قهرهای خرم و کلزارهای خوش در موج خیز عاصف زبر و زبر شود
مغریت اینکه کلف از احوال این جهان باقی در دکان ترا خنجر شود
خواهی که در آن بحر اری و طرف آنک یک سوی خود ز بحر نخواهی که تر شود
چندان بنده درم که کند دفع در کسر چندان من که در بطور کسر شود
ای آنکه ملک خویش بظالم سپردا بستان که ملک در سر بیدار شود
امر و زجران بدست تو دادند تیغ فتح کاری کن که پیش تو فردا سپهر شود
آن حاکم سیزده پر زود مسند را که بد کن که کار تو از بدتر شود
از من پیش قاضی رشوتستان بکوی کین مشغ احمد بهت بعد هر شود

فرزند آدم

فرزند آدم و پدر و مادر آدمی کس چون را کند که بیکبار خر شود
یارب ز شر مساری کردار خویشین بر لحظه عقل در سرم افشود شود

در اینجا

جهان بدست تو دادند تا تو آب کنی خلا از سر بنی روی در صواب کنی
صل خراب جهان بدست غلم که زود تو هم خراب بشوی چون جهان خراب کنی
چو دود دولت است ای ملک میر کوش که نام و ملک درین دولت اکتساب کنی
چو بر کشی و میری رسول رفتن است چه اعتقاد برین جفیه و خطاب کنی
به پیش آب جهان خانه بیت بی بنیاد نه حکم است عمارت که پیش آب کنی

خطاب بایر خود کند

امشب از زمین سوخته دلی دورم و تو چشم منی ای چشم مرا نورم
دگری از نظرم که برود باکی نیست تو که فوجی و مشغولی و مشغولم
عاشق روی تو ام چشمم بچشم حسنی از برای این عاشق چه دارم
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو و ای دای دل ما پسند رنجورم

در اینجا

من بخیرم بر دجان از تو ای مسلمانان فغان از تو

در اینجا

و کس چون را کند که بیکبار خر شود
یارب ز شر مساری کردار خویشین
بر لحظه عقل در سرم افشود شود

و کس چون را کند که بیکبار خر شود
یارب ز شر مساری کردار خویشین
بر لحظه عقل در سرم افشود شود

وله ايضا

وله ايضا

زلف مشکین چه دهرت صمیم
 عارضت ماه قمر مستی صمیم
 تا بود در دکان و مصلحت حال
 بر من سبب این حرمت ای صمیم
 بر زمان تنگ سیر نهیم
 بوسه که در دهرت ای صمیم
 هر زمان کوئی که فرود ای در
 سواختم فردا که هست ای صمیم
 عالمی را بهمنه و خود در
 او صدی جزت خلاصت ای صمیم

ولم يبق

چه شود که سر رحمت بهرم باز آئی
که به نام که گنجی بمرت باز آیم

19

آخرای ماه پری سیکر کچن باقی' در خرقه ایشان چندین چه رنگانی
بر صیدگاه دولت مکتوفه اند هرگز شاملان یارو شاهین بن خورشید شکاری

卷之三

گر دشمنان کرد و با دای مضای تا بجای میرسد حدیث زمانه

13.62m

اورنگ آباد

هر چه بجزئی بکشناس صیبت
هر چه بجز خلق با دو ان و فضا
وقت روح از شراب دان
قوت روان از غل مکش
کچه از با ن جهان برست
یک رخ خوب نیتا کن زبانه

والله اعلم

اول مست و دید مست و تن بفر
جان ز بدن چه چار کند باستان

ولله

خواهی که مشق نویاری بر شتاب
 و آن نیز گزینی تو بپایند که زنده
 دست زمانه بر سر مرد کم دست
 وین خاک که هر پیش امروز بر سر
 روزی است ^{کفایت} غنچه لبین را در کفایت
 از باب غلظت ابرهم دست زده کفایت
 کوک اهل یکانه این کفایت
 اگر صدف در دل آن خاک که کفایت
 ای اودهی مروی بر مغفایت
 غنچه آینه با هر شهاب آینه او به صابر بخشای که در نظر آینه او به

13.62m

ایستاده را در دوح ایستاده موسوی که از زبان خزانان بشنید
 و بهار به بوی بی همی بوی دل کرد بر محسوس
 با چون نایب این جهان است آنکه از بوی خوش گرفت نوا
 از بر باغ عشقت و بیک هست شوق او قرن جفا
 کین که به چو گلده و حق و انجمنده چو چهره عذرا
 آن گل سرخ بر کران چمن زرد گل را همی کند رسوا
 با به انجمن خواج که بهی زرد روی کرد از تو عدا
 من چو رخسار سیکه از انش هر زمان لعل ترکم سیمای
 جایگاه امان این ملک والی رای و بهت و الا
 شرف کفایت که حضرت اوست کعبه حاجت به ضللا
 فضل او بیک از چون درایت لفظ او که هر بلند جفا
 هر کجا رفتی او پدید آید به ماند ز سنگ عاره کیا
 هر کجا پس او نماید چو سوم که در دیریم او عارا
 ای هر غری از غلک در غور ای هر نیکی از زمانه سوزا
 کی تواند نرایی در طرد و کلفن از بهندگان دعا و ثنا
 آفاق و فضا در گیتی از بقای تو دور باد فنا

کمرین لغت ویران

کمرین لغت ویران نشا ط بهترین رخت مدوت بلا
 بر نامه سعادت تو دره توقع ما و دانه بقا
 در معنی پیغمبر گوید

همی تا بقا ممکن است آسمان را بقا باد سلطان سلطان نشان را
 خداوند عالم که بفرود زینت ز کفش زمین را ز آج آسمان را
 شمشاد پیچ که بسته به نخیر روان ملک آب در سلطان را
 کران تا کران ملک او کشت کیتی بختن شده بند هر کران را
 بر پیغمبر حاجت در آورد کردن بران پیغمبر نشان سرکشان را
 بیک بند عا بیک دولت او هزار ارکشیر و هزار اردو افرا
 شمشاد کیتی نشان است و شان ان مشو شمشاد کیتی نشان را
 زنی شاه مشرق قونی شاه مغرب بختیچه حاجت بود مرعیا را
 و لیکن جنتی چو زمین بی یاری کی می مشرق این را کی مغرب آنرا
 تو فرموده خلعت شهر یاری کیتی فلان را فلان را فلان را
 جهان را جهان بخش و ما جعفرانی که باشد قرن چون تو جعفران را
 غمرا عیان و رکاب تو سپید هزار آفرین ان رکاب و عیان را

ادب صابر

بدل تو خرم بد زین و دنیا باران بود خرمی برستان را
همی بماند جان و جند جان در باقی جان جان را

در معراج و جبر کاید

سخت داد فراق و زلف دوستی کی در بخت دوم حشر و سیم سودا
چنین و روی نیش زردی نیت و صفت کی هست و دوم زهر و سیم جودا
همیش با سر صفت اندام زوق و کی سیر و دوم و اول و سیم شیدا
ز سر و دماغ و بری حسن او جید اگر کی جمال و دوم صورت و سیم بالا
اگر ز روی و لبه کوی او بگرید کی بخت و دوم کوش و سیم حورا
سر جز در حمله از دود و سیم کی فزات و دوم و جلد و سیم دریا
گذشت بخت و درانی خلق او از سیم کی ز شمس و دوم زهر و سیم زحما
بصد هزار زبان که از سر و کوی کی حکیم و دوم عاقل و سیم دانا
خلاص و گشایش اهل فضل را بر سیم کی زهرا و دوم آفت و سیم زبلا
نزار که از کیش مست و نیت بر سیم کی همال و دوم رهبر و سیم همتا
سر که نه عجب کرد که دو عداو کی عفاف و دوم نیت و سیم خردا
ز معن جعفر و فضل اندر و سیم برید کی خصال و دوم برت و سیم سیم

ادب صابر

ز خلق خلق و خصلت کثیر فرزند یکی رسول و دوم آدم و سیم خدا
بهر و فقر بزرگی رسیده اند از تو یکی بنار و دوم دوده و سیم آقا
رسید محرم نور و دوازده گشت سیم یکی جهان و دوم سیم و سیم صوا
سر شد در خنده از بهار و باغ چمن کی دشن و دوم شتر و سیم صفا
مرا از بل عاشق سر جز عاشق کرد کی نوا و دوم نغمه و سیم آوا
بدین صید که دارد به نگوئی صفت کی بدیع و دوم مجز و سیم خرا
لبوی طایف و کرمان و بهر آوا کی ادیم و دوم زهره و سیم خرا
همیشه تا بود از چشم ما سر جز همان کی برقی و دوم جنت و سیم عفا
نمان سباد سر جز از مکان حضرت تو کی بقا و دوم دولت و سیم عفا

در انبیا

نماز شام چو کرد آن لطیف کوکب بزم راه نشاء رکاب و رای کوکب
نیم و دوش که دو خورشید و یکی عفت بر افریبه بماند و کرد رای خود
سیر و هر چه ادبای در رکاب بناد خجل شده هم از آن که دهم از هر کوکب
چه دور شد ز دوشتم و چه نوزاد و چه گشت چشم زوقت جبر
شب سیه سنا آید بهان زکی دشت نظاره مرا و صد هزار کوکب

شمارگان همه گفتند بوسه بکن
به تیرگی شب تاری چه دیده بپوش
شمارگان درشان مبارزان صف
یکی بوی شمال و یکی بوی جنوب
کمان برم که ندیدی جمال صبر خوب
اگر شبی چه شب من که شبی از تو ب
اگر چه بر سر من روز پشیمانی گذرد
بجان تو که ندارم زهر خود محبوب

در خفا

بست بر یک شربت و پس من شربت
هر شراب نوتانی دهد و در شراب
اگر شراب لب شربت افش و من تو
خوش شراب و خوش در شراب شربت
بنای صبر خرابی گرفت در دل من
بنای صبر مرا فرقت تو کرد در شراب
هواته قاصد جان شربت از تو مرا
نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شهم چه زلف فریفته در از گشت و میانه
از نور روی تو یا بدش مرا حساب
مناب زلف که پیش از تو هیچ خلق ندیده
نه شکسته بر رخ صبر هیچ و عین و علقه
و کرد و دیده تو مشک تاب دارند
بناب زلف و لیکن زاهد روی من
خود طافت و تاب از دلم فرقت تو کش
کتاب زلف تو از دل بر طافت
بر روی طوب عذر دلم کن که روی تو هست
کل بهشت و نباشد بهشت جای عذر
از آن دو لب لب تو دل مرا دانا

حجاب زلف و زنت دور کن اگر بخت
زشت چه ساخته پیش کتاب حجاب
ز نور عارض تو در کس پیری رفت
اگر چه بر دشت تیره در لب شنباب
بسیبش که مرا از شبت و زلف تو
ولی طبعان چه کجوتر بر چنگ غلاب
هر ای دلبر جانی همه خطا و خطاست
شنای مجلس عالی چه بود و چه صواب
سلاسل بنوی قلب محمد محمد الدین
ز نون و همه احوال دین بر وفق دانا

در خفا

سر و سیمین و با سر و سیمین آفتاب
جنت لاله داری جنت لری آفتاب
آفتاب از رخ پریده آبی و پروین
کی بود جانی که پید گشت پروین آفتاب

در خفا

چند بادم بر فراق دلبران از دیده آ
چند بشم کشت تیار طراز اکباب
آس کیم بیشتر صبر من بگر شده است
بلاست پنداری ز دیده صبری بدم
طبع و دستم با در جز اندر جفا گفت
طبع با عینا عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد وانی خزان طبع جوان
یعنی خیزد زمینی جبهه است و خراب
پیش چشم روز تا شب پیش لب آرد
دستان سمد و سیمین قهوه و عذر
با طنان دلبر چه گفت و با طنان بیدل چه کرد
آن چه کرد از اسوان این چه داد از آفتاب

سوس عاشق بهر شد خبر حدیث شمعان
چشم نیلوفره بود بد جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبازی بستیم که بند پرستی
تا به کام سحر خایم چشم نیم خواب
هر او کسر ما و من طلبکار
عشق او کسر خدا و من خریدار خدا
او و من هر دو بهر وقتی می جویم دوست
جستن او بر خطا و جستن من بر صواب
او همی جوید وقت بوسه بخشدین درنگ
من همی جویم بدح مجلس عالی شتاب
صدرا اهل بیت محمد بن ابوالقاسم علی
تا نقد لفظ معانی صاحب ملک کتاب
آنکس مثل او بیانی بحکس در هیچ فن
و آنکه نفس او نه بینی ز حکس در هیچ آ
تا همی رخسار دلبنده بود در زینت
تا همی زلفین مستوفان بود در بوی و تاب
هرش همی کان ترا غبت استیلا
هر مرادی کان ترا در دل همی کز دیا
کر چه احوال جهان با انقلاب
دور باد از دامن جاد تو دور از انقلاب

دلنما

شب آید و من مست خراب
عاشق در دل و در دست شهاب
پیش من شمع من از عشق چه شمع
برخ او زلفش و بر رخ من از آب
بجز زخم سرخ ترا چشمم زخم کس
در شب تو زلف ترا غراب
کرده بر دیده من خواب حرام
عشق آن زخم کس آلوده بخواب

عشق و فراق

ایستاد

ای غصه باروی و زلفت روز و شب
مانده ام باروی زلفت در عجب
رویت از دوزخ است یا دوزخ است
شب زلفت است یا زلفت است شب
ای دعای یکنواخت است شتاب
و ای هلاک است سکالت مستحب
مروکب ماه مبارک در رسید
با بر پشت شمعان در حب
آتش روزنه زبان بر کشید
با نیریت کشت از آب عجب

در اندیشه و نصیحت گوید

جو را این بر کشید ایوان
که بر کشتی و کوه ان است
دم سردی که بر کشید مردم
هم این بر کشید ایوان
آدمی را ز دور این ایوان
جو را انواع و درج ایوان
کر چه که کشید و کاه بخش دهد
در چه که زد و کاه حرام است
زوجه نالی که چون تو مجبور است
زوجه رنجی که چون تو مجبور است
تخته کار کاه تقدیر است
عاجب بار کاه سلطان است
نایب پرده دار سحر است
پرده از نایب پنهان است
دور او هر چه کرد و هر چه کند
کرده کرد کار کیهان است
جان که جان آفرین مبادا داد
ملک مایهت ملک جهان است

زار و ناویر عاریت است / مرگ در حق هر دو یکسان است
 ساقی مرگ را بزم جیس / ساقینی همیشه گردان است
 در چنین بزم با چنین ساقی / دوست کافی بگردان جان است
 آن رود که هر کی زبانش / فیلکوف زمین بگردان است
 هر کی را بختی بزدند / که چه در مان آن بسی دان است
 ز نعلی را زوال در پیش است / ز نعلی را زوال بگردان است
 ای ترا خانه ای آباد کن / خانه دشت تخت و بران است
 غم ایمان خویش خود که نود / روز محشر ایمان بایمان است
 و که میانست و توفی نه / خانه ملک بی سلیمان است
 خوشی می خندد و باک هیچ مد / که ز ظلم تو خلق گریان است
 بر زبان کنی ز نالی یتیم / آن بزه نیت خوک بریان است
 همه کارت خور است آسایش / محو آسان که این خراست است
 کار دنیا اگر خویش شد / کار عقبات پس برین است
 می ندانی که از غده ای جان / با تو در دوش کعبان است
 نفسی در رضای نفس خزان / کال نفس در رضای شیطان است

مداد انصاف

عدل و انصاف و رحم عادت کن / که طرادت رضای رحمت است
 که بزرگ دیک خود مسلکی / این نه رسم در مسلمان است
 قوشه راه آخرت بردار / که راه دور و پربان است
 شرم صابر ز بحر طاعت و طبع / غصه در و شک مر جان است
 دولت سلطان با فرمان بزدان آمده / هر چه سلطان خواست این دود بزدان آمده
 هر زمان ز کشتن غارت زده در ملک / تا سر تیغش بفرزین بزدان آمده است
 از سلاطین جهان هرگز نیامده در جود / هیچ سلطان بی دین دولت که سلطان آمده است
 شاه شاهان پادشاه کسم خورشید / تاج و تخت دین و دنیا را کعبان آمده است
 روز کاشش چون ملک متقا دو فرزند / سوزش چون شرق اندر عهد و جان آمده است
 چویش در جولان به بند دیده چندان / که خواب از آسمان در صحن میدان آمده است
 هر کس اندر دزم بند نیر خلی بدست / که بداند روز که موسی و شبان آمده است
 هر که از هر دنیا بدیش این بر قوم عا / که نیب تیغ او بر اهل طیان آمده است
 شاه و پادشاهان پادشاهان زمان / پادشاه عین و مایه این در خزان آمده است
 در جهان از پیش صد چون نوح و لقمان / زانکه در عرش صلاح هر مسلمان آمده است

در معجزه کاید

در وصف سلطان بنز گوید

نزدیکه هر تو در هر کان بهار منت که چرخ تو کلستان و لاله دار منت
 بهار حسن سرو کل ای بهار جان چه در کما رمی جلد در کنار من است
 اگر بروی نویند مردمان تاریخ شب وصال تو تاریخ روزگار من است
 چه دل نثار تو که دم نثار بوسه یار که یک نثار تو بهتر ز صد نثار من است
 هر چه رای کنم یا هم از فلک پادی روزگار که دولت خوار ز شاه یار من است
 علاء دولت دین بهر کار دین گوید ستایش سبب حفظ روزگار من است
 نه کند فلک هر زمان شجاعت او که بخیر تو از کار ز کار من است
 منم که اندم شیر و نوک نیزه من اجل مصلحت شود اینجا که کار من است
 از آن قبل که مر از ور حیدری داد کشا ده چهر نصرت بدو نصرت من است
 روان رستم اگر هیچ روز من جوید روزم حق من خرد و عار من است
 بر او که نه هر در میان فروز دارم برون از آنکه بهر ذی شکار من است
 که ابر و بوج صفات خفا همی دارند سخا و برد و یکی کش از هزار من است
 فلک چه گفت چه از عرش سخن گفتند که هر او براد است تا در من است

در وصف بهار گوید

و ن دی

در وصف بهار

خشا و قفا که وقت نو بهار است مسعد روز و میمون روزگار است
 کجا و بهمت بر آید گلستان است کجا چشمت بر خشت لاله دار است
 میان باغ بر مشک و غیر است کران رایغ بر نقش و لکار است
 هو ا چون چشم عاشق در فشان است صبا چون زلف دلبر مست کجا است
 بهار است این زمان بهشت است بهشت است این زمان بهار است
 نسیم نترن بهر سو دایم مکر دوری نسیم زلف یار است
 بیا رای ساقی آن آبجو آش که باز جان و غم را نکش یار است
 صفات او چه افام چند اوند برون از حد و بیرون از شمار است

در وصف بهار گوید

با علم مصطفیت که فرزند مصطفی است با علم حیدر است که از غرق حیدر است
 خدای راضی او بر بهشت کوکب است زاکر تربیت او شمر بهشت کثر است
 آزاد بند بندگی او گرفته اند وین زمان گرفته اند که او بند و پرور است
 ای صد روزگار خد او نذر اهدار آتی که کردگار زاریست و یاد است
 دشمن گشت و در دست فروز و جان کلام وقت سماع و عشرت ساقی ساغر است
 بر روی این دو کل می سوری بهی روی توکل من است که بهر آره بهر است

تا دلم در دست آن حسین بکین است
 ز پایی من ز آب چشم و خون دل
 نیست زنی در پیش بادید بر آب
 سکر از آب دیده نرم کردن
 تا منزل رفت و محل خست بر غم
 جا کجا ماه منزل بود اکنون محل
 کر بر اه اندر منزل کار و از جا
 کاروان عشق او در دل من منزل
 در دلم بی او صوری نیست کاین عشق
 جمال و روی دلبر صبر کردن باطل
 کر مرا که از دمهال و فرقتی
 از عطای مجلس عالی نصیم حاصل
 شاه شاهان پادشاه شرق و غرب
 مثل یار کا حکار و پادشاه عادل
 در پناه رایت او در امان تیغ اعدا
 از ثبات اثری از کاشن تا مصل
 بر غلام از نقش بخت صد خسروست
 بر امیر اسکرش شمشیر صد بر قل

روی تو بکن حور عین است
 کوئی که هست در عین است
 خورشید زمین قوی و لیکن
 خورشید زمانه مجد دین است
 بجای که زهر زخم اعدا
 تا بند و شهاب خرم است
 سیاه که سعد و محن دارد
 با هر که بکین شای بکین است

نوروز در آمد و بر آورد
 هر کج که در زمین دین است

در معجزه کوبان قصه هزارا

آذر و مانی که صورتی دل بر کرد
 فی رخ چون ماه و فی زلف چون عذرا
 خنجرین رخسار و مدد بر آن دلبر
 بی نیاز از صورتی آذر کرده اند
 اختیار دل ربودن بر لبشیرین
 کوئی آن لب را جل بر دن غیر کرده
 رسم غارت نیست از لشکر سلطان
 زلف و لعلش غارت بر سرش کرده
 شاهان پادشاه که دست و خورش
 خط بر مری بر نام سحر کرده
 دست و خورش در پلاک شربت تو
 قند کوئی دست و تیغ حیدر کرده
 تیغ حیدر تیغ خنجر که دست و تیغ
 صد هزاران تیغ بین از تیغ خنجر کرده
 جرد از جام او و طهره از بکراوت
 بچه از یون و وار اسکنده کرده
 تاج و از آن سحر کلامان زایل
 او بادت و کند ایشان بشکر کرده
 پیش ازین شاهان زهر حجت و فرشتا
 سرکش از سر طیش بر کرده
 دولت جمال سلطان از نو و شمشیر
 صد مکر در جهان باج و بفر کرده
 بر پادشاهان مظهر شد که قدر نفسا
 تمام او در ازل شاه مظهر کرده
 در پناه دولت او در میان عدل
 آموان پیشه بهشیران چراغ کرده

دولت چون مکر از دلفش چون چرخ
بل مشرق را و مغرب را سحر کرده
کر خاک فریادش نشود و معذرت
کاسه و کوس شش کوش او کرد
چون کند آینه که حد خلق بندارد
با دوش این قصه دراج و کبوتر کرد
از غمیش کرد روز و دم بجز حسرت
ای با که خون خضای بر او کرد

در معجزه کویه

خوابی بروی خوب تو آرد میکند
عقل از غیبش تو زیاده میکند
آنکه در دلم تو طوفان محنت است
کشتی بر آب دیدن که میکند
زلف تو صید کردن مقصود و غلبه
کا کند خرد و دیندار میکند
آنکه که در معرکه در آید و دست
کا هزار لشکر جزا میکند
هر چه آن تیغ قدرستان زد و شمشیر
آنها را دو و چند میشمار میکند
بزد جزا که فرو سوزن در آید
از بود تیغ شاه چه بد میکند
حق خود شما که کشتن نام تیره
بر حسب آرزوی تو رخا میکند
از بوی باده مست کن تا مراد از
پایسته ضد مردم بشمار میکند

دلخشا

کر زجا دوست بستان شود
کار من از عشق بستان شود

مهر کز آید

مهر کنم که چه جفا می کند
آخر از آن کرد و بستان شود
لعل بستان دولتیست
خامه می نوشند و خندند
من چه بگویم که از آن کنم
او چه بچند و شکر از آن شود
راود بود و در دگر ملک
شاه سلیمان چه سلیمان شود
کر چه نه موسی است بهی
رج عدو بند چشبان شود
مغس از آن دست نیست
کا فر از آن تیغ سلطان شود
در پناهی که بون مده ای
هر چه تراری بود آن شود
چرخ برسد چه سیاست کند
دشت بلرزد چه بید آن شود
خطه خا از زم زنگار تو
ریشک عرق چرخان شود
شمرن از نام تو کرد و شمر
ملک آبا و اجداد شود

دلخشا

سبز چون نقش دنیا دلبر می باشد
ابر پیا با فشد آبر و دنیا
عاشق از عاشقی کرد و میشد کند
سلطان از عشق کلاه و کلاه میشد
آب لای حل رفت آفتاب از پشت
شاخ و برگ میربات از دست
از برای دیدن زهر قاشاک ثیاب
صحن باغ و صورت گل بخت جورا

ای صابر

بر شایه دیدن بزم جان آری
 و بیای ترکسان در بوستان میانه
 بوستانها همچو تاج خسروان پرور
 از برای بر کجا خسروان پرور
 بر زمین و بر زمان آثار عدل شد
 زان پس از میری جهان تازه شد
 ایچند اونی که از انواع قبایل
 بندگانش بر فراز بسکند رو داد شد
 از عطا ی همیشگی نعمان نعم شد
 و ز رسوم دولتش بی دشمنان داد شد
 دوستان را با قبایل تو بشا روز شد
 روزیای دشمنان تو بکشد شد

در انضیا

آنکه رویت را بکس درویشی آفرید
 زان لب شیرین فدای جان شیرین آفرید
 و زلی شیشه آن شیرین لب و دمل
 بر زمین و آسمان با قوت پرورید

در انضیا

بت سر و قدی سر و سمنه
 کجا سخن کوی و ماه سخن و
 من از پای تا سر عشقم مرگب
 تو از پای تا سر زحنی مصوبه
 بکرم ز زلفت با لم ز حشمت
 که تا نه ز تو کس که در غنبر
 بر غنچه و صف زلفت تو شتم
 پر از ناله و مشک شد روی دفتر
 کن غم زنگر بمان رای رفیق
 بنده خود و جوشش به و جام

وقت بار بار در ذکر میباش
 از باران است که در بوستان خیزد
 از بوستان خزان تا به بوستان خیزد
 از بوستان خزان تا به بوستان خیزد
 از بوستان خزان تا به بوستان خیزد
 از بوستان خزان تا به بوستان خیزد
 از بوستان خزان تا به بوستان خیزد
 از بوستان خزان تا به بوستان خیزد

نموده است

ساره است رفته رویت پنا که ماهیت پدر بود خوشید مادر

در انضیا

چه مصلحت است با زلفت تا بد از اندر
 چه غفلت بد از چشم پر خمار اندر
 همه مرا دول اندر کنار او بیستم
 چه جای غرض بهیم بر آن کنش را اندر
 جلال آل میر علی بن جعفر
 که چون علی است با نوع خفا را اندر
 ز بیم شیشه سپان او دید آمد
 نخته کشتن شیران بر خوار اندر
 ز امن و رحمت و نضاف او چو شد
 همه خورشید بکمان کوه سار اندر
 جایان همه در زمینا رحو دینو نم
 همیشه پیش از ایزد زمینا را اندر

در انضیا

ز نایبان رخ و چشم و زلفت ای لاله
 یکی کل است و دوم زکس و سیم عنبر
 همیشه کسر زلفت مجا و زنده حبسید
 یکی شکیج و دوم مصلحه و سیم چنبر
 زبوی خوش و زلفت سرچیز برود
 یکی نیم و دوم نافه و سیم مھر
 هر چه چیز خوش از دلبسته یکد بود
 یکی عقیق و دوم پند و سیم شکر
 روان و جان زن من عشق تو شد
 یکی دلی و دوم عاجز و سیم لاغر
 سر چیز از غم عشقت آب دیده رو
 یکی لکس و دوم پیش و سیم بستر

ادب صابر

بچشم و گوش و زبان نام حال خنده من
یکی بگوی و دوم بشنو و سیم بسنگ
سرچیز یافت جان از بقای حضرت
یکی بسیار دوم حرمت و سیم محضر
دست و نام سر او سرچیز فرزند
یکی کین و دو کیم و سیم افسر
سه نام داد پیش زهر حضرت
یکی معزو دوم خسرو سیم سحر

دل ایضا

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار
زمن ببرد بزلقین بفسار قرار
و اگر قرار دل من دور لغزاید
چرشدند زمین بقرار ترصدار
مر بنا لکشد خویش کیندن او
بی بوقت کشید مکان بباله زار
اگر ندی کسی آفتاب را در شب
سبش بیکد گرفت آفتاب اکتار
فزون ز میت زبان می تو بگو
چنان که عشق سخن برف تو کند بازار
بر نگاه خد او چون فرا رسید
بر این عشق بدزدید پرده سپهر ار
سهر بخت و خوشید رای و کیوان
زمانه بطلعت و دریا نوال و کوه و قاف
عنا بش جبهه فادر کشنده عاجز
کفایتش بهیسان کشنده دشوار

در سنت مولود گوید

امارت گرفت افتخار در کار
و ستاد دولت شاه در کار

زیادت شد

ایستاد

زیادت شد از بهر فتح و غلبه
بمیدان مردان سوار در کار
جهان از افروختن کشت در نهان
ز دیدار او نو بهار در کار
چو خدای بی روزم خندید
که زنده شد خنده یار در کار
ز فرخنده مولود مسعود تو
گرفت این دیار افتخار در کار
دید آمد از بهر این مویبت
دل هر کسی را شکر در کار
کنن نام مردان زیادت
چو موجود شد نام تو در کار
کنون شهر لغزاید اندر جان
چو نو شد در یار در کار
سادت ز کرد و کار تو
کزین به نام شکار در کار

بجای ایستاد

روزه رفت و رسید عید فراز
عید پیش از دو کا عید مبارز
رمضان را بدید گشت ایام
خیز تا خرمی کنیم آغاز
روانه از تاختن فسر و دود
ساقیا با شرب و جام مبارز
آتش محبت فرو مرده است
ای مفتی بگشاید آواز
علم عید بر فرشته اند
علم شادی و طرب بفرز
نوبت روزه در از گذشت
پس ازین ما و لغزای دراز

نه بزرگ داشت جنس او نه بزرگ داشت
جهان با هر بسیار شک چشم بد داشت
قلم قاهر ز او رقت تمام خدای
اگر نه از او رقت تمام شک داشت
سهر تر زو در بر چنان کرد داشت
چو بید گشت در میدان بگلان داشت
خیال با دستان و در دهان بیک داشت
بناست خاک بنوا یافت در حلق داشت
تنی میر نه از وی جانم از او داشت
بشرفی که فرمودست سلطان داشت
خداوند جهان بخت بدار داشت
ز فرط دوستی بر بار که با دین داشت
خداوند جهان بخت بدار داشت
پرستیدن چنین نه داشت که کرد داشت
بهر از این شهر در امرش بدار داشت

دل ایضا

درین برف و سراد و چشمت لایق
بشراب خرق و فسق موافق
یکی با دهن و چون دوی عذرا
برین ابر بارند چون چشم و موافق
که از برف چون روزند هر شب
یکی پیش فروز چون صدف موافق
چو کس مطلق نیست بر از کس
چو مصلح چه زاهد چه خد فاسق موافق
بیار است شری باکی و صافی
چو رستا معنی و چو چشم عشق موافق
اگر کل برف و شقایق حسد
می لعل و آتش گل است و شقایق موافق

زلف ازاد

ایستاد

زلف خوسرو ماند برین بیک
چو بیل بلخ خد او نام طاق
بیا بقرآن کعبه بزم فرم
بر لب لغزای و رب لغزای راق
که بلخ تو کویم پیدا و مینان
سپاس تو کویم مخلوق و نایق
زمن بند کبیران لغت نیاید
که از عهد یزد تو بودیم رازق
بجویم خرق تو و خدمت تو
و کردیم از جان شیرین سارق
بدج تو دارم همیشه عشق
ز غیر تو دارم گشت علق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون
چنان بستم چون با توام سابق
بدزدی ز لغت بدزدم ز خدمت
چهر رکت بود در میان دواق
نیمینی که تا برینان بنار
معطر نکردیم و حسد ارق

دل ایضا

جز با لب نوشین تو نوشتم و نوش
جز با رخ نگین تو گم نه بد کل
جانا چو لب لا لاله اند بکر کان
ما چو رخت سبب نیارند راق
بسیل کند بر رخ کل تو و داری
نه بگو که من بی رخ تو ناله و غلغله
در معراج بچشم گوید
بسته ز من آن بسته دهن دل بودم
از بسته و با دام کس از بدین بودم

کرده روزه جاز و هشت نیمی مدتها بسان ندارد باز
بش و دلیلیا
بسته است رنگ روی مرا برینا
از بسکه هست با دلش بر زبان
یکدانه در هم بر دل ناهمیش نیست
اصل زبان من همه از دستان خوش
کیبوسه باید از دلبلیس او
تا صد هزار سو و کسم بر زبان خوش

دلخیا
دریم کنار خوشی از کار خوش
تا غمک از خوشی که دشمن رشتن
بی بار مانده هم که ترا بار خوش
کر بر دستان تو نهید و است
از من همی دما در آرد و فرقت
صدای بود که در غم ابدل
فرخنده باد و روز و سال و ماه
از دکاند از تو در دنیا خوش

چو دیده دید بران روی ابدار
کر تفتانی شب بستانش و آب
که جنت در دم کردم در بهر خوش
ز بی جمال و در رخسار تو یکید
بیوخت آتش عشق تو تو و شکست مرا
بنو بهار دمد از بهار چهره تو
در آن تبار که یکم خلاف او غلبه
چو نفس ناطقه بادستان بمان باقی

ستم کرده است بر جانم سر زلف شکار
رخ ز کیش ترا زلفت و عطار
دلیم بیمار سودگشت و دیار عشق
جمال ماه و نور مهر قریح و رنگ
ز کفارش طرب در طبع دل زین بخار
تو کوئی مدح صدر لمبو سینه است

سر و کی دارد زبان و نذر زان
قامت شستای پر کرد و نوحه ای چنان
تا ندیم قد تو سروی ندیم با سخن
سرومه را آسمان و بستان از چشم
حسن و دم و چین تو داری از تو چنین
که ایستاد ای که قد یکدور و از تو چنین
امر و نهی او در در صلاح و در فساد
عاجز است از کوشش او هر چه کرد و بگویم

وقت چهار تو صفت تو بسیار کن
مرغی هزار بانگ بر آتش کج کن
در نیکی که در روز غلظت تو بهار
آب دودیده را درم شکار کن
طوبی که چون کار کنی کارای خوش

کر در کرم هیچ بران عارض جوان
کویند که هر چه بکنم بود خوش
در رفت تو ناخیر شد و دلکرت و خیر
نزد دلش عالی او هر چه هست
بر چه تو که نام تو نیست شدی ختم
استجا که نباشد شرف نام تو حاصل
که عقد کند عقل حساب همه ساد
هر عیش که بهتر بجان خط تو انش
همواره ندیم دل تو شادی بنیم

چو در دکان کل و کل رسیده بستانم
ز دست باقی با دم چشم بسته بمان
بخت لاغر بیانی و لبر و سرین
سر و بالائی و میسای جز تو کن
بخت و سر و جفت صورت را در فرین
ماهر الاغ میان و سر و در فرین

ای که در کار تو افتاد خلق شک و پشیمانیست که کار کن

و اینها

جهان چون آتش ازین نوجوانان و جوانان که در تاز و دار جان و دل
جز دهن از غنای روح و صفای
و عشق می توان دشت دست و دل
حریف است کی که دشت دست و دل
که از ترس کجاست که از دوزخ
و صفت و مصلحت می کند
خوش با از نو و در آن
شراب در کف کل پیش روی و در
اگر چه تو صفتی جز از تاز و دار و در

و اینها

ای که در ملک حسن شد و در کین
نیست چون صورت شیرین تو در صورت
وصف رخسار تو که در دم ما
ماه روشن شد ازین شادی و کثرت

و اینها

سنتی که در

و اینها

کفتم سید ماه بزرگ ای خشت چاه
کفتم چرا مرا زنی با زنی
کفتم سید بر کجاست زلف تو
کفتم کی میوی در زلف تو
کفتم کی نیست هیچ می در زلف تو
کفتم قوی بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه
کفتم بقوت او سید ماه

و اینها

ای ز رخسار تو روی تاز و دار
ای که در رخسار تو
روی با از بلای و زخای تو
صورت زیبا و شکیلی تو

و اینها

عشق زبک شعله بید کند
با صد شکایت از زبک شعله
بر عشق من چهل تو شکایت کند
روز فراق تو که نه بزم چال تو
آن که بجای من لطافت که در زخم
اتریش زمان که در یاد تو
روز مصاف در صفای اشیاء
دور امان رعایت مرش و نوهار
شاه با عجز که صد هزار تیغ
رخا بود کل چه بزم نیست
در غم و غم و در صدف تیره می شود

و اینها

نیکوئی نیست عاشق دیگران بر نیکوئی
ای که در نیکوئی تو
عشق تو بر روز و شب

و اینها

آن حال ساد و فخر صافی که غلو
بشت هر روز از تشریف تو دنیا یافته
لفظ از کفایت و کمال تو
تا ازین شادی چهل شکایت تو

و اینها

ای با تو که هر چه وفا کرد
نه و نه و نه و نه و نه و نه

کتاب از اینها

یکانه که تفرقه کند زمانه
هر روز خدمت لقا و کو و دو و
مرا زمانه که خدمت و چاکر تو
سرکش که مراست چرخ بهشت
چرخت با اینها که تفرقه کند
زهی که ما در کشتاده است

و اینها

عشق تو

کر از آن روی چو دیباستی عاشقی و عشق نه زیباستی
 دیده اگر روی ترا ندی بس دل من عاشقی و دیباستی
 روی تو که جلوه کردی ضدی روی زمین و بچه آهستی

دلایضا

بهار لاله خاری کجاست و بالائی کجاست از لعلین و سر رخساری
 کار و مهر تراخه فریاد و گریه که اینها عالم آینه دارانوار
 بشبیه ماه رخسار از بر ماه رخسار بر و زهره و چشم شاد آینه سوار
 کمر آبی که محال گشت یعقوب و انجبار ز روشن تر بر آبی ز روشن زمین
 چو چشمتو پویشتم گویی و چشم در دل که شرط شکان باشد بلیق اندر کیبانی
 حال تو کیبانی بر بیانی برید زدن حال است آنکه بر آید کیبانی بر بیانی
 چو بر آبی رخسار زدن زدن در بیا عهد برانی در بیا عهد برانی
 بر آبی وصل تو نمیکند عالم چو چشمتو چشمتو چشمتو چشمتو چشمتو چشمتو

دلایضا

کر صد یک از حال تو در شریستی او را ز یک حال تو صد شریستی
 کر فاش شری چو تو فاش شدی صد آفتاب چو یک شریستی

آه

ایضا

دلایضا

کر دل و دلم را دلم بفرمان بشی در چشم زاده صد گونه در بیان بشی
 از خلک سرگشته جو و چنان بشی کر دل او از چنان که در بیان بشی

دلایضا

ای قامت چو سرو بستانی قیمت حسن خویش میدانی
 لرزه تر اهی ماند سر کار من از بر بستانی

دلایضا

رویش نشان زینت نقش چین در روشن گر هفت نشان چین در
 کوئی که هر که بر زمین در خدی از رخ شاکل زل آیین در
 کوه عده وصال از دوستی یافت در عده فراق و در سبقت در

دلایضا

درد پیش طعنه می بر صدف زدن خوبی بی صورت خوش طعنه زدن
 بر روزی که او چو سر بر کند زخا پیش حال آینه فتنه صدف زدن
 و ز شادی نظر در پیش بر آسمان خورشید پای کوه و ماه صدف زدن

دلایضا

کر چه زنده بندگی آزاد بود هم از بند عشق ترک بر آید بود هم
 امر و زنده کرد در از بند او از روی حراچه فایده کار از بود هم
 از چشم خویش و صورت نقش خیال دوست هر شب حریف و صدف بود بود هم

دلایضا

جز روی نیکوان بود خیار چشم جز عشق و دلبران بود خیار دل
 گو تا بدوست خا از بقی او خالی میسند صد از لقای او

دلایضا

اول بیاستن که شرط ریاست است او را بیستی است که کبر ریاست است
 آمد کجا بهان ریاست خویش آری کجا بهان ریاست خویش

دلایضا

تا آب و دلبری و ملاجی نیست با نام ز کاشی همه در جبهه نیست
 کر من آبها بسوی دریا بود همه امر و زمین آب ملاجی نیست

دلایضا

روزگار نوها را آید همی گلزار غمگسار آید همی
 وقت شادی نشاء آید همی نوبت بوس گسار آید همی

بنا بود

مادری را چنانچه که
 را که بین صاحب مادری
 که چنانچه که چنانچه
 که چنانچه که چنانچه

کمال بقول

باغ پر گل گشت و در ساعت زار بر سر کھا شاد آید همه
 یا رب این وقت صحرای صفا بنیم زلف را آید همی
 هر کجا چشم افکند بر کوه و دشت بر چشم لاله زار آید همی
 خوش بود عشق و شرباب و عذرا نوبت این هر چار آید همی
 آن کل سوری زهر روی شفق از یاد کار آید همی
 عاشقی کردن هر دو چشم خالص چون وقت بهار آید همی
 باز هم آینه شده و عشق یاد آن زیبا کجا آید همی
 در سر من سال و مدتی چو زمان دو چشم پر خمار آید همی

رایجی

چون زلف تو بفرم از تو چون چشم تو با خمار از تو
 بر لب رویش بگزارم ناکشت حق کنارم از تو

منست دیوان کمال این اهل ضیائی طبع و خلق الهی در ضیعت کبریا
 ز کار آخرت از خبر تو آید که زنده و برپا بر سر تو آید
 کار و دوس برینا چنانچه که آید بهر سینه و خون حشر تو آید
 تو زود در دهم دنیا و شب خود بخواب ز کار آخرت کی خبر تو آید

چون زلف تو بفرم از تو
 چون چشم تو با خمار از تو
 بر لب رویش بگزارم
 ناکشت حق کنارم از تو

بزرگ غریب گویا درسی که کارهای چنین باطله تواند بود
کسی کردن مقصود دست عاقل کند که پیش زخم طایه سپهر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی فنا دریند که سر خرازی باقیم سر تواند بود

دلانی الموعظه

رسول مرگ زنا که من سید خزان که کوس کج خوه گفته کار ساز
کان پشت درنا چون بزم در آوردی ز غول ناوک دلد و زحمت دور انداز
چو بزم زار ناگوش نکشید ترا ز کوشش بزم کن بجای حق پرور
در مرغ جان که ای گرفت بر سر حق دروغ را ز جانی که رفت درنگ و تار
در مرغ غم که پس زشت و بی سال از عمر که گمان بغیر مبروم نه برک و ساز
ز پیش غول ترست که بر کوشش دوری که که شود زهی تو هر چه ازین تواند باز
برای این غافل هزار درک و نوا بسختی کی از هر جان پاک بساز
چو سستو از غایت نهانی هر چه بخواه چو پادشاه استیلا بجای و مال مساز
ز صد کی چو خفا بد گرفت دروغ سخن همان هست که از مرصفت کنیم بجای

دره که نفس انسانی در و باطن از راهیست که

در این کوشش که باقی عصر در یابی که غم باقی ازین عصر بر که در یابی

کال لایق بیل

ز سر زین طلب آبروی از طلب که هر چه شمع از آن سو تاج سپهر یابی
ز سر برون کن این شمع های تو بر تو گذر ز جبهه گردون دون مگر یابی
آب علم برود درخت ایمان را که کن که از آن چند بار و بر یابی
بلاغ امر خرام از صیق حاکم خلقی که هر چه از آزادی منت ماضی یابی
حقیقت پیر چری چنان که هست بد آن که مقام خود از حبل بر نه بر یابی
تو که ز طیش بر آتی دور جهان کنی اگر چشوش مجید است مخفی یابی
ز غایت طلبت نامزدی دون چه کم طلب کنی آنکه بیشتر یابی
هر زنه با یک پادشاهی چو کشته شد تو در دمی که در منش بر اثر یابی
کنه درون صدف است و صفت بجز تو روی بگردید یابی که یابی
پیشتر مادر خون به جلال کنی بجای که اگر دست بر در یابی
طو الحکا تو بر کرد عالم صورت چو خیمه در طلی لایق نیست در یابی
چنان که کش که کرد از این فرو کرد تو خیمه را یکبار و کرد و کرد یابی
بیای فکر سخن که از کشته پیش خویش به شمعیتا که از سر سفر یابی
ترا بیک که به تنیت کنم روزی که تو بر دی بر خویش نظر یابی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود تو پیش که از آن لذت شکر یابی

کال لایق بیل

حصول لذت این فواید لذت است یکی چو ترک کنی ذوق آن در یابی
این بر کان روز در زمانه یکی است که مثل او نه جانا که جبهه در یابی
شاید این عمر دردی آن روز که از ناکش و دیو بر خنجر یابی
با بروی چنین خواب تو سسل کن که درانی از آتش سقر یابی
مدونیت و خواه در یافت نفس چو بیک دیو کنی باری و غم یابی
در شب بروی دل تو باز کنند که آتانه خالین مستقر یابی
اگر تو به ارادت بروی بدش ز شمع خیمه که ز کون شریاب یابی
بجز زوایا که است هدایت او ز منوج که افات کی بجز یابی
بچشم دانش در ذات او نمان کن که ناکش را در صورت شریاب یابی
ز دامن کوشش بر مدار دست طلب که هر چه از زشت سر بر یابی
ز خاک پیش آتی باز و بر سر که ناکش ملک که در خوشتر یابی
جز این مساعدت از دست نیست که بر ملازمت قدش نظر یابی
ز نظم خویش دعای بران غایت زشت که کوشش بره که یابی
مساحت بدی بر برت نماند که اگر تو بی ران صدر نامور یابی

در بند و نه و نه که

کشید و در دست ادب خان نظر که خند دل از آتش طغیانی یابی
زیر شیان ز ناکش از چشم پاک کردی اگر تر کار که یابی
نظر هر چه نه از راه عتبار کنی اگر بکلی گری خوار و غم یابی
تو مست خلقی از حال خود ترا چه بهر هیچ مرگ ز حال خود خبر یابی
کری کن چو کان آت خرمی نه زنده چو بر رست روی کن که یابی و بر یابی
بجبهه غاب ز چشم و دلش کن در بند که کشایش از نقشه حسد یابی
بسیار بار و بیک زمانه در روز ز نقش منی این و در زمان اثر یابی
سپیش خرم با تمام کراماتی و عیش که تا چشم زنی کار با در یابی
نظر بیکان این چشم بسیار از روزین بین که خرد از راه مست یابی
بس از روی که خرد از چشم غایب است ز آب دید که از روی تر یابی
نظر بتاج که هست کن و فضل جوی که تا ازین همه بود با کدر یابی
کرات بلانی که بروی خوش شایان که که بود که با را یکسپهر یابی
زید که چو در غل بر آید شفا بود زخم شتر یابی
ز دین خود و خلق آن مایه که حاصل که تا قبولی این قوم غم یابی
مرا و دینی و دین هر دو حقیقت که که ترا بکوش که بستان بکند در یابی

کادان است دلم را که بایان کردد
عشق با زنی و همس نوبت خود
ای تن از جگر دل زب میسیر و دل
چون با نور الی نشود جسد
عقل را بنده مشورت کن ایاز و است
خویش را بعد در عشق که از سر سوز
بست کن بکار بیستم شادی خواهی
چون سلطان به برت بسیار بیند
ز این ناله ایل را کن جود و قدس
دل نیا که بروی که ز دست چرخ
مردگان را بپوش زنده کنی چرخ
آدمی چوب است خوش افرا
که بر چوب صابری کنی از صدق چرخ
کام دل بی طلب بنده
دل برین گشت بد که دانه کاین دانه

اندر

آزمت این که چه چرخ نایاب است
کار و دنیا که تو شد اگر قی بر جود
هر زمان از پی غایت در عرض و کوی
آدمی از پی صورت قادی میقتند
بار و سبب شود طلق فرج است
خود که خرم که پس از نس و کجا پوی
صحیح بری زنده سوی سرت تیغ برود
که تو کار که صانع خطا و شوی
بچایین این عالم ناپا بر جایی
آن زین که نیایی که برانند تخم
باز چون دور قیامت رسیدن دانه
قطر آب که در دلیلیات خرم
پار و خون که در افتد در سرب کوه
شبه پیش از آن که سیات فرمود
خودم گفت کی می دود سر و جود کوی

کمال لایق سبیل

من که چون خوش کنم در سخن غمگینی
زهر و دارم که بدین کثرت سودا
مصطفی گفت که لاجرم و اندک خوشی
فوت مطلقه بهوش میقتد چو کلیم
بر جاب خطه خاطر آلوده من
این دلبری زبانی که زلفش کما
در قامت زنده شعر بیا کسی
فیصل کا کسی دارد که از سر صدق
بان این منزل جولان بلاست
حاجو این رسم که در رسول است

و در بقا

مراد لیت و انواع فکر سودانی
سرش را زنده برون و پایش از کز
کسی حواله داد و دست بیگانه
من از طریق نصیحت بهیدم بندش

کمال لایق سبیل

بجز نور چراغی که شرح افروزه
تو جود کن که نمی عقل پای بر نفس
حجاب کالد از پیش چشم خود بردار
محمد ذات سادوی در و حال دمسند
کلید کام تو در استر خوشن است
بیت خوشی که میکنی تو صورت خویش
هر جانا حاجت بیا تو بود

و در بقا

چه داری ای دل این منزل ستم بفر
گذشت روز جوانی هنوز در خدای

دری عجب باری دنیایانی کوی

ای کام بنوس ماه عشره جمود
مبار دست بجان جهان که عقل برود
کسی توقع نیایش از تو جوی
کره بار روی و کینه نهاده و انکار

کمال لایق سبیل

اگر خدایتی ای سریم فرو میری و کرد از اینی بخواج هم شوی سود
 کاشند سلاطین که هر باغست غبار و در کشتان جز بیده نبوده
 مرسان کی روی به خراشیده هم بعد کی پشت کاو فرسوده
 شب در از آواز پاسبانان سارکان را نادر دیده نغز
 چنان بزاد بعد در شدند با کاپان کدند ز بهی ایشان و خود با لود
 تن ملک جهان بن در از روی کفن ز خاک حواء ترا فاده نوده بر خود
 کاستان تن و اندام سایه پرورده کاستان رخ چون آفتاب برود
 چه کرد آنهم سیم غبارت آورد و این که خور آن به ز رز بر بود
 زینت سبب در کشته شاه رخ بر کاک پیاده ناده سرش پای چل بشود
 رخی که سایه برک کش نبازد و بی که هم رخ و دش بود آرد
 ز خاک عهد که آب چشمه با یی خا که خرمین نشود پاک مان آلود

دلی فی المدح

ای درایت کلف دین در دانش و دینداری ای شهادت فرمودن فراسکند ز منش
 تیغ حکمت آفتاب کرم و در آبی گسند نام خرم آورد خاک زمین را در روش
 مقبض از شعله رایت شعاع آفتاب مستعار از غلظت نیم نوین دمنش

کوسلیان

کوسلیان تابیدند زوق آبر ملک کوفتند و نایاب مورد زود و دوش
 ای خداوندی که مستند از نیستی در میان شک و اطمینان و آس و تسکین

ولایت

خدای داد ملک زمانه و کربا طراوی ز بار زده قیام شمار
 بفرساید رایا حشر و مسو ر پناه و پشت ملک جهان صفای
 خدا کسان سلاطین مشرق و مغرب کدست خرد و بهت ابر و صفا
 طبع و بهت بسیار و ان اندک صلا جان کسای ها کس کسان کجای
 غایت دولت وقت شش عالم که با و باقیات ملک و جلال
 زهی بهت تو کند حکم را و ندان زهی و خیر تو تر عدل را با بار
 زمین نبوسد خورشید چون کوکبا سان بند و اقبال چون تو در دنیا
 کجا و لطف جهان را و فاکلنی عظیم کجا و کمیند براری ز در و کار و دای
 مسک روی که نادر و خرمین کجا که از برش کجای و خشم کجا
 سوی شتابان و جلاله و نور سوی طبعی با زبان چار و در آرد
 از آنکه از کما و با زیر قند و سکا را بر پشت او بود و شود

ولایت

کال لیل

مشکل آنست که ما رنج و دقت هست در خور و سر و کل اذیر و رستان باشد
 عاشقان ز کل سر و چه حاصل فراریم یاد کاری ز رخ و قامت جانان باشد
 تا کی این برای بسیرین بیان دل مجروح تو دریند زندان باشد
 برود خاک کفک هم سبب آنگاه کشته کز آن بل چشیده و حیان باشد
 خسر و زدی زین شایه مظهر که برزم کد زیز و اور بستان باشد
 چشم خورشید اگر چند قایق نیست هم را و راک کلاش خیران باشد
 تا که در دل چشم عدوت جای کند غم کل بعد بر صورت پیکان باشد
 ای خداوندی که فضل خود گفت هر چه در بحر پدید آید در کان باشد
 که چون تو بود دشمن تو سر شکست اتقانش بر این تو لرزان باشد
 زانکه در بحر کفست شاد و بریت خجرت و در لرزنده و دران باشد
 حجت قاطع شمشیر طرازی است در جهانگیری اگر کار میران باشد
 نیزه تر شود تیغ بیز و بر خود تیر و تاب شد کوب در افغان باشد
 روز با زار فاکرم شود اندر وی تیغ و تال بود رخ سواران باشد
 شاد باش ای سر و دل که ناز و پادشاه در خور و مثل رستم دستان باشد
 جمع ماست عرض این در کارا و کلاش تویی ای که ز ملک عرض احسان باشد

کال لیل

ملکت را ز نوی د او سکود و کز شاه بهیضت خمر و فز و فز
 باج بخش سلطان اعظم آنگاه که تاجان باضات تاز و بی
 ای نشان جهان آمده بر خورن ای ز تو ملک مرا فراد و بی
 بال ملک عواقب تو خورشید و بی سلوی فر کون جای کند برتر
 اضر و خفت سرای ها کشته خور تو بودی ز خیال این قافله
 لاجرم سجد کنان است و این لاجرم و بر زمان است و این
 نادر و ملک منقر و ترا دگر نادر و ملک منقر و ترا دگر
 ای خاکسترشای که تو کردی ای خاکسترشای که تو کردی
 کوه را که تو پست کنی و این کوه را که تو پست کنی و این
 لفظ شیرین تو درای جان تو لفظ شیرین تو درای جان تو

در مدح سلطان محمد

تا دم در خیم زلف تو پریشان باشد چه عجب کلامی این سر و مان باشد
 قدر آن زلف پریشان توین و انم و کاین کسی داند که تیر پریشان باشد
 عاشقی من چه دل غیب ستازد ترا با جان زلف در رخ و لبر فاسان باشد
 که بجز تو پیدا که دلش شده ام بخنده و خنده هم از دل ویران باشد

ملک ایران

هر دم دار که او را نمودت جو
او خداوند در مکتب کعبان باشد
مردی و مردی و دانش و جهان گرام
و آنچه زین منی آید بزرگان باشد
در نهاد تو بجز آنکه اینها هر یک
بیش از آنست که در غیر امکان باشد
فرض عین است ترا طاعت و خضوع
وین بود بقدر هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت در کاوتن بر کند
ای بار و زکرا کرد و پیشان باشد
دارت تخت سلیمان چو توشا بنی
کاضی از خجسته عالم دیوان باشد
عنده علم میان صفت صفت
اصفی چون کند آن خواجه آید
نبه را شاه عرصت که تا این سودا
که در انحضرت یک در شاخان باشد
تا چو خورشید ملک آمد در عالم
انکه پامیده تر از سایه بر زبان باشد

در لفظ کتب کبیر

چیت آن سیاح کور است در کبیر
مصری کوسال مده پای به در سفر
ر بهر خلقت و اورا خدایت
نام او بخیر و خور او را نه پایت
متقد العزقی الت دادند او را انکه
چون خضر و جمیع انحرین دار و ستر
هر که جای خویش اندر دل و باز کرد
کرود و در بحر قلم به این انظر
ماله اری کرده چون غافلان کبیر
فارعنت از بازگشت و اینت زبیر

نماز اول

نماز اول نماز بروی وادی شبت
آب دریا که کاه وی و او خضر
در میان بحر چون باشد خشک
باشد شبت ملک که شد لبهاش
عاش که بر باید پای و در زبک
بشت خلقی بکند از بیم مال و بیم
عاقبت شد ملک او چو سستی رشت
ز انکه چون مستفیان بهر آتش ناکند
شکل او چون کمانی تر و روی شسته
میرود و بتر بهر هم کند از کند که
خانه بنی و او بر آب و آبادان زب
و انکی بهوار او از خاک آتش برزد
ساکنان او غنیدند از طوفان و ج
و ز بهر میاد و دیوار او کو باه تر
بار گیری پایش اندر سینه پیش و شکم
میکند بار کران و قارعت از جوار
در هر جری بود جایش که کاند و ج
بحر شد و بحر بود و باد شاه بحر و
چو قیغ شاه عالم هست در دریا
از برای نفع خلق و از برای دفع ضرر
سایه بر زبان انامیک ملک میر کش

در لفظ

هر که اوقوت سخن خوا
از دهن و دهن خا به
انکه دشمن چو نام او بشود
ملکند خجود کفن خوا به
و لفظی است

کمال التبت اول

سپا نماز هر یکند دو لکسان کرد
بویا بر خیزند از زمین کستان کرد
ز خاستن اندویش کل عشر بیاید
درد دیوارش از شدی شبت باو داد
بویا بی دل گیری چو این دشمن
بوی که خوش و دلش چو روی و سنان کرد
روان رفته بار آید زبان سبکاید
مده لبا بیاید بهر جان شادمان کرد
بگویم که چه خیزد و سباز اینچنین کرد
ملک صغیر عادل حسن که با کج کرد
نمیدان بر زبان دید و در عالم نظر
در عالم بر آن ملک بر سر که سوست
چو اندر دست شبت اندر کرد و کز آن
جهان کجی که هر ساعت هزاران غلج
مذا و مذا و آن شای که هر چاند زبیر کرد
روز و حادثات این بخت کز آن کتی
چو حقیقت در میان آید سبب خیر
یکای دم و کلام پر و لان شبت
رخ امید میارم که هر چه سببید

در لفظ

این گفته جان جانها روزی هر یک
کنشتم زخم با دایره کجا پارت
ربوبی انکه باید ترفیع دست بخت
ای من که چشم کرد و در دهان
در بوستان شایان خجسته طبعی
کز انکه که بر آید بهمان و بهکارت
هر جا که بر کشتی با سالیان بر آید
لوی سعادت آید از خاک و بیکارت
ای خردوی که کرد و بر خور فیه و
کام دلی نهادن هر روز و در کثارت
تقبل جرح کردان از خرم تیر تارت
آرام خاک ساکن از جرم استوارت
عالمی ملین بید و چون نیزه در رخت
هر که که دید نصرت و صفت کار رشت
بهرست فرق دولت از تیغ لعل فانت
زهرست عین شمن از رخ جوی پارت
بشت و پناه ملکی نریا که هست و ایم
هم بخت خشت هم عقل بختارت
دست و بر کرد و ن تا انراض عالم
تا تیغ ملک که دانه زنی و در کثارت
برخواست با نصرت از آن شبت
بشت کرد و خجسته از تیغ بکثارت
سمار ملک و طبع تیغ جوی بکثارت
ناچر کشید کرد و ان بخت ملبت
نوشه جز و در دایره از بکثارت
دیدم کف و جز و در وقت بکثارت
صدیق بکشد و خورشید و در بکثارت

کمال التبت اول

ای کوشه جان جانها

اوراق چرخ جزوی از دفتر کلمات
بناختی روی را از کوزه شریف
نگار ادبی تو در شعر راست است
هم در دو حلقه و در پیش کدک است
تو به خور از خانی تا خون جود هر کوه
از جان و دل نباشد چون منده و کوه
در دامن ثبات و منده دست خسته
تا چون صواب چندی را می بزرگوار است
در سایه گرم کبر این شخص مدح خوان
هر چند هست بر دور چون منده صدها
پیش از اساس کتی به دست خالیت
تا دامن قیامت نبوده و کدک است
تا بهت چادر ارکان کیم دون بسیار
ان هر چادر چهرت عالی ازین چهرت
طبع از شایسته دست از شکر کلان
کوش از سراج مطرب چشم از جانان است
هر جادوی آتی همراه تو سعادست
هر مقام سازنی قابل یاد غایت

در ایضا

ای لعل چو نیست صبر ترا بر لب زبانی
مان بر لب طعش من زینهار پای
سخت پای از این تو در مقام وصل
چون دست بر دهم بهی چار پای
چکار و از هر سر از دایره بود
چون در میان مادی بر کار و پای
کتی بهر سر بود فی المثل هر که
مدیارت در غم آن گلزار پای

آمدی بود

سرودی بود که بای کند بر کمان چرخ
گر به بندید به من آن نگار پای
چشم تو تا توان و چو یاز به تیغ است
ما بود کینه بار و در این دیار پای

برای کرشمه بختین از خسته کوه

هرگز کسی نداده بدین سان نشان
کوی که تقابلت زمین در دامن
مانند چرخه دانه که در پی تعبیه است
اجرام که به است نشان در میان
تا که قفا در زبر بر اطراف رود کما
از چه زخم تا فتن با کمان
گشتند ما امید همه جا نور ز جان
با جان کوه چار چو پست جان
با مسپید کاری از منده پی برود
اگر سیاه کار کند در میان
جان حرکت شدست همه جان
هر یک که نشسته در کاروان
چاپه قطع است همه چاه خاست
انباشت بجز هر سیاه جان
زینان که سر بسپار کردن نهاد
خوشه پای در هند از میان
آتش بدست و پای فرود و جبهه
مرغ شتر پیکره بر در نشان
از روی خاک سر بهمان انباشت
آن خنک باد پای کشته جان
صافیت محو درین سبب
کاورد قدح صبری باز ارکان
در بند کرد و روی زمین را چو زلال
همین بدست لک لک سستان

کال لکین بیل

در خانه نازش که خرد گیت
ایه خلق خانه فرو سپیدان
انگور به نه باشد وی بر کشت
کیست زده چنگ کند در نشان
بن خرمالی وی تیغ آفتاب
توان بر تیر ماه کین کمان
از پس که سر خاسته هر کس فرو گشت
سر و دکران به سر شد میمان
که چه سپید کرد همه خان و مان
ایر سیاه چاه خان و مان
و حق چنین نشا طکی را سلم است
کاسبایش دارد اندر زمان
هم مان و کوشش دارد و هم خرم
هم سطران که بر زندهش دهان
مست و تر کب از خدا و محنت
باطن بیان آتش و ظاهر بیان
چشمش روی یار بود کوشش سوخت
در طبع و شکوه غایب کمان
از شاد و پیش نظر نمودن غلیان
وز مستی خرم بود از غلیان
از آنکه دشتش می درگاه آفتاب
وقت صبح مرده و دید نشان
و اسباب که سازش بدین سان میرا
عباس کوفلان و فلان و فلان
نه چو سر که به نفس باد زهریه
پیدا می سر در ده بر زبان
دست تخی بر زنده ان کشته تن
و نذر هوا می سر در ده بر زبان
خانه تخی خیر و ملا از خورنده کمان
آبی برقی می خورد از ناودان

آمدی بود

بر لطف دست چرخ خورده کمال
پراگند برین دل پیش از مان
دلکش و جوان چو طایف در کار است
ملق نشایم کران تا کوان
که قوت می زنی قرص آفتاب
بر بام صرخه خنی از زودان
ای منم زمانه که هر عقل بشکند
پر مغرور تو بود و استخوان
بشت و پناه دست قمار کن در خفا
کز طبع و نهار نایه خزان
از کینه نهانی تو در زودیه کرد
ایر سبک می کند اکنون زکان
تا شکر کدورت در دامن حسرت
چون تیغ آفتاب بود بر میان
ای آفتاب خنک چمن و دنیای کن
زان بهر اکست کون بر میان
خوشه جودت از کدورت کوشی
سرما کند شارس از کنگران
چون برفت در میان میانه نمود
یم ملامت از مندی در میان
کوته کلم که بسبب پستین بود
دم سرودی بدین صفت اندر زبان

در ایضا

بر تافت کشت برادر ز کار است
راغم نرسد بر لب یار است
سر بر نیاید و کلک از دست است
با یاد اگر کیم شکی اندر کار است
ازم برودن ز کشتن صدهزار دل
کرد و در ابد و زلف نگار است

کال لکین بیل

صبر و جانی و دل جان بود خوش
شتم باب دیده این هر چهار
برویم مار پای نهادت بجان
هر که که در بران سر رفت چه کار است
غم بکشد دست میزد هر طرف بکشد
ایم بزرگی میزد هر طرف بکشد
چون چنین روست کز دست بکاران
و او در می کشد چنین کار و بار است
ای دل که با فانی دست رس بود
کوته کن روان او زینار دست
سرانیت کار تو با دست بپوش
چون پای اندازی زنده بود
برج یکی رخاوه زنده نشود و بار
در زن جان و دوتا سرنگ است
ای دست رنگ کرده چه دست اینک
الوده بخون و لطم بکار دست
پیکان تر غمزه نو در دل من است
در غمت بودت من اینک بیکار
ناید دست وصل تو بی رفت و رفت
بر کل کی نیاید رخ حسن دست
پای از میان کار رفت آورم بر
کر که درم غایت صد کار است

دلشیا

امید لذت عیش از دایره جرم
که در و بار که ممت ز او می دایر
سایه خرو و باین خدای صبح گیت
کساد کی رخ افتاب خیزد مایه
بجلی که در و دو دست کاسه
خواب کرد و ناچار مردم شایه

چون غمزه و لطمه

کال لبت بیل

مبت تک بر آب زمانه زین هوس
که از فراخ روی بخت آورده من
اگر چه رام نماید مرد و برش گنج
و اگر چه خوش و دل باشد غنا سپاس
که تا به لب بکشد پای در سر او است
چنانکه از تو غافلان هیچ دایر
کسی که باز او در خیالند ترست
ز تو ترست برقت عاشق از خیال

در مساحت طالع که بر سر خج و باغچه

هر که بخت مساعد بود و دوست یار
ایده هر غمزه و لطمه ز جسم کار
نقشه روح قدس باشد و الهام خدای
هر چه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
بتر کثرت چه در آرزو بجان تدبیر
در مجاری غرض غرق کند ما سوافار
و حق تعالی بود هر چه کند اندیش
محض اقبال بود هر چه در آرزو دیشمار
کشت کرد و در سر راه بر دل او
دست کثرت چه شود از نظرش آید بار
چون کار و نظر عقل بر احوال بجان
نقش اسباب فرو خواهد از صفو بار
و در این دعوی خواهی که بر من کرد
انکه احوال از فراز جهان صد بار
نشان کشت ز لطافت الهی کلاه
نشان کرد که اوقات زبانه کان نگار

دلشیا

این ابرو که کز تو در یابی بسک
دو دو لبت در و لب من نماند

این ابرو که کز تو در یابی بسک
دو دو لبت در و لب من نماند
این ابرو که کز تو در یابی بسک
دو دو لبت در و لب من نماند

کال لبت بیل

انکه دی آسب می خورد نشان
انکه احوال و امر و سرش
و انکه دی تکلف مسجد بود
در خوابات خادست غمزه
آبکینه که پیالات احوال
دوش خذیل بداند هر چه
سر زده بر من شربت احوال
انکه دی خود امام اصحاب
برده از دفتر رز بر دارم
که نمی زیندیش بر سر و حجاب
در روان عام می کلای
کش بود رنگ کل بوی کلای
از پالاشه خشنده چنانکه
آفتاب زینان محتاب
طرب بکمر و لطیف در بوشن
چون رخ صاحب فرخنده چنان
انکه تادولت بیدار است
مثل او خواجه ندیدست کجاست
ای شده دست تو در زبان
و این شده دست تو در زبان
صاحب ارزنده شود در تو
باشد از بزرگی از اصحاب
چون بدر بای ثانی تو رسید
کشی و هم فتنه در غرقاب
سپری هم شود دست تو
در باران دو صد باره کلای
انکه اسباب جهان ساخته است
در جهان ساخته است
عید فرشته ای که در ان
و در جهان هر چه بر او است نیاب
لبت اندر لب نام کلای
در دست اندر زلف تباب

وین رعد شرح حال دل من می ده
کز برق هر زمانش بر آتش شود و دل
در تیغ آفتاب نماند حدت
کز ننگ که نیزندش صبح بر نشان
از آفتاب که بر میان زمین و جرح
تیغ خلاف بودی ایچنه هر زمان
با خورشید گرفت نظر چشم آفتاب
بین برینده اند و سان بوستان
شاید که زار نار بگریه بای بای
باشا خانی بر کی ابرو بر بان
چشم ستاره آب چکانده زود ابر
سنگ نیت کاتب رود و چکانده زود ابر

در صحبت با همیام کوچه

روز عیدیت بدو جام شراب
وقت کار است چه داری دیار
مغرم از آبک و دل کوچه شد
سر من از چنگ است در بار
مذاق شد که دمان بر بستیم
همچو غمزه ز شراب و از کباب
وقت است که همچون برین
بر نذارم بر از دست تو
رفت اندر که دور از کلک
هر چه میزدت دلم را بعد از
زین پس دست من و ساغر
پس این کلام من و باد بیا
هر که شری از منی بسیم
بر سرش جو زخم بهر حجاب
بیک لب لب اسباب جهان
عکس مطلق شده است از هر بار

الگوی آب

هر زمین که در چشم گذارد
از آرزوی خشت لاله دار کرد
احوال من که بود چه تو مستقیم
هر آمد و هر زلفت تو از آرد ما کرد
آرامش قرار بد خلق و در شیب
در زلف تیر تو دلم زان قرار کرد
چنین پرانسانی بر چه زلفت را
شب در آفتاب که هرگز سوار کرد

دلنیا

جان بگشتم و آفاق سر بر دیدم
زمر دلم اگر از روی اثر دیدم
امید زلفت از خلق منقطع شد از آنکه
مرا جابه پرخنده مرز دیدم
زمن بر سر که آخر چه دیدی از کردون
هر آنچه دیدم ازین سفسطه خمر دیدم
چه مردی و دو خانم از جان کم باد
و فایز دم این هیچ اگر دیدم
ز در کار چنین عالم پسند آمد
که خرب و زشت بود و میک در کدو آمد
برین حقیقه ایما کانه خورشید
کاشنه سخن خوش باب ترز دیدم
که ای بدولت ده روز کشته تنه
سپاس خزه که از تو برز کز دیدم
بدان خوش دلم که از این قوم بود
که روی خرم دلم نوم نامور دیدم
پناه و قدوه ابله زرشب الدین
که جرح زیر معالین برز دیدم

اطهار و تسکین از پی غمی و غلبه اهل ناکند

چشم خفته

کمال لیتیل

چشم خفته نظر میکنم من و بس
ز شاعری برانه جهان ندیدم کار
هر چینی او را فکرهای دین
رواغ تیر و دل خیره و روان کنار
حکیم بود تا منی نظم آرد
که بر حکمت فاضل بود تمام حصار
برای پاک لطف شبنم بر آرد
که مرغ و ماهی بشنند خفته او مینا
چو شد قام بر دزد تا قام خری
که حوز خانه کان شاعر است بی نظار
پس انگی چه بر تو بود دو زمین
که استماع قد بعد شتی بسیار
برون کشید از خانه چون سکه از خیمه
حنین مرتبه و خوار عرض به عیت
چو بیت کرد هر یک شاکه او آورد
در آرد ز شورش هزار عیب عوار
و که بعد و بخش با اتفاق احوال
خلاف عادتشان آشتی چه چشمار
بدان امید که کارش بر آید آن سکین
بقدر از همه کاری بر آید اول کار
خلاف و عده حوز امکان ندارد دان
در انتظار و ترزد و می خنده حصار
نه این طبع تواند برید از و عده
نه آن بخرم که بود بزرگ و دینار
درین تقاضا و قطعه پیش نظم خند
که عرض کردن هر یک از آن بود ناچار
هزار دست و خوار می نقل افتد چش
که ناخوشی پرده دارد و حاجب یار
پس آنکه از پی دفع صدمه او روزی
فرآکنند کبر اکار او بکند

کمال لیتیل

ز نور سید اگر شرح بر زبان راغم
لب ز تاب زبان بهوش بگذارد
کسی که او نظر خصل در زمانه کند
چنان سرزد که همه کار عاقلان کند
هر آنچه خاطر موری از آن میازارد
اگر خود است حیات را در او گرداند
قاعه و مزدت نشان آید
مخت خانه و دل و فتنه و دکان کند
بقدر خوش خور و خوش باش نام میکند
که عاقل از پی کتب غیر صد بیان کند
خو خور و که سینه و بکند و خواهد بود
که چرخ غر و صنایع بدین تران کند

بطریق مرثیه گوید

درینا که پرورشند ناکند
کل باغ دولت بر دوزخانی
پسیده دم روز اقبال بود
بدین تربیت خود که ابد جان
درینا چنان کامرانی که ناکند
شکسته در کام و کام کامرانی
ز تابوت که در آید اجل تحبش
چو سر و سینه قامت پهلوانی
منال مرغ از به لیکت کرد
ندا و آتش از چشم زنده کانی
ز کبریا که او چون در آید
راقت بر جنت باقرانی
بوقی که آمد کل از غیر بیرون
شد ز کفن و چو خنجر نمانی

دولت نام عطا باشد و او چاه
کینه غم من که هر کجا بگذارد
من که چتر و خیزر میس که می
تو خود عقل بی کن ازین قیاس بشمار
خدای بر تو با صاف کوه که حورین
مکدرت زان خور و چنین صدار
هر آنچه میسپاس از خدای عزوجل
کس ز غم و طبع بکین حسنجبار
وجود که جز از شرفا غری کنم
چون کرد که افتند ناظم اشاء
نشد بر سر کج قاقم شب و روز
زمن ز کس ز کس از من بی حوز نماید
چو هست مگر کنم پس چو نیست خبر کنم
بران صفت که در رسم مردم بسیار
چو عمر بگذشت و زمانه بیقرار
چو میکشتم غم و درخ و چه میکشتم آرد
عزیز اگر چه نیم خدای از کی کشم
سبازم این دوسه روزی و پنج روز
هر صفت که نو و عمر مرسد کبار
دل از امید فرونی منی که زان پیش
که درک بر در امید بازند سهار

دلنیا

دل را چو سپیدار غمی سپید دارد
هم از سخت هیچ در غم افکار دارد
مگر سپیدانه است این سمن
که بیکدیگر را غایت بی سار دارد
ز جرح چون کبریم که هر دم دلق
خطی بعضی و اسود کند ای انداز دارد

انوار برین

جنانا ترا شرم ناید که بگوید
 کنی عهد با من بویستان
 پیرانه مرده جوانی کی بس
 بقدر انجان جوانی ستان
 چو گشتی باد فاشع دین را
 چرخ کل از غار بر میدانی
 انجوشوی آفرین سروقت
 به سکن ولی و نه اعرمان
 چو انکاهم سر سزنی است شیرین
 به گشته زین باقم ناکسانی
 چه رنگش آرد و از رخسار کرد
 رخسار بکر جاها از رخساری
 هر آینه سروا بگوید بویست
 که امر در کردن با چای
 چو در کس بگوید از غار
 از بیاری از چند بس اتوانی
 نشست صدر جهان بار واد
 تو غایب چو ای جانانمانی
 نه رمی باد که برادر غرامی
 زار او بی حضرت عزیز غسانی
 نه لیکن آسوده را به نشینی
 نه بعد بشوید را به نشانی
 بسیار جان که دادندی در دست
 بکی از انبیا و دیگر مشرکان
 پس از انتظار دراز تو الحق
 ز این چشم میبشتند صفائی
 نذر زینت از یک سفر نماند
 بدین گرمی آخر کای میدانی
 راهی دور در پیش دارستی و نه
 که این نوبت از سفره بریانی

توس چاکلی در ساری بکن
ز بلای حسرت نام کو کبر
باله اید و سار و خیر
نخندای بدایتش اوزاد و فاش
چه شادی برکش که آخرت
آهش بی شادمانی غم آرد
هم از سر جوش کیم از دست
بجده الله اریک سار و خیر
چو بر جا بود کن با غل کرده
هینسا و یک روزت از باغ
تو خورشید شرقی و ادما
سیان شما خاک و خون مال
خدا یارین ساعت کج
رفر زنده و جا و جانی و دود

تری که مغرور خان ز باکش گفان
 تری که مردگان هزاران در پیش
 تری که چون نغمه صحن گشت
 تری که در دامن حرج و کج گشت
 تری که برینج بنیاد نه خرم
 تری که چینی کسار بر سر
 تری که در سهار اکر دم بگذرد
 تری که شکر نسیم شامیش
 تری که بر کفک شامی اوج
 تری که با بخت درید و در پند
 تری که بردن فلک سراف
 تری که چرخ صاعقه افروخته
 تری که بر تیر و تیش کشته
 تری که کر خان منب صابو
 تری که آفت بخون کون

تیزی که کور کرد و از چشم زد
 که با شام غصه بلند از آن
 تیزی که در ارض کشته اند
 درین زمین و در آن ریه
 تیزی که غاس حرم کینه
 تیزی که نای زهر در زبان
 تیزی که بکوت و کسب
 تیزی که بر کس کینه
 تیزی که با شد سوز آرزو
 تیزی که غام و اجب
 تیزی که چون کشت غل
 تیزی که از اعتقاد چون کدو
 تیزی چنین گفته و مثال
 این انصاف کس که کند
 آن سر و صحر و بهنگا
 که دست او چرخه خیزد
 که ظاهر او نای تو قلعه
 مر با به دروغ و فدا
 که با شام غصه بلند از آن
 درین زمین و در آن ریه
 تیزی که نای زهر در زبان
 تیزی که بکوت و کسب
 تیزی که بر کس کینه
 تیزی که با شد سوز آرزو
 تیزی که غام و اجب
 تیزی که چون کشت غل
 تیزی که از اعتقاد چون کدو
 تیزی چنین گفته و مثال
 این انصاف کس که کند
 آن سر و صحر و بهنگا
 که دست او چرخه خیزد
 که ظاهر او نای تو قلعه
 مر با به دروغ و فدا

از برین بای خود قطع شود
هر کجا خبر محبت آن به گمان
از نیکو که به بیخ تعلیق جلد شود
که کفایت جالت فرقد آن
پیوند آنکس از زن و فرزند
کورا بهر خوشی بهای آن
خون ریزش افکند که در هیچ جا
چون او بخت تیغ زبان
با شوقی چنانکه با فلک بر شود
اینهم خوشی که مثل زبان
انسان در میان راه که در دهان
مسکین زلف بهیم بیا رنگین
تا بهر لقمه رخت بر پایشان
کوی که در آشکاره عبادت بود
زیرا ز کوه مال سالمان
در معوضی که بافت محاکم
آفرودنی که در حق بر و جان
بر ساد و دل که دایم بود
طراز را که که به باز گمان
جو لایق است محروم و دیر
کو کسوت شریفه را بود و توان
کر شرفا فیکند از آرزو
کون پیش هر کمان جهان بیاد
علم خلاف کوی حق نیست
باشد خلاف علم هر آنچه او بپا
خوش زین کینه و نقش از
هر نظر را نه بسیار و آن گسند
گذا که در افتاد و درستی کند
تا بهر خوشی که در درخت

الفاظ به این

باشد چو سینه که کند از زرد
الفاظ به این از زبان گسند
فاصله چو دعوی سب و فائده
الحق خوش آمدیم که در دانه
بر اهل فضل پیش در اصحاب
ای حیاط شرم نداری که چون
دیگر همه کس از تو امان آید
اگر کند که او رسالت کند
بر چون منی مرجمت از خطای
رویشی ترانواله شرم زبان
تا و منصف خود بود بر پستان
اگر کند که وصف تبرید آن

و لایق به

ای خداوندی که القای حق
در تو این سخن نیز الطالع میشود
قطرهای نوک ملکت همچو باران
در ریاض ملک و در محض شایع میشود
دم زدن بر جاست چون بهر حال
زاکه در محض شمس شمس قاطع میشود
معطلات شرف از ای نورش میکند
حادثات دهر را هم تو قاطع میشود
طایر میون ملکات را کس باز نیست
ملک هر شکل که در آیام واقع میشود
دزه خالی که بر ستمندت بود داد
از غرق در دوزخ مرغ شایع میشود
میت در وسع شایع هر ملکات
چون حساب از شایع میشود

کمال درین

سرور افقند با این مادی که پدید
کافایت از شرف چون سایه تابع میشود
کو هر اندر درج یا نیست با آخرت
وز جبارش که از گمراهه طالع میشود
کر کسی از طالع مسعود و نیک تر شود
فرخ این آخر که از مسعود طالع میشود
چون حقوق طلق می بین جان و حق
بهر حقوق من پر از این کوزه شایع میشود
خلق من بر تو بهر من کاند از افاق جان
تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود

در تکیه است خود گوید

ماجرانی که میان و کرد و در دست
دوش بود که تراشید هم از اول
تا سر که من و او دید هم بر زده
هر که کفتم و شنیدیم زهر کوزه بدل
در میان گفتش ای تو و از کرد و شد
کشته بهاب و نشاء و دل قوی حمل
اگر کمتر ز فرستاب و طبع به است
وز تو در مانه من سوخته چون فرو طبع
زمر حشمت و جاده و من و وقع و خطر
زمر انصاف و مال زمر اشتغال حمل
خود که در زمین کند بر دهن بای و دل
و آنچه من میگفتم از خدا و شاه لاسال
یکویی که کند کار پریشام رست
نه بزنی که کند مشکل هر نام حمل
بیکویی دوست که پیکر چه حالت
اندرین عهد که شد کار معاش فخل

الفاظ به این

کمال درین

طریقت سخن تراشید با فکری
ماصلی نیست تقریر بر این حمل
ز بهی باید ز کار ز زراست شود
در بود و در حق تو همه و حق منزل
چون من این همه شنیدم که گفت
هر حق بود که گفتی تو جفتیل و جل
لیک با این همه یک نیکه تر است
زاکه هر دم بود اتم مرد کابل
تو چنین نزدی و کوشش کنست چنانکه
کافایت ملک سایه زیند مبطل
بس توقع بودت خوشتر ز کان
خدا ای غلام طبع هر یک سیوه حمل
قد خوش بدست که من از بی تو
شرعی دادم حساب او پر ز حمل
تا تم بصیاح تو فرستاد و سنی
شیده طبع دعا که نود زرق و جل
زانکه در محاسبه بر سرم از سنگ آید
استانت کنم بر خجده آخر و جل

در تکیه است بر کوی خود گوید

ای از بیط جاده تو کرد و دلای
وای از سپاه رای تو خورشید برایت
احداست چرخ وجود تو و خدای
هر یک ازین سه کار نداد و نهایی
در حق من اگر که روی رخسار
هر یک بکنی بکنی بکنی بکنی
که دوستی و بندگی تو جانیست
دارم جنایتی و چه حکم جانی
مقصود بنده ره بدی هر دستور
اگر باشدش نوز خیرم بدایتی

جعد عاقل و تناسل معنیست و اضافت دل شکسته شدم بنایست
 در هر زمان از سخن من بشنا زبانت در هر منیر از سبب من کنایست
 با این همه نقد همه عالم چه کجاست که با شدم زلفت تو اندک غایت

در وصف برتری گوید

زین پس نه میدان دل من رویش بر یکشت راه من از کوی خوشدلی
 این طرف من که در دل منم هزار غم کجند و می کند یکت موی خوشدلی
 از بس بلا و غم که بر یکدگر نشسته در دل نماند جای شکای خوشدلی
 چاروش نماند جز آفاق باکند زده وای آن دلی که هست هجای خوشدلی
 ز غم نیکباز من و غم من و می رخم که سر بر من شدت مرا خوی خوشدلی

در دنیا

چکر ز در چرخ خوشدلی کنم پرواز که مرغ عشق برادر کار بر برید
 دو شاخ برود و یک اصل تیرگی بقیه قهر اجلان بر یکدگر برید
 نوبه ای برید شاخ عمر شش مک اگر چه رسم نبودت شاخ بر برید
 اگر چه منزل دارد سفر برابر بود و یکس که چون بود و نود تر برید

در دنیا

چرخ خوشدلی را بر کف هم ازین
 در دنیا نیست صورت بیگانه خانی را

نماز در این عالم

کمال در سبیل

خیز تا زار و گریه بر کبریم خوش کبریم و مویه و کبریم
 نه جانی بجز غم و شش گنیم چون بیایم رسد ز کبریم
 سر تا بخت خواب باز کنیم کفن از دوی او بدر کبریم
 در جانی که در دوشش نشسته حال پر سیم و کبریم
 که درش از دوی جانشانیم سرش ز خاک تیره بر کبریم
 اندر بنا که در کن دین مسود رخت برست از سرای وجود

در دنیا

این که در قفس من که چون قفس ده که در غم بدل درون قفس
 قفسی که در رفت و چ نوبه قفس در اصفهان کنون قفس
 علم مخرج و رایت اسلام برود در خاک سر کون قفس

در دنیا

حالتی سنانک خفتنایم خلق را در دناک می ختم
 مخلصان را درین مصیبت و جنتی ملک می ختم
 همه را سید پاره می ختم همه را حامد چاک می ختم

در دنیا

کمال در سبیل

زمانه از پی تو نیست برادر بران قفسه که در دینت
 مرا بکام دل بکمال شبانه ز منتقامی کرم بود لیکن کوش
 صبح حضرت عالی قبولم که ما جرای من از کوشش

در دنیا

بر کوارا صد تا تو آتش کانی خبر نداری از پیج بی خاستن
 کوهی از پی تو که او کانی که چو او رفیع بود از فلان خاک
 مرا توقع بود آنکه اهل و کس برات من رسد از تو در جانی
 کجا نرسد تو که بی خطا و زلل بکام خیز رسد دشمن از معانی

در دنیا

ای برتری که دست تربیت پای انقباض استوار کند
 هر چه افلاک در زمان دارد سر کلک تو آشکار کند
 تند بادی که قدرت انبوه دوی خورشید خاک کند
 بوی در یکی که لطف میرود و سه در دوی مبارک کند
 با چنین و خلق فرج با کرم کند کعبه کبریا مبارک کند
 دست انعام بر سرش میزد و در نه تربیت با فرار کند

کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر
 کوشش از پی تو نیست برادر

سلاکند از زبان بر جنت علم با جرح و تقریب شد

در دنیا

از وفات تو آه و داودا کاندرا که عالم آب سیاه
 خواب از رخ آگاه بیرون زانکه در بخت و وقت شبگاه

در دنیا

وید وانی تو در و ششانی صبر را بلی آشنای نیست
 خواب از خاک تیره بر روی زانکه این عانی پارسای نیست
 پشت بر روی فلکان کردن شیوه لطف و پیشانی نیست

در دنیا

این واقعه با لی غایب زیند و این حادثه صعب بجز بریند
 آن قاعده و سلطنت و کرامت و این غم و پریشانی امر و بریند
 آن دو دل خلق در این عالم یکسر بر آتش دل میو بریند

در دنیا

ندایان بزرگان چندان که صحت عدل و تقاریر مستعد
 کمال قدر ترا پای این جهان که اوج قیام و خورشید مستعد

دعا که از حق بود صد
 که در هر حال استوار
 صبر و تقوی و شرف و دانش
 در هر حال استوار
 بنده و خدای تو خدایان
 قریب و دور و غایت
 چون در شصت و شصت
 در و در و در و در و در
 چنانکه در هر حال
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار
 که در هر حال استوار

نماز در این عالم

دلنویسی

تو بعلم بخونم قمر کنی / کوهی این اصل علیا آمد
 جیت علم خرم جز راوی / کالت و سازم کرد آمد
 کاه کنگه که این صفای / کاه کوهی که آن خطا آمد
 علم سرخست و هر چه خرا / بحقیقت همه بها آمد
 نیت عالی منجر از کت / در چه مقبول باشد آمد
 پس جز نیست سرور کشنده / در چه درویش و فقرا آمد
 گر چه سر بر فلک بران ظم / در چه باطنی است آمد

دلنویسی

مردی سوس مردی سوس / سبل و مان سوس دوش آمد
 عقل را غای دروغ بود / تیر را رکود ز کون آمد

دلنویسی

ایا صدری که در بازار / کند کنگه که این در فرخا
 مکن سستی چنین در کار / چه خدای کرد این بخش
 جوابش یاد نامی گویم / جواب طبعان باشد جمیع

عقب عاقل

کال کتب ایل

ساحب عاقل شایسته / ای در دست جبط روح است
 بر امید آنکه ناخوشی / چه دوستار و طوق است
 سخته آورد و نام زد کت / کاخ دران جبران شود است
 تا یکی از ادا صاف اندرا / چون توفی شد را و زیر است
 تو و زری در عراسان / صیت تو کجاست از فرخ
 من کدای ژرفانی بی تو / که فضا طوفان و کاهی است
 من زیم تو ندیده یک پسر / تو ز من راوی منای است
 بر زمین دیدم که باریدار / بر هوای ز باریدار است

دلنویسی

ای بزرگی که ریش ترا / نتوان داشت التام طمس
 هر که از دوی نیم کوی / طبع آورد و نام کد طمس
 راضیم که تو سر بر بهم / کرده دارم نجای طمس
 پیش ازین داشتم بد بختی / منته جاده جسته طمس
 اندرین عهد که تسلط بخل / کشت بر فاعان طمس
 با چنین خدایان سوز کون / وای بر شاعران طمس

دلنویسی

هر اسی و دونه کار بود / هر یک خانه و یک روی
 و شاخانی چو مرور و خفا / من دیدار خندان و شک
 همه سوز و سخت و جوی / همه پاکیزه روی و جهر
 یکایک ازین دندان بکار / روزه و صفت استاده
 همه ناست قدم شکام کوش / همه در وقت رحمت است
 هر کاری که فرمودم با / بگرد و بختی بی از با
 کون بعضی از ایشان جو / را آسب سحر عاقل و
 دوسه ناخوش قد و دست / را کج که جدا بیک از
 بروز از در دامن بکف / شب از روح آمل و
 ستم اکنون و این یک / خداوند ابرین تنای

دلنویسی

ای بزرگی که از میان تو / همه عاقبات ابل فضل و
 طبع تو آسب خاطر / علم تو کوه و صفت و
 ناموسی من ز جانب کت / التفاتی رفت نه است

لغت بزرگ

کال کتب ایل

نظرت غیب سوی عطی / زانکه همت عالم با کت
 که بخت ستم و کز ستم / یک زانکه مراد و عاقل
 تا کمان در صحنی افتاد / که ترا نیز با کت
 شب یک و یک و کون / نیک دانی که موجب
 عاصه چون شمع در میان / که بد و من مردم و امان
 چشمها که روشن است / جمع بین چشم با بین
 شب از که روشن است / در قصه خیال تن خط
 نیت پیدا از تاریکی / که چپ من اکا و کت
 بنده انگشت ششمی / که چنین غمی طبع کت
 عاقبت عقل به نام کت / من کج و چو شمع روشن
 خواب ماست در شب / روشنائی زاده با کت

دلنویسی

اینست مردی که این / که همدار ما پریشان کرد
 با چنین کرد شکر / خانه بر طلق و زان کرد
 از آنکه سب کرده بجوی / شاخ از لباس خیران کرد

لشکر خنک و در کرمان
خانها خود بنود آبادان

دلنویسی

دلبرم سوی سفر خواپند
دلخن کشام اندر پای
حال من جز در نقش شکست
ای بسا بود که بیرونی

دلنویسی

زهی از روی تو کل ترساک
سبزه از سر لطف تو تارک
سایه ز رخساری و قدی
سز لطف چه عقد حسن کرد
ز قد تو ثابت پای در کل
بهر لطفی که بر چشم بدو
دل من شد بود آخر که هر دو
فراقش آتش آورد مارا

سر از خدمت بر کنایم
جهان را در جهان کام دینا

کمال الدین سیل

مبارد بر فرازی را شیمی
نقد جان من بر جوش کین
کین من تا تو لب دی با کرد
ز غم زرد تو مار ایچ دران
خبر پرسان و آب از دیکه
کمن یکبار کی را فراموش
اگر من زنده به شمشیر و ز
سلامت هر صفت با دهر راه
مراوت حاصل باز آمدن
مبارک آمده هر شمسایه

دلنویسی

اگر دل من رود ز نقاب زنج بر لاله
بیا غم در زندانش چرخ خیزد
کدستی دلم را ن می که او از خون
کیم نقل لب و دندان رشتی کو دانه

زستان رات اندانی در چشم هر کس
چو اندازد من تری کم در دیده پند

دلنویسی

زبان شب که با دوست از خوشی گویا
خالی شده دماغ من از مستی و خوار
بر چرخ نیرسید خوش من از فریاد
دستم که در بار فراقش هر شبی

دلنویسی

خیزد و دره شراب گلگون را
انچه است کن ز ناله مرا
هر چه در خاک بر زبیر کشک
آزاده ای آن بر اندازد
هر چه افکند این دانش را
باده انداز کن بجام تو نیز
شکست بر لبش بکشد بکلیک

نادر شاه شکست لشکر عثم
بهر خرم بر پیشون را

کمال الدین سیل

بازم لباس صبر بپا کرده
ترسم چهل شوی کشت آدم بر دی
هر چه اسبان بخور من می کنند
چون بادل تو لایس بود من نیست
کو داده داور می که کیم بر تو من دست
کومید رتبه خرم بر زند جهان

دلنویسی

روی خای که دیو نشستم
شع خضار تو باده تمام
آشنای غمت بود برب
موس لطف تو در خرم کرد

دلنویسی

کفنی که بگو خال دل غم بویید
تا چند همان کنی من از خنید

کار دوران و کربان است
تا در عدل شاه سلطان است
شاه افروز که بر خای حسدا
اسم و رسم دلیل و برهان است
انکه جو دشمن یک سوال دهد
انچه در بحر و بطن در کان است
انکه غش غش بخت بخشد
کر همه کرد های سبحان است
خلق در عیش و رستخیز
تا جانا ملک جهان است
مدح خوانم ترا و خاصه روز نام
جای بخشای سخن را است
خاند چن رخ تو ستا بارانکه
سعد آتش و فشان است
سب نمون عود آتش نیز
تغ جوین و خشم و ستان است
نجدانی که واسط عقل است
نبدانی که خالق جان است
در جهان دورانهای تویش
مثل بیعت است و زندان است

و اینها

انکه شایسته صد گزین است
حضرت میرزا با الدین است
دو ای قانع از آسب و زوال
دولت میرزا با الدین است
در جهان انچه مصون از خلل است
عزت میرزا با الدین است
انکه بر صرح رود بیکه و کاه
حمت میرزا با الدین است

عاقبت

طاعتی که بر نیاید کرد
طاعت میرزا با الدین است
در از و خرم و بر کرد و نه
مست میرزا با الدین است
انچه دل چاهد و عیش افزاید
حسب میرزا با الدین است
و انچه جان کاهد و اندر نیاید
فرقت میرزا با الدین است

و اینها

و شمع بحر رسید به بر انچه دید و نخواست
آری اثر بوقت محرم و عادت
پیکر و نامه نه دست صاحب سیر
بویا که غیر می و بویا که حساب
با چشم دل چو دیدم تنگوش ختم
با کوشش مان شنبدم و ششم از کت

و اینها

قائم مقام انکه فلک بر مقام است
کلام است جلد عالم و عالم بکلام است
بر کشته که در هر خاطر شای او
بر خطبه که در هر فرسب نام است
بر دیر منشی و دیوان خاص او
لذت دلبر و صفت کفر مقام است
دانی شست فخر ز چو انشست
یعنی قیام عهد قیامت قیام است
جوری که روزگار بخت انکار کرد
در کوشش بی نفع پیام است

در وقت

افتاد و پیدایش من بجانم در کمال
افتاد و نخلی که با از تنبر آمد
از دیده روان سبیل هر که بپوشد
و بران شده هر خانه که بر کد آمد
نیز و در اندام از فرخنده زبر
و انهم فلک کاتو زبر و زبر آمد
کویند بپیر اندر بگریز و نه سهند
تغ فلک آن منیت که مهرش بر آمد
اندر و لم اندیشه آن واقع بکشد
بر قاطبان نابل ستم و زجر آمد
استه آساید و جان نشسته با جان
نیم از بی و دیار ز جان نشسته آمد
سحاب بگو شمع اران فخر که رشتی
بر ختر از خلق ز کوش و رآمد
روی خور از آن حادثه و رفیر گوشت
کز دست خشی رخ او طاهر آمد
یکشهر غریبا تا شتر و پسندند
زنی شام لبان اسیران سفر آمد
سرو و پاک اندر و یا خاک بر سر
مردان و زانان از ایمان بر آمد
افغان چو دل در بر ما رنده لزان
کز نه لیر جان انیک حشر آمد
بی پروا و بیغیان در آتش حشر
آفتاب که برده گیان پرده و آمد
بر باستان بگر نیاید ز دیده
کز خون جوانان چون بگر بر آمد

و اینها

نکار دنیا بکام دل چو دم کز جان خیزد
تغیرت مرزبانان صند زبال و جان خیزد

و شام زده شوم غرابی بدر آمد
کر آمدنش دل لب و جان بر آمد
لزان دل تن ناچکان برسد بزم
آن لوزه که از سر و دی بر آمد
گفت انچه از کوش مقام که آمد
گفت انچه از کوش مقام که آمد
هر تر که در تر کش کرد و سبک است
بر این جگر ریش از بر آمد
هر رج که از خسته راجع کج بین
بر سینه من راست کد بر کد آمد
هر برن که از خسته تندوی دور
بر خرم من عزم شمر اندر آمد
و انی زهر و زهر و کی یکت چمن ارگل
بر طبل شود و در کلین خرم آمد
هر عزت و مازنی که چمن راز بهار
در رکذ ما و خوان بی سر آمد
ناجی که همی بر سر زکس نمر خشت
مازی بر سر و کوهی بر آمد
ز هیب اجل چه بچلی و بختند
ان دختر کانی که بهت از بر آمد
روزی دوسه بر چو مرغان خجوا
زی بلخ از دم طایز با نشان بر آمد
ان سر که باطل از نار نختی
خاک بر سر و باین حجر آمد
انرخ که خور از سر و مهر نختی
در سحر خاکش چو شب روی خور آمد
اشته ناکت همان سلسله زلفی
کت شیفی زوید و عالم سمر آمد
اندر بر کورست چو جان در بر آمد
آن تن که دل او و جان بر آمد

عاقبت

و صالت سودا نه چنان بجز زبانی
جان جان غمخیز دنیا بود آینه خندان
ندیدم تاریخ و زلفت نه آنکه در غلظت
نه آنم صییت بجز فتنه که است همیشه غم
لب و دندان رخ و قامت خود بودی
فزون ساری بگره حزن که است همیشه غم
بها جسمی و زیند ترا نکست و فتنه
چنان که هر که دریم از دوشم و فتنه
نخیزد از پیش مهر و از بازنده ای بران
نه بازندان که شود که بر عزم نهی
یکی دستان زخم از دستان زخم
بالی و غمخیز پند کران که شد غم
لبش ماه اندرون آواره شد که شود غم
هسته نگر همچو دستان تباهان زخم
بکرم داور دوران کسی از آدم و آفرین

سید علی حسینی

شکستان خاقان اعظم که در کتب
 سدی کرکان سپاراندی ابرار و
 در ملک آوردندی چندی در اندرستان
 ز کرکان رود کردی عمره با فوجی
 در انصاف حتی دیدی کردون از کوه
 فلک گفتی نیک فاک ایستد سر کوه
 و دور یازادش از پس و پیش تاج
 و چون لولود و یا قوت اندر آب دارد
 بر اندیش از دور چار کجاست آن سحاب
 چنان آتش زدی بر شکر کرکان که خمر
 جود از برق تیغ و باغ کوشش اندر
 بر نیست را خوار کردی ز سر کبر چینه
 نکستی ز کز لودان چینی رختد ایران
 جهان بکشاد تیغ و نام از من جو که دین
 مسلم کشت راکی مسلم بود آن کون

ز خاک و دگرش هر سبزه گیتی ستان خیزد
 بدان غرقی که از افرازم سیل باغ خیزد
 که گفتی زهاش تیغ و از خاکش ستان خیزد
 اچو آن صغیری که نیل بر فرعونان خیزد
 منیب القاتل افتد نیر الا ان خیزد
 زمین گفتی همانا بر فراز آسمان خیزد
 که صبح از این و تاب از آن با کشتن خیزد
 حاجتا بچین بار بچه مهر آسمان خیزد
 از انور کجایه در چندی که کاخی خیزد
 ز خاکش بر دو فاکستر و با نای خاقان خیزد
 ز از برق شرم بار و نه از عدی قباخی خیزد
 غنیمت را دوری کا و نه از کار کاخی خیزد
 کشودی عرصه کرکان چنین از خرو خیزد
 شهاب را نام از تیغ و از کونین کاخی خیزد
 که چون تو مرغان بسته چون من خیزد

صاحب

چنانچه خود عالم اندرین خدمت بدگاه
 ترازو ساری و آمل برانوار زمان
 معنی از سر قند و کمال از اصحاب
 سپاه آمل و ساری و مرو و شاهان
 مرجع شاه گوید
 من بند کسیت دست خورشید در دکان
 خاقان بلاغی خورشید شد ملک
 از اعلی او کلامی و از آسمان ناز
 سر خط شالش اگر مرد شیر در دکان
 آنجا که بحر جانش کوهها حباب
 من نیز با غم ندیدم بختی خلک
 کوه با شفته استوی امکان که باشد
 رویشی که بول شورش خورشید دانه
 آتشین را بی شمشیر ترش خلک کرد
 ملک حلا از نیندیش و شیران همه
 شیران بکمان خرنده اگر رخت از نور
 ای آسمان مبدلت ایام آسمان
 از خود زم زم نشناختستار
 آبله ز ساری گزینش و ترش شکر
 کیت حلقه از نیکدیش و پیلان همه قطار
 پیلان بسوز و نذر اگر دخته زمان
 وی تا حصار ملک است از آمل
 و ساری و مرو و شاهان

۴۸۰

سر دشت سوخت نو د جانبار و نذر
 ای آستان معدنی باستان
 دشت چو منبت لاق انگ آستان
 تا حد حق زبر و توشاه جهان بنظم
 دولت قدیم و دشت قویم و جهان
 و ز دشت دولت تو د لهار و نذر
 ای دشت کشت و دگر عقد و بکار
 پای امید بند و دشت دعا برار
 فتح و نظر نباست اقبال و دشت یار
 اقبال و دشت و اقبال یار
 و ز دشت
 دلم که لبه خوری پر بار و پری سپر
 باشد حسن جز بار و بغیر و دلمی سپر
 یکی کی جان آشتوبه نفس خوشی سپر
 رخش دار نه دلدل و دشت گش و دلم
 بیاض اندر ندید می گبار و دلم
 به و بادام و دلم و دشت و دلم
 بر جان اندر و دلم و دشت و دلم
 چون دلم و دلم و دشت و دلم
 دلم و دلم و دلم و دشت و دلم
 دلم و دلم و دلم و دشت و دلم

شد و امان و لیکن در پیشان نه
ریخ آمد بهت و خشم که به خستار
دیکر گنیم قه که آیین روزگار
از داستان رزمش بر بیان بستان
در انتظار یک بشارت رسان
من قنطر که پیش بیداد چون کشید
من قنطر که چون کشا و انجان چهار
ناکه سر قایم با سگی سرور
و قنطرب رفت و مرا و انانیر
با دهر نکایت نوسیدی ای مرغ
خادم زور و آمد گفت ای سگ
ایک بدر رسیدی زین شمشیر
القتله و شد همچو پانی خنجر
خلی در از وزیر خط شلی از شکر
خلی که از نظاره آن دید که کور

کافا دخیل

کافا دخیل قنطرب و لشی ز با
باز جهان رو بودش و صد و نه
ران پس که نام جست قنطرب سپاه
تخی گرفت کار و دو عالم از ان کشاد
دست بل یافت عاقلش نیافک
زنی تخلص رخت کشا نه بکمان
بر دل ازین حدیث چو گند شد
تا وقت که مانش را سیده دم
با رخ ناله کردم و با صبح چاک
زنان و زور و روی خور از خا و لک
زان را از آشکار و از ان تر جان کما
یک که هم از چشم و چشم ز خون ل
تا و که ملا و ملاطین ز بخور و ی
بر دست صدر و سوز ز باری حزن
از خود در آمد نظر افکند نیک شکست

صاحب

آه تر ز من شد و گفت که مان چیز
من در قنطرب از خبر نامه و سفر
بگرفت و خواند نامه و چون نامه
رفت این خبر هیچ میران میر بار
بر خواست از قنطرب و زک باس و بارگاه
از میکلف میران بهشت خنجر
آن یک فکند و ج که ای حریفی
چون نام او خوانی ماری زور بجان
اگاه یک راز من سوگ بکند
چون ~~میران~~ میران نامی و میر
حز و چو تند آواز بر دهر خنجر
چهار دانا سان بر خنجر شمشیر
پیغام ای زدی شده آن فتنه را سکون
لش کار و هر خور و ماند و زان پس
کای تخت را از حرم ازل چون

ای اندر

ای آفتاب صورت و ای آسان بر
کیتی جدار روی تو با نیست بی بی
آوخ ازین جهان فوسلار کو بهر
سر بر بلخ خلد تو کوئی مکر و زید
کفشی شکست و ستر برین کج و کوئی
مشکس سلب پشان از عجزی حیر
اندر پرند شکین نشان بر و ی
بر شکست رود زن ز غیا کشته و ی
با و بد شکست و دلش ازین شکست
بر دیگران نهفته اگر راز و کار
زین شیر جهان بی از نه پاست
زان در هم چو جان بهنانش بر و ی
اکای جبار کفا بشیر حبیب
نامه سیر و بهر را فر و ی
نشان یک نیش و تیغ و ی

صاحب

جاوید باد شاه با نادر جهان با عدت کند و با بدت خضر
شیرا حلف بایضا و عدل خرم پدر که عدل با نادر و سپهر
از گشت خرم و کردش این ملک و جهان
از بار غم بخت و نادر دل خرم
و ارم زخم و کل و کلزار این چنین
این جان مستند و سپهر و دست
جان زهر سحر اندر و دل و تباه
زین زهر سالیانش نامیده اندر
تنه از نیش و فراقش تنه
که هر زال و مو و در و زار و گشت
هم ساخته ز کردش و تنه خوار
خاکش خاک باشد بر خرقه و تن
بر چشما که چهره و جان او سر م
ابدل تو نیز خشم مر و اندر کرد

بر سر کلاه سپهر و سپهر

ناله

از سرخ و زرد و کوس و در و پرت
بجست کلام دیدی بر چشم خربت
از خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
افسانه چند بندم بر آسمان کردند
از خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
ای نفس بر نباشد از ترانه نیک
که با خرم کلام که ایکه در اصطلاح
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع
بر خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع

صاحب

با خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
بجست کلام دیدی بر چشم خربت
از خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
افسانه چند بندم بر آسمان کردند
از خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
ای نفس بر نباشد از ترانه نیک
که با خرم کلام که ایکه در اصطلاح
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع
بر خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع

شرح حال خود کند

با خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
بجست کلام دیدی بر چشم خربت
از خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
افسانه چند بندم بر آسمان کردند
از خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
ای نفس بر نباشد از ترانه نیک
که با خرم کلام که ایکه در اصطلاح
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع
بر خرم و خرم و وارون و زرد و پرت
زین و زهر سالیانش نامیده اندر
بامش یک گشت و کلام و زین طبع

صاحب

ناله

از تو حاصل کرد و در جزای
دل تو نام که هست از این
امان جهان باز روی تو
بجو غادر از فکر و دین
نظر یافت خاتم کرد و
علی ولی محمدی شریعت
سحر ذات پاکش نشاند
ایاز از قیام از امر زان
منیر و کبر و بیکار بند
ز امر و زنی تو بایستد
الای تو دست خدا و
بهر آن که بیا یان ز
بشر منور کون تو
کام شنیدان بهیوی
بافاس قتی احباب طاهر

نشان کرد

دل و دوشاد لیک در چاد
نقشها و قدر بود مست
کرش نادر رنگ اندر
ای تو از هر صفت که
جیات زین قرار جوی
بی شایسته قدر زوان
چو که دات خدا که
ن بر دساید مایه و
تیره و تار دل چو
دور از معنی ازنی صورت
مست و کشت به خراب
کیش اود که رستی از
ای عجب نفس اگر که
سالیان سوی شرف
دوست و در دیده و

نشان کرد

صاحب

یکی دست کبر که از پا
تیر کار نام زو با
سر اند که دست ز
اگر جز تو مدوح بر کام
تو مولود من جا که اندر

در ذکر نفس و ترک و احوال

چو می خواهم این جهان
تا بسوزم چو در آوار
دل خار جان کشت
المد از سپهر حادث زای
تا بکست در دماغ ما
قطره پیش منی زانو
جسم لاغر و لی جان
آن کی مرده یک در
عقل و جلد سال مد

صاحب

تشنه مروی و لیک بر لب
درد دین که بجان
اولت درد و آخرت
پایه ای چه صدای
دید مرود و عیب
مرغ اندر جوار و
از خودی تا خدای
مست مشهور و بی
کز نور نور بایدی
تا تو در شب نقش و

در احوال

خوار از آن کل که
شده اند فضل باید
کار کشاید که شش
کاد کرد و نازا که

خوار از آن کل که

خوار از آن کل که

خوار از آن کل که

دلایلی

ماه من دارد بر شاخهای شکار
سرب دارد از زخم آن خود خبر
از امید بسیار دارم دل آسید
در هوای نار او از دید بام آید

دلایلی

ای مطرب خوش لعل دای مرغ خوش
بی نغمه چنگم کو بند خور می
بر ساز یکی نغمه و نواز یکی نکت
بی مایه کمر کیم کو بند نغمه چنگ

دلایلی

از بوی جگر قد می باز بشیرم
چون کافرم بشیر مسلمان دلگیرم
کسی بود از دل سوزنده چشمم
کافری بی ستم و دم این کفرم

در آن میرزا ابوالقاسم و اگر استین بود

ای عهد خوش ایصال جانانم
از مهر و محبت بریده شد میونم
ای عهد خوش ایصال جانانم
ای مهر تو دلخیز و دلخواهم
چندیت که پای بند حشرانم
ای عهد خوش ایصال جانانم
کفایتی همه عمر در کمال ستانم

خوش

صاحب

سخت این کجاست که هر روز در بر
زبان من که از کجاست بجز
زیر حضرت میرزا ابوالقاسم
ای رحمت سینه غم اندوزم
بر عینت عجب دانه که
کشد سر کله و نوشتن سینه
فرمان نبردیم آن دو تن
آدم نهبت را انداخته
آویخته ز لنگان بر سازه
با جوشن میر و وقت بریز
آن یک بدو چشم بر فلک
وین بزر لنگان چو کارن
با مهری فرستد شایه
بی سمت ماه و رخسار خورشید
در هر تو انجا که اسکندر
بشیت و بیجا نیست بنام
مقی دوسه و رشک استیغ
زیر همدی خان به پیغام
حجبت خاطر پریشانم
تو تو هم آشکارا میدهم
نموده دو ملک اگر بکشانم
زیرا که من این دور بفرانم
این طرف بکشد این دو نظام
چون غمت و روزان در کوه
و حشمتان زمره سیدانم
بر دوز و دود و دکان بیکانم
چون کوی می زنده بچو کام
ششخ کر کشند دوا نام
از طلقان فروغ ایوانم
عشقان بکنار آب حلو نام

صاحب

رو ز طرب و متی عشق است کلشن
سنانه ز کاشانه بیاض اندر بزم
از وایه ابر است ای پرورش
لیل قدری کوید و خوابم سر نشیند
ریخته بیاض است می رشته لوله
در گوش تو آویده لولوبت مانده
از که بر رخشان بکشت آویدند
آنگاه کن از باوه و بیجان تکت
بر که نسیب او کل و بجان که بیتی
از نسیب باب است حد عرق کشن
یکسال از آن است همداد غازی
در دهر نه ملک که او را ست
دیگر یکبار من کسور آن همداد
بازش از پی سید کاوه ارد بران
آن را میت منور که با چند پرچم
نظام نشاط آید و نیکان حسن
با سرو یکم بر لب جو بر دوا مان
سر سبز بر مژده لوله بسان
چون طلق با منور که آید بیستان
زان خطره با دران که شود لوله خان
بر یک کل آوید آن خطره با دران
آن خطره بر آینه بر این کو هر رخشان
ریخته می چون وی اندر بجز بران
پیش از دوز سه نسیب کل و بجان
بشیت و بیجا نیست بنام
کاوه زری رای عزیمت بجز
برخت نشاطی که نه او است بجز
کس را نگوید آنی از ای جانان
ابن کورم که با ساز و جالان
و آن لعبت منور که با چند پرچم

دلایلی

ای زلف تو بر طرب دوا دوا
وصلت طلب غامد به کام کل عید
من جبار و برفقه تو استم ازین
آکنون که پس از خشت شایه جبار
بر دوا میگفت ای دوا
هر چند که وصل تو دور همه
بیارام آکنون که تو فی منت آلام
آغاز طرب بکشت و بخت بخت

در آن میرزا ابوالقاسم و اگر استین بود

ای شش شبان من ای کلشن
در آوید و بیجان تو عیم بلام است
بر خیز گشت آوید و آمد نه نسیب
آوید ششانی و بیجان کلشن

ادعای

خوش بجا موج زند در شب چون
آواز کوشش بجا بر در کشیر
پرواست بجا در همه لکر خازم
گفتند بری شربت زانید خوش
مرویش گفتندی را بشکر و خال
ایدون همه خال شده کبر خال
نشدید بهر اندر کس نهی چنین
باجوج و بکر و اندر شان سبکد
از تیغ در اندزه همه سینه کرد
فرمانده افغان شده در قلعه خال
لکر کس انسان که با بران در کرد
از زرم ملک روی نشان کرد و چال
در بکر سرخوش گفت در دوزخ
بارای دن پر ملک موسی خال
ان خیل شکاف از در نایل می

چون دایره

چون دایره بر نقطه می جگر
چون مور همه رخنه کز خاک نایه
شد باده آن قلعه کی سو حسیتم
آن پر دراهمک دران ویران
الغش اران از در پر زنده را دور
پران شده بین می اندر صفت دشمن
گفتی که بحکم اندر شان در روز آذر
بادی نو زید نشان بر جیش برجم
در کرد سپاه از بنودی رخ خیزد
بر مرده خود شان شادی بودی چرخ
آن شده ساز افغان از جلیت
چو بن ستری سخت ز شانه نشینم
آن لشکر آراسته در کوب خسرو
در دشت بکلی می خازد و زود
مهند که در ورطه در افتد و بگيرت

صاحب

مسال ملک خوش اندی لشکر
جکی شب و روز در یکی بهر سال
در خنده و شوخ و منان کرد و نال
از اعرجان بخش شدان پر بود
اوراج عمل ملک بد بکال
رو به بدرون دخیل خویش از دین
لیکن خزانده رخ نرم آهن الکس
نه سام به ملک اندرون ز اینت
خواهر بر دایه تیغ و تیغ کین
بوم دران ملک ملک است
دشمن که بود زنده بکمر اندر خوشتر
از بیم تو بی هیچ کسان تن پیش
بامقصر خندان بود از بیم تو لیکن
امروز ز نایه خدای شده کبر
از خنده ایران بود از شهر می

راوان بر می

راوان موسی میدان بطرازی لشکر
تا چه سکنه کرد مانه و شب و روز
ان تخت که تن خم نه بدش ملک
سر داری نظاره می هر کشد رباغ
چنی طلبه زین عوسس از سر و بند
آن مادر که داد می گوید دارور
خزان ملک را بان شاد و دل پر
در سندان صاف هم انیک تو دینم
صد با کیفیت نذر رفی از من
تسار تو را این خطر هست و خطره بیم
از در جهان قصه میاری از اراک
دستی به جا و در جنت توانی
ز اقبال ملک را ندی این خانه خیر
تا فله کشتی شب و بخور ز شرف
نظری تو دور از اراک کس که آید

صاحب

وله ايضا

519.

بادشاهای سلاطین جهان
 آیت محنت و توفیق
 ای تو مرا مفضل بکنی محنت
 سیل سیه را در اندر آید
 مرده ای بر چرخ گذشت و بگذشت
 باد صبا از دیوچه سر بدر آورد
 آنکه از کوزه بود و چنگ و تاج
 مرده ای در بیخ عشق میزند
 عسرت رفت از بهان مگوی که میسر
 او همه چار خفته در دایره ابل را
 جان همه را بهر ذریه تنش
 رحمتی آورد در عظم و در پیش
 تیغ که گردون کشد چه بود چه چرخ
 نیز که خفا بر می برد و سینه
 او بدر که با جان کنان گزید و بر احباب

در خان محمد ولد اوله کومر

از کتب مریدیه

ز کس خرد عید و جوش به دست نیاورد
 شش خال و بوس هر چه جوش و فدا
 کشت محمد صیقل تبریف و طبع اهل
 برضای ملک الملک قضا می کرد
 مرز کیلان هر بر رحمت امیر توان
 در همه طهران اشک بچه کیلان ایدان
 در واقعه عجب بر دشمن کرد و کشت
 بهر دست این کرد و یک گز و دو
 وقت آن که از آن سوی عیان
 وقت آن که از هر دو سوی ایدان
 مکار و وصل تو به هم را ز دربان
 بشنیدم در اقصی که حقیر در بان
 ز کس خرد عید و جوش به دست نیاورد
 بیانی این غامض امر نیست که در پیش
 تا کیلان مرز پیروی از طهران شهر
 شهر طهران همه بر رحمت و توقظ
 در همه کیلان غامض آنچه طهران واد
 رسیدن کشت همه مردم و شکل
 وصلت آن کرد و یک کشور و بیانی
 وقت آن که از آن سوی عیان
 وقت آن که از هر دو سوی ایدان
 در دوران نه با دانه در میان
 بکینم چنان عیش که رمضان سالی

ولم يضربا

اریزدوی لاله آلا هو بر جادوی دیو میستم نیرو
بر جادوی دیو پامپری نه فرزندوی لاله آلا هو
ای مانه بیک مشروحون رونا در چنگ باز مرک چون شیو

زود که اجل رسیدین بر خیز
 بر ساز تو بر یک کرک زود زو
 در ظلمت نفس مانده ام بی نور
 ای نور محمدی را باغم زو
 این بیا یون قدر کوشش منظر دارا
 با سهری برقرار طارم حضرت
 آسانستی همانا بر فراز اسکان
 کس با حق اندر خور و زان طلوع
 بل رنگش او بکودن دید روشن
 صورتی در زردار و پیر در مالک
 هم در آن پاکیزه رویان رنگ
 هم در آن مرغوله میوای آفتاب
 گرمی بر لب راغ و ساز و خود
 زهره در غیا کر و زان خود
 فقه چشم خالان چند بکین
 کربودی کفنی بیست و ده غیا
 شادمان زنی اندون تابا و هر روز
 بزودی امروز تا امر و زار و
 خواستی تاریخ آن من نیز رسدیم
 گفت باقی با و تا این کسند ملک
 ای فرومایه جهان از رخسار
 چند میگین دل من سبزه بیار
 رخ بیارانی هر روز چو طارک
 ای کز برده ز لیلیس بطارک
 عمر ربانی هر دم بکمال از من
 چه بر دوش روز و چه شب تار

از تو بر سر

از تو بر سر لاف و من درین من
 از دل پایی و از وقت برار
 به جنت ز پاینده کران سیری
 وقت شاد و پادشاه بیکار
 عمر مفروش و مخر خسته براری
 کزده سیرت جهان در خود زار
 ستم و این دل کاسه که به هیچ
 نخورد و بیکش و همه بازدار
 کس خرامی بچرخ فصل بهاران
 با هفتار و فی بارخ کلان
 دست در طلقه زلف و کمری
 چشم افتد روی سحر فانی
 جان چنان لاغر و فرسوده زنی
 تن چنین زلفت و قوی چون خرد
 بجای مرث چون فرخنده دیگر
 لذت آفرانی از لذت خرد
 این فرست کرک اجل است اگر
 خانه در رکد ز سیل و نوا سوده
 لغت بهی و بیوشی جل ز تار
 از فی نفس نکار و رود یو کار
 دزد و در خانه و قوت و بجز اند
 بیرون کالاجستی بهوشی کار
 عمر بگذشت به بیوه و بجز اند
 آه از اندم که رسد نوبت کار
 قلبان خانه گیتی را میرساند
 غزنی چند شکم خوار و شکار
 همه در قند خود آری و خود را
 همه در کید دل را روی و خود کار
 کافر یا راجو یکی است که آرایش
 دو جهان سوخته تا دو حذر تار

صاحب

اندرین ملک دو یار و دو رفیق
 باز ماندن نامندی و تیار
 همه سر و چو ابلیس سبیل
 همه مغرور چو کفار بکشت تار
 دینش نمود و زنده هزار خون
 دو جهان دین بفر و شند بدینا
 بجای پاک از آلوده که نک تار
 از خدا آمده احکام امر و کار
 روز آخر ای پیغم و سپاسیم
 تابان یکند عزت هزار
 بوشیاری منها چون که تو حقوی
 رسکاری سرا اید کر هزار
 چاره بنود و مکتب عذر کنا
 احمد و عزت او را بشمار
 یار با من کنه و پرده در لای
 تو بخشی که خناری و ستار
 این صید و خرا وادی تباری دیار
 وقت تو است علی بن ابراهیم و تار
 جنانا طرفه میهد و فاد جوی
 همی با بهر بانان بی بستانا
 به بیان تو دل است همه خند
 بکازان تو چه جستم همه سودا
 خزان سبارادی بنا که با این
 که بارش بزیان کونی بنا شین
 نذران آرایش بستان نذران
 که بر بادش و بی تا که چو نیکو
 برون بر جنت از بوی قیام
 یکی بهدوی و زو خانه بکن باستانی
 نزارشان که ایم است و از این بکار
 همی بیم که اندر خون میران و تار

ایران

بر آمد دولت محمود و بود و شکست
 فراب کون ز تو غریب و غم و شای
 پس از دوران دولت بکشت
 چنان بی مداین را که بی نور و شای
 خورق مانده بی نهان بی ایوان ز تو
 نشان از طایفی اند و حشر و شای
 بجایش نشاندی بفرشت شای
 که بمن آفتاب بر سر آسمان شای
 پس از سلطه ملکه مرور و نفاخت
 زشت نه پس از دولت چنان شای
 نه لکر شک جستم آن کابخت
 زبان بخیل اندر روز بجزار شای
 از آن اصول و از نایه کش سروی کر
 کشیده سایه اش از غفران تا فرود شای
 همه شد و همه کسوز فرشت با قند زور
 ز عدل او جهان بیکر شای
 زبهره تا در طران مرور تا بقیه
 حکم داور دوران هم او فرمان شای
 با یوان کاه بزم اندر بهار قند
 میدان کاه بزم اندر سوار شای
 شهاب از باری دوران و از ناکار
 پس از دولت شغلی شای
 نه بکار و خطار و در کمر خراج
 سناوه و غم و در بقل اندر شای
 اگر خود مشتری کفنی نیار و در شای
 پیش تخت ایکند بنده زان شای
 و رانالی که در و ز اخلاف افاد
 بدستانی که اندر جمله گیتی و شای
 چه بهر کینه را بستی میان اندی
 بیوم روم با غم و کمر و شای

صاحب

نخست روز که از دم آمدت در کوه
 در آن کجای حصار از رویان کجای
 بستی که نسوم جانم از آن کجای
 غلامه و ارگشته ای از آن کجای
 خور از گردون در آن خفته بر کجای
 نه در واکشی از هر مرد بر واکشی
 پر از کندی در آن بقیه یک طایفه
 همه فولاد و آهن کس از آن کجای
 چه موران رخ که بر کجای
 کسوی طایفه جوانان که عقل از کجای
 عزت از تو در بهر خیز از تو کجای
 چو دید آن فرزند از آن کجای
 شناسمت زدی که از کجای
 زبان نهاد حاسد در تو از کجای
 بیدل سیم و مهر از کجای

کوه طایفه

صاحب

کوه طایفه که بختی از کجای
 بدستور ملک پر از کجای
 چه کجای راوری به کجای
 یکت باز کجای از کجای
 مالک عاقل و ویران کجای
 بحر من فادم کیوان کجای
 همان در که خاکش کجای
 همان در که تا مهرش کجای
 تو از کجای از کجای
 مرغان خوشتر از کجای
 شنیدنی که یوسف را کجای
 پس از این جرم کجای
 اگر بخت آورد مردی کجای
 و کر از مردی کجای
 بدین شید از کجای

تو باویدان بری در عیش و شادی
 نه کجای بر دهم از کجای

ز کجای
 روق طایفه اگر کجای
 از خاک برش که کجای
 شیرازه بنام او کجای
 سرخیل پیران کجای

ای دست نند در کجای
 میکان بجا کجای
 بر خاک بجای کجای
 بر جان وی از کجای
 اواز لا یتی کجای
 ای ختم ریلی کجای

در کجای

صاحب

ای عالم جان و بان عالم
 عالم بوجود تو کجای
 اینجا که نه رحمت تو کجای
 درد تو بدر دما کجای
 بر قد تو بامایت کجای

امر تو روان از کجای
 تو اصلی و بوالعقل کجای
 اسرار زارست کجای
 انوار بی رت کجای

آسوده بی که آن کجای
 بهشت خلیفه باره کجای
 از کجای خال کجای
 بنشیند کجای

ای عالم جان

ازرقن او نظاره درشم باز آمد بستر انجان کرم

در اینجا

ای کشور دین ترا حشر ای ملک یقین ترا حشر
تو از دوات حق مقدم تو اول اسب سوار
از نام تو سرفراز طوبی از جام تو جان نواز کوش
جست نیست انجان با ایمن زخراصون مهر
ازا که ز طاعت تو کون بر جان برد از حشر کفر
انجرام جیم امنا ز آری چو تویی شیخ حشر
ای محرم دوازده یوی ای شمع لغت فرغی

در اینجا

باغاک درت جهان کرم کوش خرم جان حشر
جان بهر ثارت و رش ورنه بخت که جان نخواست
سر در قدم تو بر کون سر کران نخواست
تم بهر شایست درگاه ورنه بهمن زبان نخواست
در کوی تو کوشه سر اسب روی کل و کلستان کرم

در غایت

از محنت بیامان دوران از آذورت امان نخواست
روی من دستانت اند دست من و دست حشر

در اینجا

دگر از باد نوروزی خاک کرم جان پر بارین حشر
چمن از بادان رنگت بخارستان جان از دوا این حشر
بیاد بزم خاقان و کلستان یکی مرخو که ساز آید یکی مرخو حشر
بشد تا بیکر و تا مدح کویده جان کلستان از کس دید از حشر
چمن را از نیم باو فروز دین بهار جان را بر سر بدست دین بهار

در اینجا

بی گزهر مشکین جان خرم خاند چمن در سوری و سبیل ازان حشر
دش خورشید میگیر ز زلفش اگر خورشید دیدستی سبیل بیان
مذام تا قبل کیت مال انجرام که ترک چشم مستش بازتری در کلان
نمن جان جهان خواه بهای بیست مر اجانی بود اما جهان شاه جهان
قرین در روز کاران در حشر که دارد در بهاران روز خرم حشر

در اینجا

در غایت

شهاب صفت بهارت بر ما و دستان بهار عمر به خواست کربا و انان
جان که بر کبریا ستی اند بهار طبع رای پرو تا به بخت جوان

در اینجا

جل با بانش چو شیر و گد عقل با مغزش آتش است سینه
ذاتش استغفر الله ارگویم شرخون از چرخ عقل سینه
یا نه هر چه او دهد عوض کبر و بیل از خیر و جادیت
این قلعه را بجهت بهر پایانی که دست نکشش کرده بود نکش

ست وافر خدا را که بیفزود رونق دنیا بدل خسرو دنیا
خسرو کشورستان شنیده عظم فحش شد بهر داور و داورا
جان و جمال جوانی و خرد و دانا و دانایش بخورنده و همتا
کشت مر این خار و نمک سحر از چه مثال بهیال فرح زار
چهره ماد است با که طلت سلطان طلعت شاه است با طلیعه بیضا
جلوه حسن است یانه که برکت نور خدای بطور طور حشر

در اینجا

دل که زنده بجانان چو بکند جان کز شاکر ناک پای جانان را

در غایت

ز چهره وصل برسان مرا و قهر حشر که مست شوق نماند ز نعل حشر
بهای بوی به جان بسته اند و این حشر بنفوذ چهر این مستاع از راز

در اینجا

از حاصل غم حشر از یک نفس این طوفان دران یک قسم غم نیست

در اینجا

ان ستمبانی که بر من زبان نکشید کافرم که کافری بر من کافریست
چشم و دل بر ملت شدیم ولی از خون چشم و آتش زول آیم حشر

در اینجا

دل ابل لعل تو صد خجرو نیست نامم و سرفلف که این قصه در آواز
ماست آتش خفیم مسوز تا کی بیکر سوختگانت سر نارت
ملوک شود مالک و مالک محو دوران مرطبه ملک و نارت
خورشید شمان فحش شد که ز خورشید هر صبح بهار از بادش و دی نارت

در اینجا

دل و دین و دوزخ و دوزخ نامم چو آن مرغی که دور از دوزخ جانان
دل سبک چشم مستش اندر طره سبک چو کی کز شبان ترسد چو دوزخ کی غم

صاحب

بیدایم باغبان از خار خوش در ریختن
که غارش بر زمین پاک گلشن زخون
بریزد که دازان وادی بجز درخت
که برگش خن خند و هزاران گل
و فازین شهزادان مکر که بخت
بجام ناکسی شاد و ذکر کیش کسل
چه خرد ز در جوار خیم کردن کین
بگاه واد بر درگاه شاه وادرسال

دلنیا
باز بایر صفای غار میان کردیم
باز دست او زبان لبش کردیم
بام لاله خنجر لب خنجر گل شاد
بزم یاران شب از ساقی گلستان
که سلیمان کیم دحوی سر ز کز عشق
و شادام و پری در قید فرمان

باجی
اندک بودم در ارم نیست
وان سر که سر داور سر داور نیست
اندیده که شایسته بودید از دم
باین همه جای شکوه از یاد نیست

دلنیا
شب شمع کافور می فروخته
بروزان می فغان سوخته
همه حاصل تو این نیز خفته
که سلطان چه بیند و بهمان خفته
شب اندیشه بر سنگ غار باری
چه خرد از بخت و دارا بر سکه

انگلی

از آنکس که دارای دارند است
بدونیک در تو شمارنده است
خندیشی از وی دل کاغذ نیست
چنانکه در ملک دل شایسته
خدا با زخیرم دل آزاد کن
بیاد خود این خانه آباد کن
بدرگاه تو سر سار آمد م
که کار و امید و ار آمد م
بخشای بر من که بخشند
پوشان کنایم که پوشنده
ز راز بهره طبع موزون یک
بفر دوی اسوان فاروان یک
که دوران جهان خوار بگذشت
ازان پس که پر خیز برداشت
سر انجام چون مرک را زاده ایم
ز غم چون توان گفت را زده ایم
چو بر کس فاند این سر برود م
برون رفت باید بنا کام و کام

دلنیا
شنیدم رختی شاه را
که بی بخت و تحت شای سباد
مهر می دل خادش ز دست
بهرین بخت و مهرش نیست
یکی سر وی آراسته چون بهار
اگر سر ویدی که آورد بار
کندی فروخته بر طرفش
کندی که شایسته صید شاه
مشاط بهر شش آراسته
بدان زیب و نیست که خوشتر

بدرین رتبه ندیدم من خطیب
بدرین رتبه ندیدم من خطیب
بدرین رتبه ندیدم من خطیب
بدرین رتبه ندیدم من خطیب

بایا درخ جانان بایان بکشت
بسر و سیم سجده با سبیل و ریخت
از دل قدمی بر گداز و سبیل
از جان نفسی گذری را بطایف
چون ملک بدیاری رو کوشش
بی لشکر کوشی کوشی سلطان
با خنجر عشق او همطایر
با خنجر عشق او همطایر
چون خضر بیابان از غلای طبع
پس زنده جاویدان ازین چه خبر
در گوشه میدان ای جانبار می
بسم الله اگر مروی آناه میدان
ورند چونان فیض روان شطرنج
آسایش قانون جوارش ایوان
رو زنگ هوا بر کو اسرار می
در مکتب الله چون طفل سخن
یک حرف از اندر کردی بخت
هم رهبر آدم شوم بهرین سلطان
کراه ندانستی در راه روان
سلطان حقیقت را در صدک
بسیار بهماندنی در سایه مردان
ان صدر حاکم را آن سبک
دیوان طبیعت چون صاحب
جان در سر خدمت کن سر خور

کریه می

کریه می و پری خواهی در حکم تو خاتم
یک کشته ز لعل او پندیرم سبیل
در حضرت او سا کو حادثه عالم گیر
در کشتی نوح ایدل شود ز طوفان
کو چشم حقیقت بین تامل بر تامل
در کسوت آب خاک چون صندل

دلنیا
بسیار دل آزار است این بارگش
تا خود بچو کار آید این کار که من دارم
که با غم فانی شادانی و شادانی
کوچه نداری تو بسیار که من دارم
در دانه قدح کرم از بیم فریبش
در پرده و دبدبه خوار که من دارم
از رخ و غم و تیار تیار پیوسته
باین سبیل سبیل و تیار که من دارم
زلفش بهر لب جز از خنده خونیم
ضناک چنین خواهد این کار که من دارم
ایز شش فغان است با حیران افرو
خسار که او دارد و دیدار که من دارم
در رشته عشق او سودای خویش
کرم هست بنامیر و باز که من دارم
چون سربلایان ازیم خدمت یافتی
دستار که او میدوزد تار که من دارم
در آتش عشق او جان در کشتن یافتی
کلار بر این است این کار که من دارم
من یکدم و هر دم صد دل بر کن
بس شیده انگیزد و دلدار که من دارم
تا مع توده بدم صاحب بخت
هرگز زود از سر نپرداز که من دارم

صاحب

شعر از درج صدر شایسته بود
در دجله فرو شویم اشار که در این

ان بر طریقت را آن خرقه بپوش
جان بر سر جان کن تا رحمت جان

و ایضا

اندر ره عشق لیل امن بگرزین
بر عالم ترو من آتش چو بنی درین
کرد در طلب کامی روستای منور
در خون غم آشامی روانه جان
تا عطسه زند مسکین این آدم جان
دستی ز سر محبت بر زلف معجزان
باساقی این مستان اندازد بیک
با مطرب این دستان آواز دگر
از ماه نو لکر کن جان و دل او
پس طعنه ناکامی بر رخ تو لکر کن
هر می نمود آتش بر دل تو بیکش
این آب چو آتش را بر جان فلند
شب لکرم غم ساز و روز بیکش
فروان برون تاز و مرد و بیکش
چایه کسری را بر طاق بدین
آینه گیتی را بر بند سگد زین
تایج و لعل کرم بر تارک طبع
خاک و محلی آدم بر طبع خمرین
دیوان طبیعت را چون در صفت
بگیر چو حیدر کو شمشیر جعدین
رخسار تن را سوار بر ساق طوق
تخت دل شیدا را بر چرخ کوزین
چون بپوش آری چون کوی میوه
چو بپوش آری چون دانه بوزین

فانی که بر می

فانی که بر می چشم جان کین
خاری که بیایای بر سر زن
صیادی و شایه سالک سحر زرقانی
بر نفس مشعبد بر عقل بر تر زن
از قید جان بفر در صد جهان
تا صحنی دل ایی تا صورت با ن

و ایضا

کیتی زره دیده هم از نظر بر جان
جانبگاه و دل از دست جان و دل
شادی و قوسی عالی پری و غم نالی
امروز چو باشد این و برو چو بود
از دود و ظلم تو دوست در بر
از دود و ظلم تو دوست در بر
وز رنگ رخ کاوس هر کس
وز خون و لال که در کف
سر تا سر این بیان سر و دست کل
چون کاو و خرقه القمان با خا و کل
خویشید بیا لاشه زانست که و لاشه
که در خطر خرقه که بر اثر سر طان
با کز دمی انباریم ما بر صفت خرقه
پس پس روی آغازیم بر قاعده طان
بکرید ز نادانی فضا به شیطانی
بر بر سر ای حمد از پری و خرقه
فرمان الهی را چون عقل بیکر
و بیکر چه زبان کاریم آخ و خرقه
بسیار غلط کاریم از نفس غلط
سقای و ستایم آهنگر تا بس
بارب خبر دود می که ز کرم است
این عقل تنگ جلت از نفس غلط

صاحب

عشق آتش دل قربان در کوی فانیست
تا به قبول خدا آتش این قربان
زین نام سپستان بگر که گزینست
خبرش همه در سینه زهرش همه در زبان
نصرت شد نصرت که خفینم چنان
هر روز بر زبان می رود و در زبان
کر کون و مکان کردی باشه پند
باله که نه ماندش در کون و مکان

و ایضا

خیز ایدل بی حاصل تا ترک هر گیرم
خود را بهو بخشیم بخشی ز خدا گیرم
بافش قوی باز چون پای و غایت
در حضرت الهی و قوی بدعا گیرم
در مجلس خواران در صلیب برین
که مشغله آغازیم که صلح و صفایم
از صبر و رفا سازیم ایدون چو
بر عیش بلا تا زیم تا ملک صفایم
این جیفه من را در پیش سگان چشم
وین نفع نمکین را ز راهوی خاک گیرم
بکشد بغیر سایم سر در قدم مردون
در پناه ایم تا فرما گیریم
یا این همه حرمی در حضرت خدیو
بی برکت و نوا ایم تا برکت و نوا گیرم
آن ملک جهان گیر و این باج جهان
ما هر دو جهان بدیم صد فضل گیرم
نصرت علی ان هر دو آن شاه جهان
که علم و عمل چو نیم که مدح و ثنا گیرم
آن کز شرف جایش شرف از دنیا
هم در کف رایش ایمان با بان گیرم

بهر تو دل

صاحب

با هر تو دل جان از جمله بری دایم
مسکن دل من عاقل در شیشه بری دایم
کل رفت در بر خفته شکفته
بابل این بیان من زود گری دایم
ای بلبل شیدا بی با نوسفران تو
از غم که نایم هر چه حسرتی دایم
از پیل چو کرم فر بر خوش کنی بگم
با مشتری کالاسن و کوشی دایم
تا جاده کیم و بیار قامت ان برینا
سودا که عسل درین از پیل و دایم
خویشید بیا لاشه زانست که و لاشه
بر سگوه که من و دارم از پیل و دایم
امروز که بگوشد زبان طره خرم خرم
امید کیشما زاه سحری دایم
مردم خطا بر سینه بند چو بر دریا
اندیشه من از دریا از فی خطری دایم
کاهی در کل رویم کاهی در دل گیرم
این صبر و سادگی از پیل و دایم

و ایضا

عقل را بپوشد با دل کرده اند
تا به عشق حاصل کرده اند
عقل ان که محض رنج است
دل جان کو منظر زانست
انجان عقل که او در کف است
اندلی کو که کاشا عشق
عقل را شرح محمد شمس
بهر ما شرح عقل انیس
عقل از ره بران ره پنا
عشق را فی ان الله بای

عشق با عقل از در کجا و اند
بهر زاهدی که می نماید
تا چه زاید این دون بود
لم یلد یولد له کفر است
عقل داری عشق داری کجا
بهر تیغ اندر میان بندگی
اگر تیغ در میان چه بود
در خلاف عقل طلب الیقین
قلب کوفی کوید تا ایستد
نیت و طلب چه با هم
نیت و طلب چه با هم
اشکم الذین ترا میفاید
قلب دین را صد هزاران
قلب بونی رو بگو در آید
چند کردی که و طلب الیقین
خود سلف ماه و پرورش
رهنمای قلعه دین است
فرق باشد ز ساجی حاج
می ندانم ناهد داری و نیام
بای داری یکت خواست
عشق کوید زخم را بر هم
بخش را که کشدش بر آید
زخم بوشن کفر و دود
زخم بیک برهنه در آید
عقل کوید در دران بگو
عشق کوید در دردت کند

گفت ای کبر

گفت الکلیک رباقی
کفت اوار کفر عقل است
بوشن و عقرب و دیگر کلام
تا به عقل و عقل کاروان
عقل و عشق اندر سرشت کجا
رحمت است بهت است
عشق میواید بلا در راه دوست
عقل جوید سبب اندر تیغ
عشق تیغ تر اندر رستخیز
چون رسد بران سر تیغ
چاره نبود غیر تسلیم و رضا
عشق را باشد هر چون عقل
می گویم از برای عقل را
اسیران خود بود از سرچوشت
عقل را حکم فنا حسب آن
عشق احکام فنا کرد آن
اگر او خود را نبی است
این سخن ز روی حق است
بهر عبدی که سبب الیقین
تیغ و دست و باروی علم است
زان دود زانو خسر کلام
انجمن که بلای پر بلا
ان حسن تشنه لب و تشنه
ان خسر جان از بهر دین
ان را دران هر آن خیر
که بر اعدا شان دما دم و دم

در اینجا

صاحب

اکبر و عباس و چون سحرش
بوالعجب انور و سحرش
تا چگونه نیست ان چارشا
جان فدای الهای نارشا
بیکویم حال عبدالقبر
کوید سببم را فاش و آگاه
بار و بیکر شرمیدان کجاست
که نبودش بار دیگر باز است
با کشتن بوی غلو حجاب است
که ز شوق اندر کجایی است
پاره پاره کشته تن از تیغ تیغ
عشق کی در پوست کجایی تیغ
دید اصغر نشسته گفتا خورشید
شیر در پستان نثار دما
گفت خوابهای برادر چاره
گفت جاره غبت اندر کمر
بر گرفت انظر را از بهر
که ز او بود در پستان تیر
گفت کت شیر کی کورایم
زان رسیدن موی بوقیتم
خشک اگر کاست شیر کجاست
شیر باور کی چو شیر داور است
شیر باور صافی و شیرین بود
شیر داور عافی و خوش بود
آن نوشد طفل با نه یکدیگر
این نوشد مرد که دود لارال
طفل در آغوش زنی بیدار
انچه اندر پرده چنان بود با
ما کسان را نفوس میوم حق
طفل را تری رسید اندر کلو

خون کای بزی

خون بجای شیرش از لب کجاست
عاشق از پستان داور یکدیگر
شد شید انظر را خوش باب
داور بها ماند تا بوم حساب
وان شیدان و کرا از تیغ تیغ
کونیم نامر که در رختن
سرفراز بزه حق در خون کجا
خشت شمر شمره ما کجاست
اوقات که شسته اندر دست غن
رحمت بزوان باریان بزم
ایچین قند پیش باریان
ما فدای باریان و کارشان
که درانی بدان ای دقون
معنی اتا الیه را چون
گفت یار بر لب لعلین
بهر ابرو زنت میخواندیم
رو به بین انخل مستکلام
عند لیان کاستان مرا
سرخوشان نشانه صبا کجاست
هموشان جلوه زیبای من
یکت چمن کل در میان فاکت
مشکوبی و لعل فام و رنگ کجاست
نابانی که خداوند تو چون
اقل علم کفت و ما لعلمون
باعث ایجاد عالم از چه بود
اینها اعزاز آدم از چه بود
تخم افشا که کون بر میرم
عوض جان کرده کو بر میرم

در اینجا

صاحب

عشق از من نشاد بود از وجود
که شودی نور او عالم نبود
منظره می خواست عشق را
رو پر سر این گمشده خاک را
جبرئیل آمد در آن شب
دید از کعبه روزه اندر روزه
وز در کعبه گشتان گشتان
زینب و کلثوم دو بکر کوکب
که بیا سب شد در محراب
که بان از تشنگی در میزد
یک حسرت ایجا شده در میان
کفت جبرئیل این عالم محراب
فی که مشرب از نهر عدل و اوست
هست از نو آواره عدل
دید جبرئیل با خیل ملک
بهر که پیش کفت از نظر ملک
ای رسول عقل ای روح الهی
بهر چه از خوشی را ندی بزم
کفت از عرش سلامت آورد
وز خداوندت بام آورد
کفت بر کعبه تا بجان فرغانه
جان بکر نیست تا فرمان
کفت فرمودت ناله و ناله
که شودی نور خداوندی نبود
بر خدا و ندان خداوندی
دره کویتی آنچه میدی نیست
ای رموز آموز علم ملک

ای حسین عشق دای

ای حسین عشق دای تو صبر
احمد و من جدی کردار بدر
تو غریب افتاده این بایان
ان زمان ان طفلان بایان
بین که عرش از پا در آمدن
رضی و تا بر این اعدا نم
بر خود انصاف ازین جور
کفت من انصاف خود انور
کفت با خیل ملک آدم
کفت من انصاف خود انور
بجزو لم تروما در سبق
که بر پیغمبر یا و روی حق
ان خود اندر منت انی غیر
که بر اعدا و ارم از ایشان
کفت بنام جبرئیل ملک
کفت باید بود چشم و دگر
جبرئیل این زمان صبر
جبرئیل این زمان صبر
این حدیث روح الهی ملک
هسته بر خفته تا بیل ملک
تو درو می همه جو و حب
من می همه صفای اندر صفا
با هوای من و نور و دی چشم
ماهی آیم و سرخ آتشیم
آب او خود میر و خاک
سیل او از راه غاشک مرا
خود جهان مرا علم نوی
که بر ملک علم را کجاست نوی
کفت آب ارم در بای کم
کفت من خود اندر ان در بام

صاحب

تشد عشق از دود و دین
آب و فراز دم شمشیر
کفت من ای تشنگان آب
تشد اوجم نه نشد آب
نظر را باشد فنا در عقل
که فروزان نیست ره عقل
ان قنای آب و باد
خاک میکن ساکن فرما گشت
ان سردانی صیت با نیت
آتش خشم است و آب نیت
در نمی بر جوان رخسار ملک
هم نخواستن نخسته و افزون
ابن شهر ترانچون بخت
نیت عاشا کر می که گشت
فی زبانه و فی زانسنی که
کفت آن یالینی گشت سب
چون فنا افتاد و خلق پاک
کود اول خاک بر سر خاک
ان حسرت گشته در دشت
او فتاده سر جدا و تن جدا
غیرتش نکلشتن را باقی
خواست تا بر انی ان کرد و
کفت عشقا خاک سر پاک
خاک من در کوی او بر باد
تا حسرت سب چشم بر خاک
جان فدای جثمان او شد
کفت با مال سر و نشان
باد شان فی جبرئیل ملک

در اینجا

خاک او جان شد

خاک او جان شد در بایان
زین و از عقل اسما ملک
انوشا آنان که زن را جان
جان با زبان با کجاست ملک
فی کفن افتاده تن پاک ملک
وق ما رجعت لانی خاک ملک
عشق میوه چشیدن ای ذل
گشتان خوشی میبیل و کفن
ان کفن پوشند مردان سپهر
که بر ناله نوح و دوزخ ناله
ان کفن کز درزی باز است
ان سر و ارس سر و است
نوحه شان جرم خمرانی کرد
کریمه شان جزا بر دانی کرد
عقل میگردد از ان در و چون
عشق بخندید در ان انجن
جبل را تحلیف و چرخ کائنات
عقل را در این سخن نکات
با نکل جبلت خست چون
کدر اید که کز اید در
قول خول است ملک ملک
جانب بگوید و چه بر
عقل را قوی که عقل نکست
قول او شربت فواش ملک
قول او بر عقل او نادی است
چون بخیل انی تخم کوشت
کوش اول تویش انی عبد
تا شوی ان بر بغض ملک
عقل را چون بط دو چشم ملک
بندان ملک ناله ناله

صاحب

چشم طالع شکست سوی الا کمر
سوی بالانا عقابش شکست
عقل باشد صندریه شکست
کشت اندر و حشرش شکست
عشق اعلیٰ و محبتش شکست
عشق کو بی صبر و سبب شکست
نیست انجان عقابش شکست
چون ز بجران بگذر شکست
ذات را بتاس از وصل شکست
آب و آتش کی شود ای شکست
ملق تو ای صبر از صبر شکست
ملق باشد بجز او شکست
چشم باید تا بیند شکست
پای باید تا بیند شکست
چون بکلی اندر شکست

اینها

صاحب

اینها آت کشید در کلاه
در ریش ز شاخ افکند در شب
سبب خود کرد و هلاک
اینها ریش و سبب حلق

و اینها

مژده ایشان کاه ماه چشم
هر دم و خوش ترست ماه چشم
ماه ما تو زود و لاخری خبر
القلل انهم یضیان الصلوات
ماه تو چون دشت غریب بود
ایحرم سخت عکس آسم
نشد و لعلی ریش ایل
تا کشاید لعل و قیال چشم
این محرم خون پاکان چشم
تیغ خون المود و انیک چشم
جمع آیم ازین و فرزند چشم
ایحرم سخت غم خراسان چشم

مانی که توایم و در وی سر
این دل بیدار و در او سر
دل که در وی در و در و سر
پوست را ازین بر کن دل
دل نداری لاف و دلاری سر
رو و دل بگو و شرب چشم
ابدل من بروایم چشم
ایک اینک امتحان از مر و بش
آدم آفای که خون بار و زب
صبر سوز و جاکند از غم قرا
کر دل مردان نداری از غم
کر نداری اندل مراد را
کر دلی داری تو بشوین

و اینها

دارم اندر خانه و در چشم
من بر بختون چو در چشم

فانی

صاحب

تخی ازین خواست بجز کلاه
بجز خست خود و سال از کلاه
چون شب آمد و نیامد بجز
را از افغان و مال و لعل و
مادرش ازین اندر کشید
این چافغان و چو شور و
موربان سر زنان از چشم
کر پی خورده است این شرب
گفت من بکند و نام بجز
تخته ام خوش بود از چشم
این تر من زلف اندر کور
تا غیب نشوم آن جاسد
مادر امر و زهر جاسد
و دیدم انجان چشم زان
یا حسب جیس کوشید

میشندم نوخیز که ز رخسار گفت که یکدانش اندر خاکست
 چون بخوابد ز رخسار گفت جلد با دانش سپرد و در
 گشته شد فرزند غیر چنین میگوید او رهنمای عالمین
 گشته شد قیاس و عول کیش گشته شدان فاسق و فاجر
 مادر اکسید طفل شیرخوار که سرش بر نهون در خاکست
 وان زمان و خوابان و در در غل و زنجیر و در بند کرا

نسبت دو ان با یکدیگر اند و فی الحال

از دیر برون اندر ساجد بر و سر طلیانی هم جانست
 کفر زلف او غار کربان صد دل و دگر دایان
 کفری و چو کفری کفری این کفر کسی داند کایان
 ناقوس نان بکفت اندر کربان پیوسته بود با یاری که بایست
 بکشد و قاصب از رخ بر بودنی ز ناز سر زلفش غایم بیان در

و انبا

بکفتش روی تو جانان گفت و اندر قمر خورشید
 کفتش زلف تو بکفتش کفت سر گشته و در قمر است

کفتش روی

کفتش بر سر لبت بگو کفت بالوده خند و شکر
 کفتش قد تو سر و بی بلند کفتان بخت کو به نظر
 کفتش از تو که دارد خبری کفت کفر که ز قهر بخت
 کفتش عزمی رود مرو کفت هر هست از ان بخت
 کفتش جان بختی تو کم کفت اینبار با محض است
 کفتش بید ما بنده است کفت آری کجایان بخت

و انبا

عمر خوش باشد و با با هم کفت یکدیگر می بایستی از ملک عالم خوشتر
 در دول دارم و در دول و دایان کچه دل شوم زخم او بر هم خوشتر
 مجلس عشت ساقی حاضر و دایان این چنین خوش مجلس از بخت خوشتر
 یکدیگر می بایستی و کوشه سجا از حیات جاودان سبیل کمان هم خوشتر
 نوز چشم است او بخت خوش بر جان خلوت خالی خوش با یار هم خوشتر
 نعت اندر خوش از دوق کچه هر چه کوی خوش بود و اندر علم خوشتر

و انبا

چشم مار کشتن به نور روی جان ما دایم بختجوی است

و انبا

راحت جان خسته عجب از جفا و وفا میسیر
 جان سید فدای مجنون چرا که مجنون فدای سیر

و انبا

عاشق روی نازنین تو ام والذلف عجب تو ام
 من اگر کافر مگر مومن در همه کیشا بدین تو ام
 تو حق جان یکسان من بی کمان عاشق بخت تو ام
 که میخانه در بکجه روم در همه جای بخت تو ام

و انبا

چنان سر سر نشیدم که باز نمیدم دل از دلبهر نیا هم می از ساغر نمیدم
 برو ایصل سرگردان در جان من کچه که من سرست چرا هم بخود لبر نمیدم
 من ان دانی نادانم که بیست نمی بجز نورد و چشم خود درین نظر نمیدم
 زهر با بی که بخوای بخوان از قوت کیم که من سرست حافظه خوان ولی دفتر نمیدم
 بجز با هو و با من بهر روز و شب کیم که بگویم چه کند در عالم کس دیگر نمیدم
 ندیم بزم انعام حریف نیت اللهم درون خلوت شام برون در نمیدم

بلبل سرست در گلزار عشق بهر چه بگویم بکفت و کوی است
 جنت جاد و دگر خوانی سیا پیش ما نیست که جنت کوی است
 یکسر مونس بانی کی جسم هر دو عالم جنت بکوی است
 آفتاب او و خوابان چو روشنی روی ماه از روی است
 حال بند و پیش انامید کرد سید ما بنده بندوی است

و انبا

بی در دول ایدوست و آنتوان یا بی پنج فنا کج بقا آنتوان
 ما عاشق و زندانه بماند نی زندان صرا و دمار آنتوان
 ما بخت کردی تو از من هستی و حوزر انشاس خد آنتوان
 خوش آب و حلاوت می کوی آنتوان حوزر خوشتر از آب و حلاوت آنتوان

و انبا

جان مجنون فدای سیر در دول و هوای سیر
 خاطر دل بکشد مجنون مقلای بلای سیر
 دوق لبی بود بی مجنون بود مجنون برای سیر
 عاشق و دگر و کمال روز و شب در قفا سیر

شاهنشا

هم او صورت بزم و صحن و حوض
بغیر سب و باران شد و با کزیدم

دانشیا
هم خمر بار که غزلت منم
این جهان و آن جهان بدار
بر سر بازار ملک کابلات
اول آن خمر بدارت منم
رو به دار و خانه در من
چون شقای جان بدارت منم
که بدوزخ بکشند من
چون که در آن کمدت منم
در بخت میروی بی بار
چون فروغ باغ و گلزارت منم
میروی هر جا که بخوای بود
بازگشت آن کارت منم
ما فی ملک اغیب است
نفت انما طلب کارت منم

دانشیا
دولت وصل یار منم
کار دل در گشت رنج منم
همه روشن بروی او
کر یکی در هزار می بینم
انکه از چشم مردم است
روشن و آشکار می بینم
بر خیالی که نقش می بینم
نور روی کار می بینم
این عجب که دیدی که
که یکی بی شمار می بینم

دولت و غنیم

ما بهت

درویش و فقیرم و نوحه می
والله که شبای فقر و شوم می
که مختصری در نظرت نورانی
انتهی بیکت می بینم
هریم و ولی عاشق ایام
یار برسان یار جزا می
که بوی صبری می بینم
این بوی صبر می بینم
انکه کز عیش و کشتن
جاوید باقی اگر از خوش می

دانشیا
نسوای جهان بگذر اگر سولی
نمی خوریش بگذار اگر مار و در
مرو و در عجز ما بیازد و کشتن
چرا بیکانه میگردی نشان
خواب است و ما سرست ساقی جام
ازین مجلس کزانی بگو عزم کجا دار
برو ای عقل سرگردان که من
ندارم رحتی از تو رحت جز دار
فدایک جهان که خدای که عباد
فاسق و زود و خود اگر عقل ندارد

افراشته از غزلیات

هر چه میگوید میگویم
و آنچه میجوید میجویم
ما بوی زلف سبیل می
میجوید زلف سبیل می

ما بهت

مستانه درین کوی خرابات قنایم
این گوشه بصدور و طه رضوان توان داد

دانشیا
بر هر دری که زشتی
پرده چو بر گرفتند روی با نمودند
از هر دریچه مایه با کز شد کرد
وان دلبران سرست الهامی با بود

دانشیا
در محفل فکند نام ز ورق
که دو عالم در دست می

دانشیا
نقش خیال رویش دیش بخوانیم
سهراب توان دیدن آفتاب
هر سو که دید دیده در بای می
روشن چو دیده مایه در آفتاب

دانشیا
ما خاک راه را بنظر می بینم
صد در و دل بگوشت می بینم

دانشیا
جان فانی جان فانی
کوفت زلف می بینم
در هفته سال از عمر من بگذر
حاصل غم نمی بینم

دانشیا

صد و ابا و اقدای در بیدار
دور در کوشش نقش کن کوی فیض

دانشیا
ما کفایتی که ای بار
اگر بار مانی کفایت

دانشیا
انجا که مقام است با بنود باری
باری ز ریحان ما را نظری فرما

دانشیا
بار ما رفت کویا جان رفت
جان چه قدر شاد که جانان رفت
عمر ما بود رفت چنان کرد
در پی عمر رفته توان رفت

دانشیا
سر در قدمت بازم دای تو بوم
دست من و دامن تو تا روز قیامت

دانشیا
هر چه با ما میرسد را بود
چون ازو باشد سینه می بود

دانشیا
در دست دین دل بداران توان
خشیست در جان که صد جان توان

مستانه در ریح

نور رویش تو بر ما بتافت
جدش بیا بیا بر آفتاب انداخت
سبل زلفش بستان کرده بر خا کل
بلبل شوریده را در چ و ناب نه

وله ایضا
تا یکی گردن جهان کردی
گردن خاند جهان کردی
مدتی اینچنین بسر کردی
وقت آنست که آنجا کردی

وله ایضا
جمالش بدوم در هر حال
خیالش برین که دار خوش حال
مرا چون دوق بخشد خیال
از و خالی نیم در هیچ حال

وله ایضا
ای عشق بیا که خوش بانی
دیده در و در و دانی
سیم و مراب و لابیالی
ای شاه سر خوشان کبابی

وله ایضا
هر چه حق توست آن کرده
هر چه کوفی چنین جهان کرده
ایه از قصاید بر کتب و طوا که در طایفه
کتابت یافته اند از این بر سر می خواندند
در اندامم نوا می بخوبی از رانی
بکار من چون زلف تو بر پیشانی

کم طبع

شبه و هم

کم طبع فدای تو دیده و دل جان
که تو غر زراز دیده و دل جان
اگر با طاعت پای تو کنم دیده
رو بود که سرای هر از چندی
زلف و رخ صفت عدل صورتش
بجسم و صفت در و اصلش
تراست حسن بری حاصل و نیایش
وصال و می تو بی و دستش
طال داری حرم خون عاشق تو
چنین رو و بود اندر ره سلما نی
چه طبع داری ای بی فاکه با همی
چنان کنی و از آن ناید پشانی
بیوفانی بد عهدی و جفا کاری
نزد زمانه و لیکن زمانه را مانی

در معنی سلطان حسن کور و یکی از غزوات او که کند

رایست پادشاه دین سر
سایه بکند بر جهان کسیر
سر عان فلک ساینده
خبر فتح او بهر کشور
روقی یافت است از د
قوتی یافت شمع و شمیر
قالب فیکر کشت زار و زار
خاندانی کشت زار و زار
بحسام غلام دولت دین
شاه صضر خدا یکسان شد
بوالمنظر پناه ملک را
که بدو ملک را فرود خط
ان پسر جلال و مهر سر
ان یکان نوال کان منیر

شبه و هم

ما هیان زو بحیرت اندر
آهوان زو بغیرت اندر
در گفت خنجر جو جان بصفای
لیک زو جان صندل کنگر
خرج می و چون چر بریت
بجونی و چون بر کوه سر
قبح بر صحنای او پیدا
مرک و چشما می و منیر
قادر صدر از تاج و کلاه
و افت صدر از خود و سپر
را ندی و پس بیاری عرو
بر یکی قلعه زدی بنکر
در بلند می برابر جودی
در جینی برادر چشیر
کردن قلعه باره محکم
در منات چو صد کند
پیش آن باره خندق معظم
در محاسن چو چرخ سیر
معدن صدر از کینه و کینه
موضع صدر از فتنه و کینه
یکدل شیر از سگوشی
بفکده مرغ از تپش بر
و اندران قلعه شیر را
همه بخام مرغ شیر را
کوشی کردی اندر انصاف
که از آن مانند آسمان صبر
در زمانی که آتش مسجا
همه روی هوا که نشسته
عرضه چو کاه شد ز زو
سجده تر ز غمده حشر

ان ستود و ظاهر و باطن
وان کند به بحر منظر
چرخه مانده ز خط او بیا
منت خرقه و فرج مشر
و انکه شاخ شهابت او را
چرخه کشته و خط او بیا
نایب کمربند او کمری
عاجب کمربند او مقبر
ای تو اندر میان چرخ و زمین
لیکن از چرخ و از زمین برتر
صدر فرخنده تو چون است
دست بختنه تو چون کوش
دل اعدی تو شب تابک
و نذران شب نشان تو خور
شهر بار ایون جن بر دی
سوی کوشور عدو لشکر
جان را بایان نیزه چون تم
در کشا بان تیغ چون سیر
خرج از زخم زنه نشان تیغ
مرک از نوک زنه نشان کبیر
با هر زبان پیشه هم آیین
با یکسان کبوه هم بستر
زیر دانه تو باره که آرد
و هر جز شود کبوه
مشری جیب فر قرار
آسان کردش زین سیر
سوی بالا چو عو عظم
سوی پستی چو زور
چشم خرج از خبار او بیا
کوش و هر از صیل او بیا

خبر مانده ز خط او بیا
تیر کشته زلف او بیا

ما هیان زو

تیر بارندگشت چون باران
صحن مامون ز تیغ شد روشن
از علمای مختلف انجمن
حمله بروی سوی یمن و در
چرخ از غره تو شد والد
من شنیدم که با محمد خان
بر دران حجاز چرخ شد
مدتی کارزار کرد و لیک
عاقبت از گشت می نمود
لیک اسروزرگز تو لکذا
راه کفران سپرد عالم
برو کفر تیغ تو لا بد
شاد باش ای سنا را
نوفی اسروزی که است
روزی بجانب خجرفو

و نذر اصاب

و نذر اصاب بدست
کرداری کلام من قبول
شعر و بیات بیکان چرخ
تا بتابد آسمان خوشه
با دیکتی بعد تو تازه
دولت باستان بهای
در مبان و نخب خوش
مرجه از بحر می بگذار
لیک تا حشر از جهان بگذر

این قصه غرور و غرور
بیار جان فرا آمد جهان شد غرور
برای اندیشه شد جو قدیدان
همه اطراف حصار است بر تو
ز پستی تا بالا بر دگر ابر غرور
هوا شد تیره و گریان بیاں و غرور
چو بخش کا به جلاست از غرور
بیاغ و رایغ کسند و غرور
بیاغ اندر شکوفه شد و غرور
همه انکاف بستان است بر غرور
پرازا اعلام رکبن گشت غرور
زین شد تازه و غرور
چو کوشش کا و غرور

بشد و طوطی

کنار سبزه از لاله شده پر زهر
شعاع برق کوفی شکفت موسی بر
جانت این ندانم با خفا چرخ
خداوند زمان کسرت نشانه جهان بود
خداوندی که اورا نیست در کجا
بد و آرایشی دارد بلا و مشرق و غرب
ز دست او گرفته جو فتن بر زمین
خداوند توان شای که در مرد و زن
جهان از رای تو روشن زمین
بد و زور و دل و در تو دل بر زمین
نیک شای که صد شمس هر چند چرخ
در آمد وقت آن کاید بر زمین
با تو که خطی بر خط خط
همیشه که از ارواح باشد در خط
کو خواهد تو با و در خطی تازه و خرم

کلانانو

نکارا تا تو از سبیل طراز رخوان کردی
ز شک موسی من کافور پدید آید
چو ماه آسمان روی تو چون
حصاری ساحلی از خطا بگرد غرور
رخ چون رخوان من بر بک ز غرور
که تا کافور روی خود بک ز غرور
مرا در عشق مکر کردان چو ماه آسمان
ملاحت را در و تا حشر من جاودان کردی

باشد دلم عشق بیاں مایل
یخواب بی قرار شود لا بد
لنگر رفت و رفت نگاریم
اندوه کرد بر دل من جمله
من هر سال بیاں بوش
از روی او فضا می جهان
شعلی است غلظت و غلظ
یار رب بودی کس جو
و انچه از غلظت حال
جز شرم و جز نوت و جز غری
خواب فرا گشت من ز غل
هر کو شود بجهان مایل
مستوفی لکری کند غل
تا بدین شسته در غل
وز دبد گشت چون غل
وز آنک من بی طبع غل
شکل است شکل اندک و شکل
باشم جمع گشت بیک غل
گشت قیاب ناخوش و غل
نامانده در بیا شام حایل

بشد و طوطی

مستخف زانها خرم ^{خردی} ای بر حسن دلوفی التوبه
 ای بر زاران هر که گفتند ^{خردی} اما که پدید یا بخت گفتند
 اینجا که نوبی چو من نیاید ^{خردی} کس محرم این سخن نیاید
 ای اول تو در ای اول ^{خردی} جبران تو اینی هر سل
 بیرون ز همه زار و پستی ^{خردی} مستی ز بخت که هستی
 آن کوره خوشتر ندانم ^{خردی} از مستی تو چه قصه خواند
 گفتند سنجان افلاک ^{خردی} سجانک سخن با عرفان
 آدم که خلیفه معلاست ^{خردی} گویند ز بنا ظلمات
 دوزخ که دوزخ از او آید ^{خردی} در معرفت تو خود چو کند
 هر طایفه بگفت و گوئی ^{خردی} و گفتند ز نار نمونی
 هم در طلب تو خرقه پوشان ^{خردی} هم در موسر تو ماده پوشان
 درمی که بجان می توان ^{خردی} می ای بر زبان کجا توان
 محنت زده فراق یاری ^{خردی} از غرق شدن خبر نداری

ما هم زده فراق

ما هم زده فراق خوش نشین ^{خردی} بی چشم و زبان و گوشت نشین
 عاشق چو نافست به آرام ^{خردی} هجو فراق شد سر انجام
 کوبید سخن دوران ایام ^{خردی} از قطب زمانه بر بساطم
 گفتا نقش چو پرشتانم ^{خردی} مرکب بر بر عرش اندم
 بانگی بزم که چیت عاشق ^{خردی} مارا خبری ده ز وصال
 از خانه برون دویدم ^{خردی} اینجا نشان رسیدم
 ای عرش این برزگوار ^{خردی} نمای نشان او چه داری
 این سبک برباست آخر ^{خردی} اینجا خط استواست آخر
 آشفته ماند عرش عظم ^{خردی} گفتا که منم اسیر این غم
 محنت زده چون توام درین ^{خردی} تو از من و من ز تو طلبکار
 ای خواجہ حدیث عشق ^{خردی} دنیا از کار خویش میرود
 آه این چه زمانه منم ^{خردی} عربست که جان می کشم
 از خوشبختی من خبر نیاید ^{خردی} جز بیک دم سرود بر نیاید

هر دم غم عشق آتش فسرور ^{خردی} تا سوخته را دوباره سوزد
 از آتش او نشان ندارم ^{خردی} جز سوزن و ناله ندارم
 چون بسج ندیدم چه خبر دوز ^{خردی} این سوخته کجا کشت سوزد
 هست این بیک تیغ زبانش ^{خردی} زنها کشیده دار دامن
 سگ را چو در کت میاید ^{خردی} زان پرده ما دور میاید
 از آنکه هوای محرمی کرد ^{خردی} سگ را بر ریاضت آدمی کرد
 ای در محنت و خوش ماند ^{خردی} چون دیکت کشی ز خوش ماند
 از خود کله کن که این غم آید ^{خردی} کار تو همیشه در هم آید
 صاحب نظران که حق گفتند ^{خردی} از بودن خوشی در هر آید
 ای صورت خوب بخت ^{خردی} هم دوزخ و هم بهشت آید
 روزی پدر این حکایت کرد ^{خردی} که جمع محققان یکی مرد
 نه در فراق خود بر شفت ^{خردی} در حالت سکر باشد گفت
 کای در دل دیده نورم ^{خردی} آخر بچه حرم دورم از نورم
 گفتند تو بی حجاب نشین ^{خردی} این بخت کلاه بخت

بسیار دیدم ز چشمت ^{خردی} حاصل شد آنچه دل بخواست
 هر طایفه را بیا ز نمودم ^{خردی} که پیر و کی مرید بودم
 عمری بدر نیار نمودم ^{خردی} در روز و در نماز نمودم
 در مدرسه و در تالاب ^{خردی} مشغول به بی بختی و تبیل
 بسیار شدم روز سوخت ^{خردی} جز با دهر خود در سوخت
 بود دست خردی که دلم بود ^{خردی} روزی غم نمیدی ز خود
 از هر طرفی قدم می زد ^{خردی} دلم بطلبید و دلم می زد
 ناگهان ز روی خستید ^{خردی} بگذشت میان کشت زاری
 دهقان مکرش ز کوه دشت ^{خردی} برجست و از دوه کوه دشت
 چاره خوار روی دلم کرد ^{خردی} مایه دلم و دوه کوه دشت
 انگس که ز خد برون شد ^{خردی} اینست برای او سر انجام
 مان ای لک شده کانی ^{خردی} که خود بختی بخود نیانی
 میسوزم و زهره نفرین ^{خردی} در مان حکیم که در سرش نیست
 این سوخته چند کاهدا ^{خردی} از سوخته منم خواهد شد

هر دم غم عشق

حق بخدا که بچین است اینجا که کیره این است

و اینجا

ز لطافت که خود کشید کبر که هیچ را نشاند
افتاده بدم درین خطن کاین بند شدیم از بند
از آنکه ازین سخن نشانت عفا صفت از همه نهاد
هر دل که برود دری کشا تو قیغ دلا لیتش دادند
در بر من حضور خود و جراتی کز عالم و آدمش فراقی
ملک و جهان بودیش لیکن نبود بهر و میلش

و اینجا

خود که هر شان زاصلی است بی تربیت هوا و خاک است
در دولتان که بی علاج از روز ازل یک مزاج است
چون خلق چراغ خود در دل اقل پر جزیل سوزد
القصه ما رنگ و بوی هم علت هم دوی خود
کلیت خواب بر آنکه تغییر کجرف و بر آنکه تغییر
حکایت سوال و جواب است را بایست و آنا

لی طر فیه

پسین

این طرف حکایت میکرد روزی که از قضا سگ
سیرفت و بهر سپاه با او وان حشمت و کدورت
نما که بجز این کدر کرد بری ز غراب هر مدبر کرد
چری که آفتاب بر نور در چشم سگ را آمد از دور
پرسید که این کد شایه آخر وین کبک که بیناید آخر
دبواز بود و کز نه جاتل انجا کند مقام و منزل
پرسم که بجار دارد اینجا بمن که چه شمارد اینجا
در کوشش این غراب بکیر بچود و نباشد اینجا
آمد سوی آن عفا که چو کز چو از سر کار خود نشد دور
چون باز نکرد سوی چشم پرسید که در شش بند چشم
گفت ای شده غول این ملک غافل چه نشسته برین راه
بهر چه نکردی احترام آخرت سگ در دست نامم
دان که منم بخت هر دو پشت سر روی عالم هر دو
در یاد دل آفتاب ایم فرق ملک است ز بر پاچم
هر از سر وقت بایک برزد گفت اینجا منم جو نیز دو

حکیم

کرند به شش و دل شهر بار و فرملوک ستود که گفت ام آفتاب صبح و طلال
طغانه این حد که خواند شکر دین خدایان عجم شهر بار و خیر خیال
ز کج او بوی نازان در که او چو مور در کد ز خاک راه پویدل
ایاشتی که به شکام کین رسول اجل زخیر تو بود و روز نامه آجال
مگر که در ازل ای شاه حکم بر تو آ کین و تیغ ترا داد ایزد معال
بدانگی که چو شیران طایر چو پرن سرون رونده خروشان حال طلال

و تعریف مجلس نیم طغان شاه کوب

کوفی که ماه و شتری از جگر لیس سخیل کرد و اند سیاه خدایان
وز ماه و شتری شد و خاک بر کجا نور عجیب صورت ملک پیمان
فی فی که ماه و شتری از وی بود و بیکوی فروزی و در روشنی توان
کوفی که بوستان بهشت برین رضوان ماه و شتری که کنده چنان
از صبح باغ لنگر باو چو سبکری زان هر کی خیال جالی کند عیان
باجی برین نشان و بنا فی برین پاکیزه تر کور و خرم تر از جهان
جشید و ارشاد نشسته میان باغ در استه آدمی و پری پیش او میان
شش و دل کرند و انام فرملوک تیغ خلیفه اسلام شد طغان

نه غول ز غافل درین کوی بشاد تر از تو بهر روی
از روز اجل جو اکرم من چون قمران بر این زمین
با خلق هر چه آشنائی است چون آفر کار و جدائی است
چون عاقبت جهان است ملک ازل و ابد خداست
دل و بد و نیک و بد و خشم در کج غراب از ان شتم
دیوانه توفی که بهر شمشیر معزور و روز و کج خشم
دور فلکی که پیشا است هر ساعه از تو صد بکشت
جران شد ازین سخن سگد نکند کلاه شاهی از سر
از خلعت خود و نفر می زد سر در کف پای سپید
ایک ره اندک با کبر است از غیر خدای فی بنا است
مردان نفس می کشند از نیک زمانه باز رفتند

منتخب و این حکیم از فی و من طغان شاه سپید بفرمود

ز نور قبه زین ایندیشال زمین نرفته فرو بردش بر بال
فروغ خورشیدی بیک و شبیک سبک زلزله اندر فلکده کاویدل
کمان بری که بر فن سحر خشم شاه کند بر زمانه آستجبال

کرند به شش

در پیش او نشسته و بر بامی بنشیند
یا قوت پاک در کف او نشیند
از صوت شعر خزان دل فلک کز
بر کف نهاد و لعل می گر خزان
گر بگذرد بر پیشانی شعاع او
ساقی ز عکس روی تو کوئی سیاق
مشکت و لعل شعری و پروین کز
شاه انجان بین چنین جام کز
ای سروری که نام ترا بید کند
هر چه آن کمان بر تو قضا کند
خرد و سر را بجلوس سر زش کند
فصل غزلی از ابن سحر
بهار تازه ز سر تازه کرد لاله
بر کف لاله می زار لاله روی
جهان جوان شد و ما همچو جوانان
بشاد کامی ز امر و ز داد خویش

نه کار از زبان

میکم از فی

نه کار که زبان از تو هست خوش
هر اثر آب که اندک عاقبت است
کدام روز شادی گذار خواهد کرد
کل از لب چاکر در پر کل دهن
کمان بری که مراد را بخود بهره
ایا مستم فخر ای بزرگ زاده مهر
رسم تو هم فخر است لفظ تو علم
نه کار و کاری و برت ز تو
به پیش قدر تو بسیار ما بود اندک
بزار کار و فرزند از تو یکت هر
نه بر زمین چو بنویسی کردی
سبب فرخ تو قضا تمام کنم
هفت تاه خزان است بهار چمن
خزان تا چو جایت مبارک بهار
در نیت جد رمضان که به ذکر بر من شاه طغان

میکم از فی

در چشم او سیاست و بر عفو او آید
و ای افسان چاکر ای تو روز بار
بیر تو بند حادثه کشاید فلک
در دهن فغانیست بکشم شوند
آب نعل اسب تو اندر چرخ جنگ
بر آسمان زمین و کمر ساز و اخراج
بر جیش روز عیدی لعل فام غم
و در آن آسمان چو تو نموده بشار
تا ماه و بند کز و نوش آید بفرز
تا ماه باد چاکر تو بر فراز تخت
باید با حاسد تو بر سر زار دار
در نیت جماعت شاه طغان که
خجسته چش عید و ماه ادر
زین بازان چو دشت که بیاید
بدر بند جستان که اندک کرد
چنان که کوته زمین دشت شما
در آن شش زمانی بر نیاید
طایون باد بر سر و طایون
بجای سبز و دانه زین
همان که در ده جیدر کجسیر
بجای خواب خوش بالین بستر
زوار و کبر فلان مسکر

چو باران آمد و برت روز بار
بیشک طبع عید خوش آبش انکه او
در دست از دستاره و در چشم از
بر دشت لاله کار و بر رخ زین
زلف بقیه تاب در آرد بوسه
در بوستان نهند بهر جامی مجلس
خلطان میان تو دکل عاشقان
که لب بوی داده و که دست بوی
دانم که نو بهار چنیت و پیش این
خود کام و در بار و لی دارم
صد با کفش که چو کار تو نیست
امروز مهر پیشتر آرد همی نری
ایدل عاشقی چو شانی عشاق
تا کی هوا خست به نیکون سیر
زیبا هم دولت فرخ حال این
زانکه نیست بار که هر است و بار
در باد کل نماید و در خاک لاله زار
در طبع از دستاره و در چشم از
در طبع آتش آرد و بر زنده شزار
رخسار لاله رنگ بر آرد کوسا
چون طبع عشق برود و چون کمان
از غم کناره کرده و عشق در کنار
که کوش بوی مطرب چو چشم بوی
بهر بار بهر نذارم ز تو بهار
فریاد جو را زین دل خود کام بر بار
ره بازجوی و جنت بیابان و سر غما
و همال عشق پیشتر آرد همی ز بار
این عوده های عشق بیکه فرود گذار
تا کی غزل هیچ سر حشر و ان بیار
کورا کزید دولت و دین کز خستار

در چشم او سیاست

اگر طبعش که سازد بسوی ملک و دولت
و کرد و پیش که ز کبر و بسوی ملک و دولت
شبی که شد کرد اندک سید و شمع و خط
ز تابشش از خیز و خیز و خیز و خیز
زمان با پایتختش نخواهد خاک کوبید
طایع و اندی روشش که اندر کوبید
اگر کسری و درار و در این ایام بود
اگر خیر بودم اندر خیمت بگویند
یکی چشم تو بر کرد و یکای خیز و خیز
چو در میدان بگردانی نشان بکشند
اگر دیوانه شید و با کز تو خصل
بچو در مجلس شادی بخور جام و دروغ
بکام دل برفت جان جاوید و دقت

ز تاب غم بر تاب بر سبیل من
کسی ز ناله شکست ناله را چون
مهر از صلف شکست ان بخار صلف من
کسی ز بک و بک و بک و بک و بک و بک

مرا از آتش و با قوت

مرا از آتش و با قوت عمارت و دولت
بهار نفس سپهر جمال و دارد
مهی بر زبش شکوی نور افزای
خیال روی وی اندر بهار و دولت
ز غنچه لولو دندان ز بک و بک و بک
اگر تو بر بار و دلم نشانه کنی
حکیم سید و القاسم الکریم و خرس
بیت سیرت او را ز نامه برار کان
که گفت و انداخت و زبش و زبش
سخن شناسی و دانی که من چنان گفتم
همیشه تا شود لاله در میان و صدف
بکام ز می و بک و بک و بک و بک و بک
مهر از آتش و با قوت

مهر از آتش و با قوت
رسم دانی ملک ساری زبش و زبش
آسمان کا مکاری آفتاب و زبش
پیش و می روزگاری و بک و بک و بک

بک و بک و بک

مهر از آتش و با قوت

مهر از آتش و با قوت

ای شنشاهی که جسدی از ان و زبش
کرند سکندر و رومی چنان و زبش
شیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر
نیزه از بیم نور از ان و زبش
ای شنشاهی که جسدی از ان و زبش
فکرت و در خور و چون و زبش
در جهان کرد و می جایز بودی و زبش
عالم علی و لیکن پادشاه عالمی
ایچا و ندی که اخافت نمایند

بدان حقیقه سبیل سبیل و زبش
کن سبزه و در کجده و زبش
بدج سبزه و زبش و زبش
جز او و زبش و زبش و زبش
پری می که زبش و زبش و زبش

مهر از آتش و با قوت

بک و بک و بک

پری که دید و بک و بک و بک
پری که دید و بک و بک و بک
اگر چه خاری تو داغ جانم و بک
دل از بک و بک و بک و بک
در از بک و بک و بک و بک
خدا بک و بک و بک و بک
و بک و بک و بک و بک
میستان که بک و بک و بک و بک

سوسن و بک و بک و بک و بک
سوسن و بک و بک و بک و بک
نور و بک و بک و بک و بک
مار و بک و بک و بک و بک
زار و بک و بک و بک و بک
از میان و بک و بک و بک و بک

مهر از آتش و با قوت

حور و ماهی تو نگارینا و هرگز کس ندید
که تو خفا آری بخوبی ای پسر شکایت تو
قرانین بهتر بود از نشت ای هر صبح
ایضا و ندی که گریه بحر مدح تو بد
ظن دشمن را زهر بانی می آید چنانکه
با دل و دست تو خود و بهر شر اند
نظم هر صبحی که با نام تو پوسیده شد
تا بهی بر یون نماندیم سببستان
با و ان خرم شد ای پسر جان و با و

و ایضا

چو کوس عید بد که مگوشت بکاه
بشاخ سوسن ازاده بر فکند قبا
بهر زمین که بر فکند سایه رخ لخت
رخسار و قد و لطف و با کوشن یارین

مطلع با تفریق

ماه است بر صبور و شکست برین

باماه و با صبور

باماه و با صبور او نور و راستی
قد مینقش و ارشد و رخ نقشه فام
در شکست در خض بود و خوش خطا
در نمانی و کوپکی اندر جهان که بد
زیبا و دلنویس بدان نازکی کمر

هسته با تفریق

دی در آمد ز دران لبست سبزه
لاله باروی زلفشان و می اندر خیز
این همی گفت که رنگ من از زلفش
آخند قدش و رویش جو بدیدم کفتم
کفتم ای یار غم عشق توان کرد بمن
که نگرده است بلگو ز غم یار بسیار
کر ترا میل یارده است هم از برین
ای رخ باغ بهار می بقدر سحر سحر
مر مر گفت که ای عاشق زار زنی
مر ترا سیم غریب است و مر الوه سیم
اندرین کار ترا است نیم بهار

یکم از دنی

اندر اشعار که رقم که تو خود رو دوی
کاغذ شعر خوانم در می خواهم نغمه
چو ازین طرز نشدم سخن و لبر خوش
طعنه دوست جهان زو شتر اندر
اندا و ندی که تا بهت در این باشد
آن ندا و ندی که عدالت تو نیست تو
در دیار تو ز بس عدالت تو ای کوه کوه
هر که اندر وز درین دولت تو شاد
تو را باد برین در که فرخنده سکون

و ایضا

در سپهر حضرت اندک کا جوی کامران
مظفر سلوک قیاسی است ای پسر
خون و آتش در بار کز زهر و آتش
ای شنیده ای که پیش تاج کرد و لخت
خوار و اسان آید اندر کفایتش مرد

این بر مکی

آخرین بر مکی که ماه سپر کفیل او
تا دشت لاله در نور و زور و در کوه
کامران و ملک ساز و شاد و یارین

این هسته با تفریق

بمژده خواستن آن نور چشم در آید
درست گفتی بر بنفشه کامران
بزیربل میکنم او همی هستند
پدید کرد و نریا و ماه چون بنمود
بهر مرده و خوش ساخت چون تار
چه گفت گفت که کر مرش دل تویم
بیار مرده که تو غم و غمش من
سخن بهر ای و تفریق و اندیش
چو را بعضی سخن مرکب فکر را
کرین خاطر خود و کنکهای نیکو کوی
سخن تمام کن و سوی قنابست

یکم از دنی

ایا سپهر استار بسیار
بهر طبع تو جود میر تر سیاه
برغم ابرهی موج است فرخ تو
مذاکانه فرخنده و مبارک یاد
سزای پرده و سری و غایت از غلظت
ششکان تو باشد شرق در لطف
صیل اسب تو کمر و نوازی نار این
بر انداخت که بر لفظ شاعران کند
مذاکانه نام بسته هوای تو ام
بجان تو که زانسان تو هیچ ترا
بقا و عز و خداوندی تو قائم باد

چون چتر رود کوشه فروز و کوسه
هر کوی تنیت عید بر فلک
چون بر خفت عید علاقتش

باد صبا باید

باد صبا باید و خدمت نمودت
اگر نکه عید جانین جنت
نوز و زما گفت مرا با حجت عید
نمین در عیان تاب و دیدیم
بخرام سوی من که زهر خرام تو
مرجان گرفته در لب کمار و قیام
رایاتشان ز تو دایه قوت شربت
بر سایه سر تو بر جا که بگذری
بخرام تا کجا با این سبک
کر نشو و چنگ زین ملک او
از شرم شیرایت و میر و شکر
ای آفتاب شش و شادی بر تو
این ملک کرفتن و بر خار و آهن
رنج درشت باید و پیکان سنگ
تیغ تو بر کند و سنان تو بر دیر

کای جان لعل و کام دل سعد و زکا
در کوش چرخ کرد ز راند و کوشوار
شرطت مهر و دور و حدیث استوار
بنشین کوی و بشو و بگرد و باغ
بستم هزار قیام کوش و قندار
شکرت سوده بر رخ و در و نثار
اعلاشان ز دال و لولوی شایان
چتری زنده نقش و زیبای سبک
هر دو بهم و هر دو بر کاه شهریار
هر سال پوست فلک از تن بیان
در صورت کوزن می کرد و شکار
ای آسمان هست و را دی بر و زبار
و در کوه شریف نهادت کرد کار
تیغ تیغش خواهد و باروی کامکار
بر چرخ سبز انجم و بر کوه خاره غار

حکیم اندکی

خونی که از غده و پیکان در
سیر خیزد و پوست منقار بر کشد
و ندان چطور و دهن شیر کشد
کیر و بوس و بشو و بستان و بوس
شعر و سماع خواه و طرب بوی باد
این عید و غایب باقیست
ای شکسته تر و شب بر روی
از سنگ بر نقره داری و دال و باقیست
زلف مشکین تو بنداری که از رنجا
بوسه جوشی در و صد بار بر کمر کشی
در بند و شمشیر بدل کین حوی تنگ
کر بنا لم سخت خوش خندی و کوفی زار
ای جهان را آبی مایه کز و لعل تو
کر پر پی در لعل و لعل شکست بود
چون قدح کمری در ایوان زین و کمری

بر خاک سطرهای بدیعت کند شکا
از بهر آنکه تیر زار شود بکار
ان روی که از تو شود در سحر
زلف و سماع و می و اسپر و غدا
دنیار و در بر بخش و جفا که بر فلک دار
در حلقه و در روی روشن شیری
در شب بر عاج داری حلقه انگشتری
بر کل سوری و چنل شکلهای چینی
صد هزاران بدیعتی روزی یکبار
استین بر روی کمری آب شکران
کر که بر زار ندیشی و کوفی خون کری
خاک کرد و سیم با و کرد و خری
کم شود در حلقه زلف و شکست بری
چون زاره پویشی میدان زلف و شکست

خونی از ایوان

خونی از ایوان شایه که بران بگذرد
بوالقوس حسروایان طغیان کند
مدحت و راحت افزاید بزرگی
ای شهنشاه که از اربابان است
از نسبت کوته من آب کرد و درون
بهر آتش موج داری نام تا با جوشی
حلقه و جوش بری که زخم خود با جوشی
نیستی قائم و لیکن بر زم را چون قائم
بر سر تهر بری در سرفوت دل
با کفایت تهرادی با هر تهر شیشه
دستگیر یکسانی چار و بیچاره
عالم آباد است تا تو پادشاهی
تاخت اسکندر کجا و جستن آب شیشه
ماقی از او داد آخر که ای جود و جی
اندوین جی ترا بر خیزد بکار

چون تو در ایوان شایه ابران بگذری
از حد و انام عالمی از فتن ملک بری
چون در او الفاظ را نی با معانی
چو افعی پوست بندد و ملک بری
کر تو آهمن پوشی و بر کوه آهمن بگذری
ایر که هر بار داری نام تا با جوشی
رزم بی مغفرتی که زرم خود با جوشی
نیستی حیدر و لیکن رزم را چون حیدری
در روان ملک نوری بر تن و جوشی
باز بگری بارسانی با خرد و هم کوهری
ناصر دین ندانی شادی پیوستی
کشور اسود است تا تو پادشاهی
ست روز و شب عیان آفتاب و خدای
آن باید کاغذ بر منقود کبی نشی
آب جویان را بید آتش که با شش میانی

حکیم اندکی

نام تو از بس که کرد و در جهان اسکنده
 انجمنی سجدی و دیگر درون ملک انجمنی
 که بود با عزت عمار از نیستی
 شهر یار اند و نذر موجب فرمان تو
 ضرر و اجاقم نژد و تنگدل و در دسی
 رازخ پر شاخ چارگون سادی بر کشد
 و دیگر بخش تو سر ساری کار مرا
میدور انجمنی که طعان شاه دست جوخت کجاست
 دوش ناز و فراق از صنم نماند
 رخ اولالستان بود و سر زلفک او
 کاه چو سبک سبک تنهای سبک
 و من که یک او دیدم حکام سخن
 کفتم آن غایب و آن پست کجاست
 کفتم آن رخ دل عاشق تو را گوید
 کفتم بروی من شیفه زار و چسبن

نه معاذ الله که بوم من که تو اسکنده
 کوهری فخری و در دیای انجمنی
 در بود بار و ج **نور** روح مارا
 که نواز کرد نماید ضعی سحری
 زینست و رفیانی بودن اندر یکدی
 چون غم شود دلیل بر کل ازینا
 سر بر آرم رخ کبوتر اشمارم سر ساری
لب چون لاله می داشت غمی لای
 رنگین دشتستان خفته بران لاله
 کاه ایسته بهر اند قد حای گران
 که ضعیف دل من غایب و آن بدو
 که می غایب و آن بازماند ز د
 که می بازماند و من غایب و آن
 کفتم شیفه توان شد بر روی من

کفتم از جان بخیزادی عشق تو نیست
 گفت رو جان که زبان تو بر لب
 بی زبان که بجان سودهی جوئیست
 نام و نام هست مراد هر کس از مثل
 نامدار است چو در زم بخیزد
 از غایب تو بارج و درو بنویسند
 و آنکه انقض میبندند و همان بکنند
 علی شد بجهان خضر تر که کشت
 کشتن نوک نیزن میشیدی بجز
 با دودی در صید برون رفت
 می می جود و با دی که با باد و دشت
 بر سوی شیر خجید و برون آمد شیر
 از بلند می و پستی و بزرگی که نمود
 در بنشستی برین دست از قوتی
 راست گفتی که ز لود و بار و چال

پس چو دل تو آمد بخیزادی جان
 کم نیا تر تو در عشق تو انداختن
 مدح شکوی و مذهب شد با زبان
 و ز پرستیدن او بیا نام آمد و نام
 لا محاباست چو در زم پو شد خفتن
 که فلان جایی می شیر میقتد فلان
 کاه و بر جاد میبزدی و که بر ایوان
 با سواران عجم حوک در آمدن
 گشتن شیرین از شاه بدیدم بعیان
 با می و سطر ب و باد و زهر فاش کان
 از یکی پشه و از شیر باد و دشتان
 سر به بان شد از بنیه خرشان و دمان
 رست گفتی که در شربت میبویست کلان
 که چنان در نشید بکل اندر رشتان
 راست گفتی که ز الماس که او را دند

تجلیات

سید علی

تاریسیان کرانایه چو دیدند و را
بریدند و بنزد کسیر افریان
از دلیران شب غره و شیرخان
ستی و چیرگی از مردم و از شیر زبان
شیرماند سوزی شیر چو عیان
خوردن زخم هان بود و شکستن
کرد و آسوده و باز آید و ساز و جلا
درین گوش و بر جای بکشدستان
جان نرزی بسلالت که گوش نصیب
چاکر اندک رستبه بازو شش و
اگر اندر خور بازوی نوسازند کمان
تاخران آید چون فصل نرستان بر
سردباد و دم بجاده نو چون باختران
تاریسیان کرانایه چو دیدند و را
بریدند و بنزد کسیر افریان
از دلیران شب غره و شیرخان
ستی و چیرگی از مردم و از شیر زبان
شیرماند سوزی شیر چو عیان
خوردن زخم هان بود و شکستن
کرد و آسوده و باز آید و ساز و جلا
درین گوش و بر جای بکشدستان
جان نرزی بسلالت که گوش نصیب
چاکر اندک رستبه بازو شش و
اگر اندر خور بازوی نوسازند کمان
تاخران آید چون فصل نرستان بر
سردباد و دم بجاده نو چون باختران

صد کس نیاید مندم و من بجای تو
امروز بی تو خیزد و دهر بسته مانده ام
گردانی که جای تو اندر هر جای است
کار جهان خدای جهان بخیزد و بخندد
گر کار چند روز بر پشت اندکی
در آن روز در نیازم باید شاد و غم
ای هستی که سیرت افعال نیست
زود آید که باز ایام و عیم کام خویش
بی دیدن تو رسیده کرد و هیچ نگوید
چون اعتقاد بنده شناسی خود نیست

وله في الرابع

چند اضی کبندت ماند
آتش لبان دیو بندت ماند
اندیشه برفق سمذت ماند
خوشه صفت لبندت ماند
سخت دیوان سلمان
نار و دلم و طلب صفات
قدم زهر مرستی که باشد پایاد
ورای این مکانی نیست عالی جانی

ولم ينسها

اساس عالم بالا برای هست و قوت
نه هر کوفتی دارد و غریب و غریب
سختی غفلت است بانی بزرگ و غریب
سخن با هر کسی باید بر خیزد و راندن
ترا سر سام جلیت و سخن پیوسته و کوفتی
علاج علت سر سام غفلت و غریب
چو آتش خیزی و کوفتی کنی در هر کوفتی
باید جوی مانی که حاصل کرد و کوفتی
بهر جانی که خواهی رفت خواهی خود و کوفتی
همه وقتی نشاید خود و جام شادی و کوفتی
مرا و کام و دنیا و سخن و زهر مار و کوفتی
شیدم ملک و اراکت و اراکت و کوفتی
بیایانست و تارک و تارک و کوفتی
چو دین وادی بدیده و کوفتی و کوفتی

در کوفت و غریب و غریب
سخن با هر کسی باید بر خیزد و راندن
ترا سر سام جلیت و سخن پیوسته و کوفتی
علاج علت سر سام غفلت و غریب
چو آتش خیزی و کوفتی کنی در هر کوفتی
باید جوی مانی که حاصل کرد و کوفتی
بهر جانی که خواهی رفت خواهی خود و کوفتی
همه وقتی نشاید خود و جام شادی و کوفتی
مرا و کام و دنیا و سخن و زهر مار و کوفتی
شیدم ملک و اراکت و اراکت و کوفتی
بیایانست و تارک و تارک و کوفتی
چو دین وادی بدیده و کوفتی و کوفتی

بهار عرصه چین فایه کلستان
محو آن بهار غافل و کوفتی و کوفتی

قلم

خوش است وقت که تازه زانکه در وقت
سیان بلخ درخت کوفتی و کوفتی
کمان قوس قزح نمازانه برده کرد
خوشا کسی که درین فصل برگشت
مدار کار جهان بر زمان و کوفتی

نابض فصل و کوفتی
ساقی زمان بهین و کوفتی
در آب عالم و آتش و کوفتی
کلکون می یار که هیچ اعتماد نیست
دست از عیان املق ایام باز دار
بهین بهشت مرکب چرم بر نهادن
کانون بجای بلبل و آب و کوفتی

در کوفت و غریب و غریب
دولت سلطان و اویس عرصه و کوفتی
هر چه از طراف برود آنچه از کوفتی

روی تو بر قضا کریم و کوفتی
آتش روی تان آب جانش و کوفتی
دور خورشید و شاد و بس و کوفتی
پیش روی تو که درون پیلان و کوفتی

در کوفت و غریب و غریب
زلف شکرش که با جگر و کوفتی
چشم کافور کیش او پیوسته و کوفتی
بالبان شکرش است چندان و کوفتی
در میان در و در جان کوفتی و کوفتی
قاصدات تر غمزه اش که با و کوفتی
ترک شکرش را که تا ترک زنی که کوفتی
قلبه شان عالم آنکه از غم و کوفتی
پر کرد و چون به جنت و کوفتی

در کوفت و غریب و غریب
بهردی حال سبزه و کوفتی
قاصد زنی پیام و کوفتی

باجه و شکرش و کوفتی
از طرفی دولتش کردن و کوفتی
ساحت قدرش و کوفتی
ایکچه خورشید و کوفتی
حکم تو خواجه و کوفتی
قلم و کوفتی
از فرخ و کوفتی
که و کوفتی
زلف و کوفتی
خط و کوفتی
رای و کوفتی
باز و کوفتی
کف و کوفتی
یار و کوفتی
یوسف و کوفتی

قلم

پیش از آنکه حرکت خندان هر زمان از پادشاه
تا پیش هر وقت جان جانی را بخت
چون میدان میشود بر تنگ میدان
هر که او بر در که سلطان نمی سپرد
آنکه کردن میکشد روزی نظری بخت
حلقه امر ترا در گوش قیر میکشد

دولتی نصیحت

یک حدیث پادشاه است از پدر
هست از صاحب دلی که آید
پس صاحب دلی بر آید

در پادشاهی اوضاع و احوال

بجای آنکه من تا کما حق الله
سزای خدمت شاه را چه بخت
و لیک از سبب آنکه من تا کما حق الله
درین دیار زنی هر چه بخت
ضرورت بوی عراقی که

عمر دام

حدیثی است که از پادشاه
دعای دولت سلطان بخت
و لیک از سبب آنکه من تا کما حق الله
مر از روی عیادت چنان بخت

و نصیحت

نهر جهان بید که در م سوالی
چه سر مایه سازم که سودم

بخت پادشاه از روی کرم

ای وزیر کی ملک بخت
از زمانه شکایتی دارم
چون روا باشد بخت بخت
که در ایام دولت تو کسی
نخورد هیچ چیز از انهم

در پادشاهی

شده های ارباب که کارام جان بخت
دل که از جا رفته بود اکنون با و آید

این شعر را از پادشاه
در وقت آن که در
بخت پادشاه از روی کرم

جان ما و جان جانان جهان خاک سپید
تا پذیرای که جان ما بخت

دولتی نصیحت

با و کرمی هوای تو جان دهد
در بوستان بیادمان تو بخت
خود دل که اید که در بخت
چشم بخت تو عالم بخت
هر ناوک بخت که بخت

طایفه

در درج و در حقیقت بخت جان نهد
عمری عیان تو من بخت
اوضاع ملک هر بخت بخت

و نصیحت

چتر قدرش مایه صفت چه بخت
نیت در دور تو سالان بخت

عمر کرم

صباح عید کرم که در بخت
سوار است بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

در پادشاهی

عید است بخت بخت بخت
مان بخت بخت بخت
در بخت بخت بخت

و تعرف حاکم سلطان

با کلمات با صحن بخت
آسان است این بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

دولتی نصیحت

من از آن بخت که در بخت
طرف عذر کرم بخت

در اینجا

عشق و بیاری در دوش و جگر روزگار مشکل است ای کار و مارا هر چهار افتاد

در اینجا

در ازل با تو بر شرط و قرار می بود
بسر زلف تو بزم سرو کاری بود
پیش از آنکه دم که در خط مشربان غافل
از رخ و زلف تو ام لیل و نهار بود
بی کناری و صبا بی و بوی پیوسته
از گل روی تو ام باغ و بهاری بود

در اینجا

نام نوشته ام بی نیست گو بتری مرا
کو بر بار من رود نامد سیار من برد

در اینجا

بشتم که فراق بقلم شرح بچشم
شرح میدادم و طو مار چون تر شد

در اینجا

صفت خرابی دل بگویش کی در آید
سخن درون عاشق بزبان گما بر آید

در اینجا

چه نویسم که دل از درد فراق کشید
باز نا دیدن این دید و غمیده چید
خواست تا شرح فراق تو بنویسم
حال دل در قلم اندر قلم خون بکشد

الک زار و دوزخ

در اینجا

الک زار و دوزخ و تیر و کمانی دارد
چشمه که ده سیصد جانی دارد

در اینجا

کرم که بر آید ز سر خاک کلم فار
فارغ از نایب و دم کی بدر آید
از غریبی رفت ندانم که چه جایت
وین نیز بهر فوج که باشد بر آید
پوسته حال تو بود در نظر من
خود خیر حالت چه مرا در نظر آید

در اینجا

نه قاصدی که پایی نزد یار برده
نه خبری که سلامی بان دیار برده
فاده ایم بهر غریبه و کل نیست
کشته ز غیری بهر یار برده
من آن نیم که تو آنم بدان دیار
مگر صبا ز سر خاک من خیار برده
بیار ساقی اران می که می شناسد
دمی بکار در آرد و می کار برده
هر از بار و دم است در میان
در آفتابان دلان کدام با برده

در اینجا

زلفت میکنی جلفه اشش روی کلکون
من ندانم روز و شب بیکدیگر چه چندان

در اینجا

ملان

بعیدت از کس ناله بر نخواست
بیر از کمان در بنا گذر است
که در عهد نفاق شاه چنان
نگر دست کس نور بر نکران

راجی

یا قوت لب لعل چشایی کو
وان رحمت روح و روح چشایی
کویند حرام در سلطانی
تو می عجز و غم غم غم چشایی

بهر قمر به در وقت سلطان و پس که در آید شهاب از آفاق

بر سر ای کینه و کینه دنیا دل من
زنت جان بر دار و بار و دل بر نکران
ساحل دریای جان آشوب بر کینه
مان بر سر از موج دریا بر ساحل
عاده سیلی است خیل افکن بکدرش چنان
بر کذا سیل خیل افکن بمانی کلان
کو و کی پس چاهل است این نفس با کینه
شبه آید از دکت این کو و کینه

در اینجا

بچه نقدی در غلامی به عالم نمائند
بچه غری در چراغ و دود نام نمائند
خرم از تنگی دل بر جهان آید تنگ
انجان کا زنده عالم ولی خرم نمائند
ماه را که روی در کس کا سنا نمائند
صحر را که دم دم کا غاف را هم نمائند
زهر خدای صبح چه در جام کو و دوش
خون کرمی ای ای که کا چشم دریا نمائند

بست یک ساعت دل من نالی از شوکت
تا چه آرد بر سر من عاقبت خفا عشق

در اینجا

چنان بر صورت شیرین من و بوی تو
که در خاطر من بکشد خیال ملک و دیم

در اینجا

تو میروی بر آیم که از پی تو
ولیک که درش کی گرفته است غلام

در اینجا

دل که با کشد با کندی باری
ور کسی با کز نیند چو باری باری
در دلی که بماند بماند
سعادتمندی که با کشد باری باری
چو در بار چای کمان قشاده
تو گفتی که در بر چو خوس

در اینجا

نهاد مهر بر سر بردوش شاه
ندانم چه گفتند در کوش شاه
چو از دست کبنا و خمر و کره
زیر کوه بر خواست آواز ده
هر آن نیز کز شش آید بدر
سوی بومه شد است نماند
چنین دست و بازو و تیر کمان
نزدیست چرخ و نماند نشان
شمار تیر دست تیر تیرت
سعاد و روان در پی تیر

صانع کون انصاف چه
باید گوشه ای از جادو

بهر

آسمان از کف خورشید عالم سلطنت
بر زمین بنیاد آنکه عالم سلطنت را بخند
آفتاب در خیم فلک زن جامه را
خامه کست مسایه چون عید زین
روزگار طاق ایوان فلک در پیش
طاق ایوان کوهان چون کسر عالم
کر که بید تاج و سوز و سخت کی باشد
بر زوال دولت سلطان غلام عید

دلاینها

آسمان از جبهه اکلیل مرصع بر گرفت
زنگ کردون اندرین ماتم کلاه زنگرفت
زهره چون چنگ کیسه با می شکین با گرفت
پس مخرج هر چه خورشید درازی گرفت

دلاینها

تا مشناه جهان ملک جهان بدو
ملک زمین را تا ابدین و امان بدو
بود از آن جان جهان جان جهان
تا که این جان و جان جهان و جان جهان
روزگار و کوسه شو کافان فانی
رفت تا صبح قیامت فانی بدو
از شیرین دل سکر ز کوشش
افزون دارا و تخت اردوان بدو
لنگر دیار چه چون مور و مله صنعت
هیچ باکی نیست چون فانی بدو

دلاینها

دوستان وقت و دوا هست فغان
دل یکبار کی از کار جهان بر کبرید

منع خورنده

منع خورشید با بهی شبانید
وقت سوز جگر بار و کبر کبرید
بلبلان بر سر این سرو سی نشینید
هر یکی ناله از پرده و دیکر کبرید
مردم چشم جهان رفت بخواست زینک
خواجگاهش همه در کوه اهر کبرید
بعد ازین واقعه دشت نخواهد بود
هیچ خاطر زخم آرد نخواهد بود

دلاینها

روز عید است مران تنیت شایکند
همه بر عادت خود روی بدر کاشید
خادمان شاه بخواست شایخیزید
رنیت مجلس و آرایش فر کاشید
شاه را عزم جبار است و در فرشت
مطرب مویه که رنگ جان کاشید

دلاینها

اسم و آرایش و دوران مرایا آید
رنیب و آرایش و ایوان مرایا آید
بر شما باد که چون باغ بهار آید
روی چون تاز کجاستان مرایا آید
شاه دشت دنگونی که چه غم بود ترا
بجز از عمر که فانی چه کم بود ترا

دلاینها

سرو بالای تودر خاک در بیغ استیغ
زیر خاک آن کبر پاک در بیغ استیغ
جای آن بود که جای تو بود و دیده
این زمان جای تودر خاک در بیغ استیغ

افکنده ای سپهر ساری که مثل
در عهد کمرش تنیت تا دیک سوار

دلاینها

کردون بدو و حادثه عالم سبک
ایام خاک بر سر خورشید و ما کرد
ای صبح خیا بچشم و که ام روی
خواهی بروی خرویدان گاه کرد

دلاینها

ای دل جهان جلالت و قهر نیست
دست از جهان ببرد که او پای نیست
زهار زینهار حوله از اجل که او
کس را درین سراپه کجای زینهار نیست
ستطری بر تبه و دستار خویش
هیچ زرقه در آن اعتبار نیست
صبر و تحمل است رضا چاره هست
ندیر این خفته برون زین سر چار نیست
در جز وجود همانا نیا نیست
آن سینه که زدنک مصائب چار نیست
فیش برستان رضا چون هیچ باب
مارا درون پرده فقه بار نیست
ما بیدکان و اوست غدا و ناکار
با کار او مرا و ترا چو کار نیست

دلاینها

کوس جیل نینداخته سار و
برخیز و راه را که روان است کار و
مستی طبع مدار که بیدار نیستی
کس در دنیا دست بدو زده جهان

تا جهان بود چنین است چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

دلاینها

ای صبحدم چه شد که کریان در دیده
و می شب چه حالت که کید بریده
از دیده زمانه روست جوی خون
ای دیده زمانه که تا چه دیده
ای شک کرم و زخمی باز زده دل
تا صیحت حال او که بدین رود دیده
ای آفتاب بر رفته است لبت
آخ چه دیده که چنین دل سیده
مرغان بلغ ناله و فریاد میکنند
ای جان چه موجب فریاد دیده
کل باید پاره میکند آفر بر سر ازو
کز نا و صبحدم چه حکایت شنیده
نی فی پیرس سخن که جای ملائست
دائم ملائست تا فانی چه عاکست

دلاینها

دیدم یکدیگر در خیم سحر و انحرش
نامش هر چه مرغ مرغ و نه پیرش
شد خا و غار بستران سرو نازین
کار از میرسد و بیا بی شورش

دلاینها

شد سر و تیره بر دل بر چشم و کور
هم آب روی و جلوه هماد و نه بار
در دیده می نیاید ازین آب جز شرک
بر دل می نشیند ازین باغ جز غبار

افکنده

صاف فلک جوی که در دست عجب
نوش جان نوش که زهر است درین
امن از اجل خواه که میرا جل در و
مرکز اود هست کبر ایجان امان
شاه جهان ملول شد و از جهان بر
عالم هم بر آید و از میان برست

وله ایضا

افلاک را خیم و سر پرده کشید
زین پس خیم و پرده سر را بکشید
خورشید بارگاه شرف افت ازین
آتش بارگاه و سر پرده در کشید
خورشید ملک رفت بجاک سفینه
خاک سیاه بر سر کرد و ن کشید

وله ایضا

شهری است پر خضرست غم شهر کو
کاریت بس خراب نه و نه کار کو
امر و وزیر بار نه و نه حالت
از میر باز پرس و لی میر بار کو
واحر تا که رسته دولت کشید
بست امل ناب بصیرت نگه شد

وله ایضا

رسم عمارت از نه عالم خفتاد
تلج سعادت ز سر کرد و ن در او
در خطبه دی غلبه مکر نام او خفتاد
دست بر زمین زو از منبر او خفتاد

وله ایضا

لی سپهر آهسته

ش

ای سپهر آهسته روی کاری نه آسان کرد
ملک ایران از امر کرد شاه و بر کرد
آسانی را هر دو از راج خوشیش
در زمین افکند با خاک یکسان کرد
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود
زیر شتی کل بعد از این پنهان کرد
زین بصیرت در زمین و حق افکند در دو
آسمان از زمان کاغذ دوران کرد
این سپهر روی که بر کندی باغ سلطنت
چشمهای سنگ را چون ابر بر کرد
عینت کاری محقر که بحقیقت غنی
هند خون و مال و عرض مهر سلان کرد

وله ایضا

رو کار را رو کار و دولت سلطان
یا دکن آن بر غلاق نعت سلطان
زان حسد که جاه می از نعت
سرگون کردی جهان را بر سلطان
آه و وایلا و تاریکی گرفت آفتاب
کو فروغی ز آفتاب دولت سلطان
آب کرد و دیده بودی چرخ بی آرام
تا ابد بگریستی بر دولت سلطان

وله ایضا

ایدرینا ایچنان شاهی که در خاک افتاد
وز خرق او چنان در جان افلاک افتاد

وله ایضا

تخت میوزد که بر سر ملک را افشرد
خود چه در جویست افشرد ملک را چون افشرد

ش

درینا که باغ بهار جوانی
فروخت از تند باد خزان
درینا که سر و بالا که اودا
ز باغ و این باغ که گمان
بخوان دل دیدم چه بید
ندستم این که دلم خون چکان
ایمان در شونج بی شرم گیتی
چه ناشربت این دنا مهر بانی
یکی را که خواهی بدین کارکن
زهر چه زانی چار پرورانی
ندادمت کی کسرا امانی
توازی چه داری امید بانی
شما نیک دانی تو رسم جهان
تو خود در جهان چیست بانی
جان بی ثبات تو تا بودیم
چنین بود رسم بدین بانی

وله ایضا

سرای کندی کنی که خانه دود است
در و اساس اقامت من که در گذشت
تو که ندانی این خانه میکنی غلطی
ترا مقام اقامت بماند و گذشت
عجالت تو چند آنکه میشود گستره
ترا امید فروختی بهت عرض بخت
تو فکر تو بر میکنی بخت کسان
کن که ناوکت بر صیفت کار گذشت
چه رحمت تو بخت در دل آید گستره
که در دلت همه تیرست در گذشت
گشاده نذر کان نامور اورد
نشان بجان در نام و بی اثر

سرد چشم جهان او بود چون از شرف
روشنای بعد از آن در چشم ماه و خورشید
فتنه آمد در جهان دست تظاول کرد
با که کویم این سخن چون در جهان دانند

وله ایضا

درینا که خورشید و زنجونی
چو صبح دوم بود کم زیندگانی
درینا که سر و دی که بود
در این مزار ایران زمین عزیزی
درینا که سر و صد و لیا
نیکو و بر کب کارانی
درینا که نا که کف ناکشفت
فروخت از تند باد خزان
چه شوخی جانان که شربت نیاید
از آن طلعت خوب و خوش بانی
ایستاد که بایان سکونی چه بود
که بر فرق خاک سینه بانی
ایستاد خندان چه عاقبتی
که بر سینه شکر چشمت بانی
درینا که سر و افشرد شهر بانی
درینا که قد و قامت چشمت بانی
هر بزی چنان که دوست نه
که پاست کوی کنی ناگمانی
ولا کلاه بار جهان آرمودی
چرا در پی کار و بار جهانی
گذاریست عرت همان کلاه
بخیر و سلامت خوشی بانی

وله ایضا

درینا که

اگر چه عشق جهان است چون شکر شیرین و لیکت زهر ملا بل مرشته در شکر

منبت منقذ الفرج حضرت خضر

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید ایان خاک را
عرش را بر سر آستانه
آسمان را بر سر آستانه
چرخ را در شب زور قی
شب را در روز آرد و روزی
از عضا آورد شبانی پدید
وزن را در دلو خافی پدید
ناله از نسک پدید آرد
کاد را در ناله آرد
خواه دشمن کبریا خواه دوست
عش را بآب و عالم برپوش
عش را عالم غلشی برپوش
در کفر کان عالم و عالم آت
ایدر عیان کس را نیست
کج یابی چون ظلم از پیش
جان شود پدید چشم از پیش

وله فی الزین

خاک را کینک دگر

عطار

خاک را کینک دگر دگر دگر
هر چه کردم با حق خود کردم
چشم من کرمی گریه آشکار
جان منان میگردانم و تو کرد
گشته میرت شدم کجباری
من ندانم چاره جبر جبار کی
رهم بر من شو که گمراه آدم
دو لطمه ده که چه بیکه آدم
ای جهانی خلق حیران مانده
تو بریز برده پنهان مانده
برده بر گیر آفر و جانم بسوز
بیش ازین در پرده پنهان بسوز
خلق ترسد از تو من ترسم خود
کز تو یکی دیدم از خویش بد
تر دهم من میردم در زینت
زنده کردان عالم ای کاینک
بادی پرورد و جانی پرور
زشتی است لک میارم چرخ
عقلای خویش حیران توام
کردم کینک هم از توام
میکنم سوزی پر خشم آرد
و زمین اینم بر دهم آرد
ما تم از خدشه سوری خشت
در میان ظلمت توری خشت

فی الغنی

خواجده دنیا و دین کج صفا
صدر بدر بر دو عالم صطفی
آفتاب شمع و دریا چمن
نور عالم بر دو عالم صطفی

خواجده کونین و سلطان
آفتاب جان و ایمان
میروی این جهان و آن جهان
مقتدای آشکار و نهان
مهرین و بهترین آسبیا
رهنمای صفا و الوسیا
خواجده که هر چه می پیش بود
در همه جز از همه کس پیش بود
گشت او بوش گار و شمشاد
از برای گل خلق روزگار
کرده در شب سوی چشمش
سر کل با او نهاده در میان
سجده سر کوفتی بآن
است او بهترین آستان

در دنیا

اوصاف عالم دین لال او
کی تو انم داو شرح حال او
هر دگر کی کرد خاک پایت
در کلیبی خفته چه جای تو است
میکنم سوی من غمزه کن
جاده کار من بجا بر کن
روز و شب نبسته اندر نام
تا شفا عهده باشی بیکدم

فی الغنی

خواجده میروی ای راستین
کوه علم دگر علم و قلبین
ساقی کوثر امام ارستامی
ابن عم صطفی شیر خدای

الغنی و صبی

عطار

مرفقی و مجتبی خفت بتول
خواجده معصوم و امام رسول
در بیان و مستوفی آمده
ساحب اسرار سلونی آمده
گشت اندر کعبه افاضه قبل
بت گلن پابر کشت ربول
در همه آفاق مردم می یافت
در درون بیعت محرم یافت
در باب رحمت خداوند عالم منبت مخلوق گوید
سید عالم بخواست از کردگار
گفت کار آتم به این کردار
تا نیاید اطلاعی بچاکس
بر کجاست هست من بکفین
حق تعالی گفت ایدر کس
کز تو جانی آگاهه بی شمار
تو نیازی تاب آن چنان
شرم داری از میان پنهانی
کز تو خواهی که کس را در جهان
از کجاست هست نبود نشان
من چنان بخواهم اعلی کسر
کز کدشان هم ترا نبود خبر

در وصف عالم بود گوید

عشق چون بر جان من آرد
هم دریا جان من شود آرد
هر که شود من بدید زویش
که چو بر من آید میشد
ز آنکه رازم در نیاید هر کس
را ز لیل کی بداند هر کس

مرجان در بحر کس مستغرق کرد و جو خوش جو مطلم

حکایت

شهریاری دختی چون شاد	عالی مر عاشق کمر داشت
عارض از کاو و دشت	علی را با زلفش بست
کر جالش در پیدایش	عقل از لعلی رسو شد
از قضا میرفت در دمی	چشم افتاد بر آن بند سیر
هفت سال انقضای شوق	با کسان کوی دخت خدود
مال اندر خرد و خردش کردن	چو کشتندی عجب وقت
عزم کردند آنجا کاران	تا بزدان کد را سر جوش
در نهان دخت کد را خدود	چون نونی را چون منی
صدق تو دارند بکریز و برو	بر درم نشین و بخر و برو
انکه گفتا که من از دوست	شده ام از جان که کشم از دوست
صد هزاران جان چون من	با بروی تو هر ساعت
من نجاتم کرد دنیا و دین	باز اندکس ملکی ایچین
پادشاه من بختی استار	افت این ملک یدم من

مستطی

مست این در جنب حق حق
من ندارم با سبک

حکایت

پاک دینی بود در راه صواب	یکش جو دلوید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو در کار	حال تو چست در دال عمار
گفت من زن جوان تان	دم من چه جای سلطانیت
بود سلطانیم نزاری غلط	سلطنت کی آید از منی غلط
کاشکی صد چاه بودی چاه	خوشه منی بودی و شاه

حکایت

پادشاهی بود پس عالی کهر	کشت عاشق بر غلامی سیر
شده چنان عاشق که نایب	فی نشستی و نیا سودی سسی
از غلامش جو زینت پیش	دانا در پیش چشم خوش داشت
شاه چون از قصر انداختی	انعام از بیم خود کید حتی
زانکه او میسب و کف روی	پس بنادی سب بر فرق غلام
سب را بختی عالی بر	و انعام از بیم او شتی در زیر

عطار

بس کن در دره توقف زینهار	بهر آب رقی میرد رقی وار
کر کنی در راه یک ساعت درنگ	ماد و عالم تو کرد انیم تنگ
خادم سرشته اندر خدمت	کونیا در پنج دایم رو نما
تا بزدیک یار آمد چو باد	لرزه بر اندام خادم افتاد
منضرب شد عقل در اینک	دید سلطان نشسته پیش او
گفت بش چون توان آوین	ای زمان خرم بخوابد رنجین
خود و سواد که در هیچ جا	نی بساد و نه بنشتم ز پا
من ندانم دزد تا پادشاه	پیش من چون رسیده اینجا
شاه گفتش بنی جرم درین	کی بری تو را به یکادم درین
من بهی در دیده دارم سوی او	زانکه شکلی می بی وی او
هر زمان زان ره بدو می نمایم	تا خبر خود کسی در جهان
زود بر رسم من آید و جوان	در درون بابا است تا دم دنیا

و اینها

چون ترک جان بگوید	خواه زاهد کبر و خواهی فاسق
سدره جان است جان نیکار	پس بر انگش برود و دل بر کن

ز مکر پرسیدی خبر	کز چه شد کلک و زویت جوز
اچن حرت که پیش شربت	شرح ده کابن زردی و شربت
گفت بر سر میسبسی مرا	کرد سدا ز برش سبسی مرا
گوید کارم غلامی خود خود	در سبب نامای خود خود
و چنین باشد که آید بر سر	عبد که بدش ز بخت پادشاه
من میان من دو غم در هیچ	بر جم جان بر نظر باشد هیچ
در جان انکه او با دوست	کان نه اجاد و نه ای دوست
اندا و نه عالمه و نه	نایب احوال این حکایت را کند
چون یاز از چشم بگرد بگرد	عاقبت از چشم سلطان دور
ناروان در سبب زاری فساد	در بلا و رنج و بیاری فساد
چون خبر آمد مجبور از یاز	خادمی را خواندند محمود باز
گفت میر و تا بزدیک یاز	پس بدو کی زنده افتاد باز
دور از روی تو زان دور تو	کز غم در پنج نور خرم ز تو
تا ز بخت کس می گفتم	تا تو ز بخت می ندانم با ستم
کرتم افتاد و دور ز من	جان شش قدم بدو ز دیک
این کفایت گفت در دود	همچو آتش ای و همچو دود

بی کمی

عشق را با کفر و ایمان چکار عاشقان از خط با جان سپار
 دزد عشق از نه قاف دزد در دانه عشق
 فدای از عشق هست در دینت در دراجه آدمی در حوزت
 کفر کافر را و دین دین را دزد دزدت بجان خطار را
 هر که را در عشق محکم شد قدم در گذشت از کفر و از اسلام
 حکایت شیخ صفایان را سال بعد آن آورد که بر سرش بر نیاید
 کرد و نماز آن که بر این میبود و هر که گرفت و دنیا و آخرت نیاید
 شیخ صفایان بر عهد خویش در کمالش هر که میبویست بود
 شیخ بود اندر هر پنج سال با بریدی بار صد صاحب کمال
 هم علم هم علم با هم یار داشت هم عیان هم گفت هم هر ارد
 قرب پنج حج سجا آورد بود عمر عمری بود تا میکرده نبود
 پیوایانی که در پیش آمدند پیش او از خویش خویش اند
 موی می شکافت هر مضوی در کرامات و مقامات قوی
 هر که یار می دوستی یافتی از دم او ندرستی یافتی
 علق را فی الحقیقه در شادی غم پیوایانی بود در عالم علم
 که چه خورده و خورده اصحاب چه چند شب خورده جان در خواب

انوار

کز حرم در روش افندی تمام سجد میکردی بی بر دایم
 چون بدیدان خواب سید جهان گفت در داود دنیا کاین جهان
 یوسف توغی در چاه افتاد عقبه دشوار در راه افتاد
 کرکین این عقبه قطع اینجا نگاه راه روشن کردت تا اینجا
 آخر الامر ان بدیش و ستاد با بریدان گفت کارم افتاد
 بیاید رفت موی روم زود تا شود قبران معلوم زود
 چار صد مرد در میستبر پیروی کرد خدا و در سفر
 میشد از کعبه تا اقصای روم طوف میکرد در تاپای روم
 از قهقار بود عالی نظری بر سر نظر نشسته و قری
 دختر ترسای و حافی صفت در ره روح القدس صدمت
 آفتاب از شک عکس می داد زرد را از عاشقان در کوی او
 هر که دل زلف اندک است از خیال زلف او زار است
 هر که جان در لعل آن دلبر نهاد پای در ره نامانده هر نهاد
 هر دو چشمش فتنه عشق بود هر دو بر پیش چوئی طاق بود
 روی او در زلف تابدار بود و تپا بر لب تاب دار

خطار

لعل بر لبش جهانی تشنه داشت زکسش هزاران دشت داشت
 دختر ترسای بر کوفت بند بندش آتش در کوفت
 چون غوغا ز زری بر روی بخت صد زار از کوی پیش
 که چه شیخ انجانظر در پیش کرد عشق است روی کار خویش
 شد بجل از دست در بانی جایی آتش بود بر جای افتاد
 هر چه بودش هر سر تا بود شد ز آتش سودا دلش پر دود شد
 عشق و تر کرد غارت جان او کفر بخت از لطف بر ایمان او
 شیخ ایمان داد و ترسای جزید عاقبت بفرقت و رسوایی
 عشق بر جان و دل او چوشت تار دل بوسید و از جان کشت
 گفت چون دین رفت چه بجا عشق ترسار از کار مشکل
 چون بر لبش جان دیدند جلد داشتند کافا دست کار
 سر بر در کار او چوین شد سر کون گشتند و سر گردان
 پند او اندیشش بودی نبود بودی چون بود و بیهودی نبود
 صبر کو ناپای در در کشم یا چو مردان در طرد فلک کشم
 بخت کو تا عمرم بیدار شد تا مراد عشق او یار کی کند

عشق کو

عقل کو تا علم در پیش آورم یا بکلیت عقل با خویش آورم
 دست کو تا خاک ده بر گنم با بریز خاک و خون سر بر گنم
 پای کو تا با زویم کوی یار چشم کو تا با زویم کوی یار
 یار کو تا دل بد در صد غم دوست کو تا دست کمر و گنم
 روز کو تا که و زاری کنم موش کو تا ساز بیاری کنم
 رفت عقل در رفت در دوزخ این چه شست این چه دوزخ
 جلد یار از زود لداری او جمع گشتند از آری او
 عشق کفش شمع کسب از خیزد این و سوس را ضعی برار
 شمع کفش امشب از خون جگر کردم صد با بغل ای بخت
 اندر کفش که شمع کجاست کی شود کار تو بی شمع است
 گفت شمع میگذرم ز دست تا تو اندم بر میان زنا رست
 اندر کفش که تا کی درین سخن خیزد غلوت خدا را صبر کن
 گفت اگر بت روی من ای کجاست سجد پیش روی و بی کجاست
 اندر کفش که بیانی نیست یکفش در دمسلمانی نیست
 گفت من کشته شیان پیش تو تا پر عاشق بودم پیش این

خطار

اندک گفتش که دیوت راه زد
تیر خدلان بر دلت ناکاه زد
گفت دیوی کوه مایه زنده
کوبن چون جبهت دینا نیند
اندک گفتش که دوزخ در دست
مرد دوزخ نیست هر کوه است
گفت که دوزخ شود هر کوه
بخت دوزخ شود ز نیکو است
اندک گفتش بامید بشت
بار کرده و تو بکن زنجار شست
گفت چون بامید بشت
که بشتی بامید این کوی هست
چون سخن دردی نیاید کار کرد
تن زدند از خیران تبار در
موج زن شد زنده دلش بکن
روز دیگر کاین جهان بر غرور
یافت از سر چشمه نور شید باز
شیخ خلوت ساز کوی بار شد
با سکان کوی او در کار شد
فرسبای روز و شب در کوی
صبر کرد از آفتاب بوی او
عاجت بیار شد بی دلستان
چو بکرفت سر زان بهستان
خوشتن را ایچی کردن نگاه
گفت ایچ از چکشی بپزار
کی گشتند ای از شراب بگشت
را بیدان در کوی رسالین است
شیخ گفتش چون تو بوم دیده
لاجرم زینان دلم در دیده

یادلم و مبار

یادلم و مبار با بامین بساز
در نیازم بگر چندین مساز
عشق بر چون سر سر بی نیکی
یا سرم از تن بر با سر برار
ای بس خالت زینان و سون
روی و کوبت بخت و مصون
که ز تاب لطف در تالم کن
گد ز چشم در غم کن
دل چو آتش دیده و خنار از توام
بیکس و بولیش بی یار از توام
از دلم جز خون دل حاصل ماند
خون دل کی خورم چون لاف
چند نالم بر دلت در باز کن
بکدم بر خوشن دساز کن
دختر گفت ای کز لطف در کار
ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دست بر دست رسان کن
پیر کشی بخت دل بازی کن
شیخ گفتش که تو کوی صدف باز
من نذارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جان چه پر کرد
عشق بر برد که زو تا بر کرد
گفت دختر که تو هستی مرد کار
کره باید چار کار است اختیار
سعد و پیش بخت کن و فرار کن
جز خوش و دیده دارایان بدو
شیخ گفتا هر که دم جهنت یار
بازد یکدم نذارم جهنت کار
گفت دختر که درین کشتی در
دست باید پاک از جهنت

منار

شیخ گفتا هر که بی آن کنم
و آنچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در کوش توام ای سیم
حلقه از زلف در حلقم گلن
گفت بیز و بیا و فر خوش
چون بنوشی خزان در خوش
شیخ را بر بند تا در معان
آمدند اسباب بر بیان در معان
شیخ ای کجای سیم تازه دید
میز باز صحن بی انداز دید
آتش عشق آسکارا و سرد
زلف ترسار و ز کارا و پرد
جام بستند و دست یار خوش
نوش کرد و دل برید کار خوش
چون بیکجا شد شراب عشق
عشق نامش کی شد صد هزار
آتش از شوق در جان شفا
سبل خوین سوی هر کانه شفا
باوه دیگر خواست و نوش کرد
حلقه از زلف او در کوش کرد
خوب صدف در درین کشتی
حلقه از زلف او در کوش کرد
چون می زان غریبان است
صحن او رفت و لاف و رسید
هر چه یادش بود از یادش رفت
باوه آمد عقل چون باده شرفت
عشق اندر ماندش صعبانک
هر چه دیگر بود کفی رفت پاک
دختر گفت ای تو مرد کار
مدعی در عشق و صحن دار

منار

اقتدا که تو کفر من کنی
با من ای دم دست در در کن
در خواهی کردن ایچا اقتدا
خیز و ز تو نیک صا ایکنه
شیخ عاشق کشته کار افتاد
دل تخلصت بر خفا بنما بود
از زمان کاند سرش تن بود
لیکن او را سرستی نبود
از زمان چون شیخ عاشق شد
اوفا و از پای کفی شد زشت
بودی هر کینه و نقش جان
دلبر حاضر صحن بوی کی توان
گفت بیخلف شد مایه و
از من بیدل چه خواهی بکوی
کس چون در عاشقی شد
و انجان شیخ چنین رسو بود
عشق این بسیار کرد و
سحر از نار که دست و کند
ایتمه خود رفت بر کوه اندکی
تا تو کی خواهی شدن با من
چون بنای عشق تو بر اصل بود
هر چه کردم بر بهید و صل
و صلخ اتم ششانی باغین
چند سوزم در جدائی باغین
گفت کاینه کنون ای نام
خوکانی کن مرا سالی تمام
رفت یکباره و شیخ کبار
خوکانی کرد سالی حشیا
در نهاد هر کی صد خوشگشت
خوکانی بید خشت از ناکه

منار

بر که یاران غرض بگویند
 کز در و دشمنی که گشتند
 عاقبتی قدیمی که باز
 مانده جان در سوختن
 و آنکه ایشان از جاحلین
 هر یکی در کوشه پنهان
 شیخ را که یاری چست بود
 در ارادت است از کل
 شیخ چون از کعبه شد و کسی
 او نمود آنجا که حاضر مگر
 چون مرید شیخ باز آمد یکی
 دید از پیش تنی خلوتی
 باز پرسید ز بدن حال
 باز گفت من حال حال شیخ
 از کس که پیش می توان چست
 شیخ ما که پی در دین چست
 از کس که پیش می توان چست
 چون مرید این همه شنید گفت
 روی چون زرگر و وارث
 بامریدان گفت ای تر دهن
 در ره مردان نه مردان
 یار ما بدین چنین روزی کار
 یار ما بدین چنین روزی کار
 کرشما بود یار شیخ خویش
 یاری داد از هر فکر و تدبیر
 شرمستان باد اخراج با
 حق گذاری و غدار می بود
 چون نهادن شیخ بر تار
 جلا ز تار جلاست بست
 هر که یار خویش را یاد شود
 یار باید بود اگر کار شود

شیخ چون افتاد

شیخ چون افتاد در کاه نمک
 جلد نو بکر بخت ساز نام نکند
 بعد از آن اصحاب را گفت اند
 کرشما را کار بودی بر مرید
 جز در حق نیستی جایی شما
 در صورتی مرا پای شما
 کرشما خویش که دید جز از
 از حق از چه می گشتید باز
 چون شنیدند این سخن باختر
 بر نیاوردند کین سر بر پیش
 مرد گفت اکنون ازین خلوت
 کار خود افتاده بر خیزم زود
 لازم در کاه حق باشیم ما
 در تعلق خاک ره باشیم ما
 برین پوشیم از کاغذ همه
 در رسم آخر شیخ خود همه
 جمله سوخت و مرقند از غم
 معصفت گشتند نهان رود
 همچنان تا چل شب از غم
 سر چسبیدند هیچ از کیمیا
 جمله را چل شب غم خوردند
 بهر چو چل و زنی نان و آب
 از قلع کردن مردان پاد
 در فلک افتاد و جوی صفت
 سبز پوشان در فراز و درود
 جمله پوشیدند ز نام کم بود
 آخر الامر آنکه بود از پیش
 اندش ترد عانی بر پیش
 بعد چل شب از نیکو کار
 شد جهان گفت بر دل فلک

مصطفی را دیدم یار چو
 در بر افکند و کوی سب
 می فرامید و بستم می نمود
 هر که میدیدش در کوم می نمود
 سایه حق آفتاب روی
 مرد و عالم و هست کوی
 از نیران چو دیز حاجت
 کای نبی الله وستم کرم
 رهنمای خلق از هر خدای
 شیخ ما که راه شد از هر شای
 کیفین نکر بدین دستان
 شیخ ما را از ضلالت داران
 مصطفی گفت ای چست شد
 رو که شخت را بر و نکر
 است عالیت کار خویش
 دم زده تا شیخ را در پیش کرد
 در میان شیخ و حق تا بگاه
 بود کردی و خناری کرم
 انصار از راه او بر دست
 در میان خلقت کلمه شتم
 بحر احسان چون در آید
 محو کرد اندکاه مردوزن
 مرد از شادی آن مدح شد
 مفره ز کاهستان پر خوش
 جمله اصحاب را نگاه کرد
 مرده کافی داد و عمر را
 رفت با اصحاب کران
 تار سبب آنجا که شیخ خویش
 شیخ را دیدند چون کشته شد
 در میان بقراری خوش شد

هم فکند بود

هم فکند بود تا قوس نشان
 کم گشته بود زمار از میان
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 خوشتر را در میان نور دید
 هم ز خلعت جامه برتن پاک کرد
 همه دست خیز بر خاک کرد
 که ز پیش پرده کرد و نکر
 که ز حضرت درین داد خوش
 حکمت و علم را و قرآن و خبر
 شسته بودند از ضمیرش سر
 جمله باید اندیش کبار کی
 باز دست از اجل و از بهار کی
 چون دیدند اینان اصحاب
 مانده در اندوه و شاد و غم
 پیش او افتد سر گردان
 و زنی شکر اند جان فشان
 شیخ را گفتند ای بی برده راز
 میغند از پیش خورشید تو باز
 کز هر خاست از ده و ایشان
 سبب هست روم شد بیکان
 شیخ غنی کرد و شد در خرقه
 رفت با اصحاب خود سوخت
 دیدار آن پس و خیزد سبب
 کاه و قادی در کاش افت
 آفتاب نگاه بکشد و بی با
 کرنی شخت روان شود از میان
 او چه آمد در ره تو بی با
 در حقیقت توره او بکر باز
 از رهش بردی بر او در آ
 چون بر آمد تو همراهی

عنا

چون در آمد دختر ترس از خواب
نور میزد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی بر آن آفتاب
بیقرارش کرد درو آن طلب
آتش در جان سرست فغان
دست بردل زد و دل آتش فغان
می ندانست او که جان به خطر
در درون او چه تهم آورده
کار افتاد و نو بهش همدی
دید خود را در عجب عالمی
عالمی کاغذات زار نیست
گنگ باید شد ز بار نیست
غریزه زار و در پیرون بود
دل در دامن دست در خون بود
با دل پر درد و جان ناتوان
از بی شیخ و مریدان شد
همه ابری غرق خون می دید
خاک بر سر بر خون می دید
می ندانست او که در صحرای کویت
در کدامین سوی میاید گشت
گفت یارب افضی از عالمی
این چنین سرشته و چون شستن
بهر خواریت را نشان بود
من ندانستم خطا که در پیش
شیخ را اعلام دادند از دین
کامد اندر تر ز سانی بر دین
اشنای یافت با درگاه
کارش افتاد و نیزمان بارگاه
ما بزرگ و ویش آن سبب باز
باسب خود همدم و همراز شو

نکته

شیخ عالمی باز گشت از راه چو
باز شوری در میزدش فغان
حلقه نقدش بر بازت چو بود
نوبه و چندین نکت و تاز چو بود
حال در شیخ با ایشان گشت
هر که آن بشید ز نکت فغان
شیخ و اصحابش زرقند باز
نشدند آنجا بکاه و لنواز
رزد و میدیدند چون زرقند
کم نشد از گرد و گیوی او
بر مینه پای و دریده جامه چو
بر مثال زده بر روی خاک
چون نظر اکلند بر شیخ عالمی
اشک عیار دید چون ابر بهار
دید بر عهد و وفا می و فغان
خوشتن در دست پای و فغان
گفت از تو بر تو جانم نیست
بیش ازین در پرده توالم نیست
بر فکل آن پرده تا که شوم
عرضه کن اسلام تا در پرده شوم
شیخ بروی عرضه اسلام داد
غلفه در حلقه یاران فغان
چون شد آن سبب زار عالمی
بشکاران صبح زن شد عالمی
گفت شیخی طاقت من نیست
من ندارم هیچ طاقت در دنیا
میر و من زین خاک آن پرده
الوداع ای شیخ عالمی الوداع
چون مرا کو تا خواهد شد کن
عاجز من عجزی کن و جفای کن

عطار

این گفت نامه دوست از خواب
نیم جانی داشت بر جان فغان
گفت پنهان فغانش زین صبح
جان شیرین زود با شد فغان
ظنه بود او درین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت فغان
جله چون بادی ز عالم میزد
رفت او و ما همه هم میزد
این چنین افتد بسی در راه
این کسی داند که مست فغان

حکایت

بایزید آمدی بیرون ز صخر
از خروش خلق غالی بد و دهر
ماستانی بود پس عالم فرود
شب شد و از پرتو آن بهروز
آسمان پر از نجم و لاله است
هر کی کار کرد را فاسته
شیخ جهانی که در صحرای گشت
کس خجسته در صحرای گشت
سوزشی در وی پدید آمد چو
گفت یارب در دلم افتاد
با چنین در که که در غمت شربت
بچین غالی زشتان چو شربت
ما قلی نقش که ای جهان راه
هر کسی را راه ندید با شرم
عزت این در چنین کرد فغان
کز در ما دور باشد هر که
چون حرم عزت ما نوز فغان
غافلان خسته را دور فغان

عطار

دیوان انکه خلق قیس و تبدل و بنا
ای فغان فغان فغان
یافت مردی کوکن عری دراز
سالمی نقش که چو نمی کوی باز
تا چه عری کوکنی در صحرای
چه غایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم غایب عالمی
کاین سکت فغان فغان
کوکندن دید و یکسان فغان
یکفن فغان و یک طاعت فغان

دل افشیا

آن دور و دور و دور و دور
پس بهشت جفت صدیکه شد
خسروی در دشت او با بوز
و آن دور و دور و دور و دور
ماده بر سیدی ز کای ز کای
ما کجا با هم رسم آخر کوی
گفت که ما را بوز و دور
در دکان پستین دوزان شجر

دل افشیا

فی کسی را از زرقار فی
فی ترا هم نیز از خود دار فی
کرتو کجور زدی در ویش
کاه او را خورده کی که خویش

دل افشیا

سهرابی که دهری زرقار
خج شد وینار بروی صحرای

نکته

چون شد افتخار است تمام پس گفت از فرشتان نظر
هر کسی می آمد از هر دیار هر حالتی باطنی و بی
شکلیان و ندیمان را بخواند پیش خورشید آورد و بر کرسی نشاند
گفت این مقرر در هیچ حال هیچ باقی است در حسن و کمال
هر کسی میگفت در روی زمین کس ندیده است و نه چندان
زاهد گفت ای شایسته فرزان رخسار مستنیر غریب با ناز
بو که آن رخسار توانی که در سخت ورنه چه فقر تو و چه ناز و محنت
که چنان فقر است خرم چون مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

در ایضا

پیش تاجوت پادشاه پسر اشک یار یار خود بخیر
می نمود آنجان خرمین سوگوار بیقراری و انگیخت زار
کای جهان نماند بدین چون هیچ نماند به جان بیرون
بیدلی چون آن شنید و کار داشت گفت صد باره جهان نماند
که جهان با جوش خواهی بود همچنان نماند به خواهی هر وقت
تا که تو نظاره عالم کنی غم شکی در درامر هم کنی

فی الاثر

عشق او در خاک و در خون گشت زلف او از پرده بر درم نکند
سرمه بی طاق و شرم در کار او کیخسرو نشکند از دیندار او
خاک را هم غرقه در خون چون مال من این است اکنون چون

در ایضا

تو ندانی که عمرت پیش و کم نیست باقی در جهان از یکدو
تو ندانی که هر کوزا در سرد شد خاک و هر چه بود پیش و بعد
هم برای هر دوت پروردگار هم برای هر دوت پروردگار
تو اگر را بودی پاک آمدی خطره آنی که بر خاک آمدی
که چه عمری در جهان فرماید هم میری و زاری جان دهی

حکایت

هند و از پادشاهان دهر شد که در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بر زدند سپاه شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
بعد از آن در خیمه تنهاشت دل از او برخواست و در دست
روز و شب در گریه و در سوخت روز از شب شب ترا زور بود
چون می شدند الهامی ناراد شد خبر محمود از کار او

خلا

چون این سخن در آمد دولتم کافر می باشد از بخار طعم
با تو که انجا و سال بی خمس این ملک است در عالم کی هم
من نه شای خواهم و نه خسر می آنچه میوه این است تو هم توانی
شنو پس باشی بکن شای مرا سبحان می ای که گاهی مرا

در ایضا

عاجت من در همه عالم توانی این جهان و آن جهان هم توانی

در ایضا

گفت ایاز فاضل را محمود خواند تا بارش کرد و بر بسند نشاند
گفت شای را دست لشکر پادشاهی کن که خیر و شر است
آن می فرام که تو شای کنی ملطه در گوشه و ماهی کنی
هر که این بشنود از خیل و سپاه جلد را بشنود از آن جریب
لیکسان است ایاز میویش میگوید از کار سلطان جلد
جلد تقدش که تو دیوانه می ندانی و در غرور می گمانی
داد ایاز انقوش را عالی جو گفت بس و در بار از آن جو
نیتید که زشت است سخن دور می اندازد از خوشی

خوانده خوش میفرماید در گفت صد ملک و هم زان سر
خسرو و هند و شگفت ای پادشاه من بیکرم ز بھر ملک و جاد
زان همه یکم که فراداد و الهام در قیامت که کند از من سوال
کویدی به عهد مرد بی وفا کاشته با من همه تخم حب
تا نماند پیش تو محمود باز با جانی بر سوار و سر سراز
تو کردی پادشاه این چون بود باری از خط و قافیه و نود
بی سپاهی و نماند از دست دوست و خانم من بگو یا شست
که رسد نصرتی این خطاب چون هم این بیوفای را جوب
چون کنم این خلیفه و توبیرا کرد زان است ایوان این پیرا

در ایضا

بکشی محمود دل به تابد سبحان رند کلخی تابد
شکست نان در پیش او زود دست بیرون کرد و شاه و خورده
شاه گفت حاجت با من بگو خسروی کن رنگ این کلخی
گفت حاجت آیم من که شایم چنین جهانم آید کاه کاه
با تو در کلخی نشسته کلخی به که بی تو پادشاه کلخی

فی الاثر

که بکس کند ملک جهان من بگردم غایب از وی بگردم
من به خواهم کرد ملک کاژ ملک من بود دیدار او
که تو مرد طالبی و حق شناس سبکی کردن بیاموز از ایسا

حکایت

ما یقینان است که نامش بود لا لنگر خود اندر سونات
بندوان از بحر تیر بر بستند صد دوش هم سنگ زینجی هستند
پیکر نه شاه می فروختش آتش بر کرد و حالی قشوش
هر که نقش بی بیت نیست زرب از بت می بایست خجسته
گفت رسیدم که در در شمار بر سر انجم گوید که کا بر
آذر و محمود را در اید گوش زانکه بود آن بت زینجی
گفت چون محمود آتش بر فروخت و آن بت آتش پستار آتش
بیت من جوهر بیاید زینجی خواست شد از دست عالی
شاه گفت لایق است این به و رفدای من مکارا قاتل
نفس من بت را بهوز از شوق تابی کو هر فرد و بر دوت

صورت شاه کرد

صد هزاران گشته در لنگر فاد تا بر اهرم زمین با رفت
صد هزاران طفل سر بریدند تا کلمه الله صاحب دیدند
صد هزاران خلق در زینجی شد تا که عیسی حرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل از بت تا محمد یک شی معراج یافت

دلایلی

هر که را زینجی بلانی بیش بود انبیا را اندر در پیش بود
من ز عورت خواهم و بی غرضی کاش در عجز خودم بگذارنی

دلایلی

گفت روزی فرخ صمود بود روز عرض لنگر محمود بود
روی عالم پر شد از بیکر سپاه بود بالانی در انبارفت شاه
شد بر اهرم ایاز و حسن هر دو بیکر دعو عرض انجن
چشم عالم انجان لنگر ندید پیش ازین لنگر کسی دیگر ندید
پس زبان بکشد شاه نامور با ایاز خاص جو گفت ای بر
مست چندین بیل لنگر انجن من بر آن تو سلطان من
کر چه گفت این لک شاه نامور سخت عاقل با ایاز بهوشیار

عطار

شاه را خدمت کرد و انجاگاه خود گفت او کاین که گفت شد
شخص سخته گفت ایسلام می کند شایسته چندین احترام
تو چنین افتاده چون چرخ پست خم کنی و ندی خدمتی
پیش ترا شاه سپرد آمدن جلد باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم در میان خود را بیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن او من کیم فرمان به فرمان او
در فرود چو نتوان یک نظر جو میکرد و وجودم سر بهر

دلایلی

مرد کار افتاده باید عشق را مردم آواره باید عشق را

دلایلی

عاشق افاندم بر که ام ز مسلمان ز کافر پس چرا

حکایت

بود شای به و شرف نشین داشت چون یوسف یکی بیایه
کس بخن آن بهر هرگز ندید هیچ زبان خندان جز ندید
ناک او بود و ندانند بهر بنده رویش جدا و ندانند

ازین برادران

کرب از پر و پید آیدی آفتاب تو صحرای آیدی
روی او را چو صفت کردی زانکه وصف از روی آیدی
وصف شد زلف تو عقال شرح نتوان داد و حق و مال
چشم چون ترکس اگر بر هر یکی آشتی در جهان عالم زوی
خنده او چون شکر کردی صد هزاران گل شکفتی بی جلد
چون ز زیر پرده بیرون آیدی بر سر سوسن صد خون آیدی
هر که سوی آن سپر کردی نگاه بر که قندیش شاعرت راه
بود در پیشی کدای جیب بر میر و پاشد رعنق آن سپر
قیمت او جز فقر و هفتن نبود جانش میشد زهر که کفن نبود
روز و شب در کوئی او نبود چشم از خلق جهان بر بستید
بیچس حرم نمودش در جهان همچان می داشت و دل نهان
زنده زان بودی کدای جمهور کان سپر که کادیکه شتی ز دور
شاهزاده از و در چون بدید جلایار از پر غوغا شد می
در جهان به نواستی صد بر خیز خلق کیم آید ندی در کر خیز
پاوشان از پیش و از پس شدند هر زمان در خون صد شین

عطار

با یک برادر برقی ماه
 بدین شهراده روزی بیا
 زو بر آمدن و جویش
 این سخن بگفت آن سرکش
 چون گفت این گشت این
 چاو شد از دهان گاه
 گفت بر شهراده نوشه یار
 شاه از غرت چنان
 گفت بر خیزد و بر دوش
 پس بوی دار بر دوش
 فی ز در دوش چکش گاه بود
 چون زید دارا و دوش زید
 گفت جلت ده زهره گاه
 میل دوش آن وز زین
 پس میان صحرای گاه ای که

فی الزم

پیش ازین کرمان بر آید
 تا میفرموی آن دلدار
 چون تو حاجتی بر آید
 بر شیدا از جهان فی وزیر
 رفت پیش پادشاه و بیک
 زاری او در سنا جانشین
 شاه را در وی از نو در دل
 اخراشده او سوی دار شد
 انگار او در پلاک افتاد
 چون چنان دیدان بقاء
 هر که او در عشق صادق اند
 که بعد قی عشق پیش آید ترا
 چون کد ابر دشت روی
 چون وصال لبرش معلوم
 ای وجودت با عدم می

ح

سالکان داشتند و میدان
 تا فانی عشق تا بر دوان بگرد
 شاه گفت ای لطیف جان فانی
 از چه غرق خون شدی بزمی
 گفت بر خون زینشانی توام
 اینچنین از بوفانی توام
 باز کردی دست بیک
 این و فاداری بود ای پادشاه
 یار بیا رخ و آخر گشت
 کافرم که هیچ کافر این گشت
 من بگردم تا تو بر دارم
 سر بری و سرنگونم گشت
 روی اکنون می گردانم تو
 در قیامت و او بستانم تو
 چون شود دیوان داور
 داو من بستاند از تو کردگار
 شاه چون بشنید زانگاه
 در زمان جنت ال برچون
 سوز غالت گشت بر جان
 هر زمان فی تحت تر شد شکست
 خانه دیوانگی در باز کرد
 نو بدین زار آغاز کرد
 گفت ایمان و دل بیا سلم
 خون شد از شور تو جان و دم
 تو کنم هر چه من بد کردم
 زانکه آن بد جلد با خود کردم
 من چنین حیران و غافل گشتم
 بیدل و بصر و جان از تو

از کجا جویم ترا

از کجا جویم ترا ای جان من
 حتی کن بر دل حیران من
 از قوت که ریختم خون جگر
 خون جانم چند ریوی ای بر
 که شود باوید جانم عذر خواه
 هم بنایم خواست عذر خواه
 کاشکی طعم بیدندی به تیغ
 از دلم کم کشی ایندرد و تیغ
 من خوارم طاقت و تاب
 چند سوزد جان من در آتش
نعت ابوان مظفر العالی شیخ عطار علیه الرحمة
 آفرین جان آفرین بر جان
 زانکه گشت او آشکارا و من
 در مقام لایزال آشکار
 در درون عاشقان تقرار
 آسمان یک پرده ز سر او
 دین زمین یک نقطه از پر او
 ای منزه از صود و نمود
 وی جز از حدیث و شهود
 خاک را از قدرت و جبر
 عقل و جان او در منفس بود
 که در هیچ خلقت کرد آن
 ماه و خورشید یلیدن ایوان
 ای مجوز معرور در ملک جهان
 کی میانی تو ز کنه اوشان
در معنی خاتم الانبیا
 بعد ازین کویم هفت سول
 حضرت حق کرد و جانشین

ح

از خود گویم و انوار او
 من بختی استم اسرار او
 ان محمد فخر خیر المصلین
 ان محمد نور رب العالمین
 ان محمد دیده خود دیدار او
 ان محمد قطره انوار او
 ان محمد روح الهی شده
 در دل درویش نورانی شده
 ان محمد کفایت حق را زان
 بعد از آن بشنید و آواز زان
 از انکه مصطفی اکمل شود
 با ظهور ترا و همراه شود
 زانکه بعد از مصطفی نبی است
 ان امام حق تعالی و کبک نام
 شما را گوشت خردا
 از خدا دانی شد و نور شما
 ان امامی که بحق امر گرفت
 هم با مضمون هم با قدرت
 مصطفی امر حق را روشن شد
 هم از او شکی نیست و هم تا وقت
 هم علی داشت سر سران
 زان میگوید اسرار حق
 سر اسرار خدای بود او
 نور انوار عطای بود او
 نو که قرآن بخواند ای پیر
 یا که از حق نداری تو خبر
 سالها در جهل و ظلمت رفته
 در تقصیر و بد و زحمت رفته
 ای تو مرد و دینی آمده
 در صورت کوشید چو رفته

اول صورت

روز صورت بگذر و چهره بکین
 تا شود این صورت عین الحقین
 و ده چهره ای که ایشان میکنند
 رهبران آدم خاکبستند
 ان یکی در زیر مقبول آمده
 وان یکی در زیر مقبول آمده
 انکه با ایشان چنین کردند
 تا ابد در نار باشد خفتنی
 لیکن ایشان را چنان رسانید
 نو که هر یکی بود از زوال
 ای تو نور ذات یزدانی
 ای تو کل عین عرفان آمده
 همچو کوران چند تو در روی
 همچو عولان چند تو کمره روی
 راه حق تو علی و ان ای پیر
 غیر این ره نیست در عالم کبر
 زین خندان شیخ ما دلگیر شد
 چون چراغها بمانا پر شد
 روی روشن در دو عالم شد
 زانکه او بود در دل انفس
 جام اسرار معانی نوش کن
 همچو منصور حسینی جوش کن
 ای مجسمه شفا عطاء من
 قره العین رسول شاه من
 ای ز نور و شمع جهان عالم
 هم ولایت داری و کمال عالم
 ای تو هم پیدا و پنهان آمده
 بنده عطا است شایان آمده
 آنچه من دیدم همه دید تو بود
 و آنچه من نکردم همه کرد تو بود

ای بجز قری تو پیدا آمد
در میان جان تصفا آمد
عار قافز اجام عرفان بود
عاشق از عشق تو کمر بست
ای تو هم معشوق و هم عاشق
عشق تو برده ما را دوست
من بپایه خود بتواوردن
حب تو با شیر ما در خوردن

در اینجا

این کتابم از غایب آمده است
مظهر سر عجب آمده است
هر که او اسرار حق افش کرد
او وجود خویش را لاش کرد
یا علی عطار را اسرار کوی
از زبان خود باو انوار کوی
ای تو اسرافیل در صور آمده
ای تو عزرائیل مضمور آمده
ای تو خود نور الهی آمده
و اهل سر کما می آمده
مهر او در جان مومن پاک
بر دام من مهر او با خود پاک

در اینجا

شاه بوده با محمد در عیان
هم هو بوده همه سر نهان
شاه دان سر محمد پیشک
کجک طی ندانی خود یکی

جماد

ص

حیدر کرار با من را گرفت
زافولین و آخر غم با گرفت
گفت آخر چند باشی در بدن
داران این روح را از چاه
رو تو ترک جبه و دستار
و زعارف جان خود در کار
مصطفی آلوده دنیا نبود
مرضی آسوده دنیا نبود
مصطفی از حق همه سر را دید
مرضی از نور حق انوار دید
مصطفی در راه عرفان قدم
مرضی دیدت حق را و مبدم
مصطفی با حق تعالی را گرفت
مرضی با مصطفی آن را گرفت
مصطفی گفت که ایان است
مرضی گفت که جانم جان است
مصطفی گفت که با الله باش
مرضی گفت که روزگاه باش
مصطفی گفت که حیدر جان
مرضی گفت که علم او باد
مصطفی گفت که ای شیر خدا
مرضی گفت که ای نور خدا
مصطفی گفت که دژ من غلظت
مرضی گفت که سر من نبی است
وقت بسیار غنیمت بشمار
خاتمه سعادت یاران برقرار
کر بنا شد بحر حق غلظت بود
غریق باشد همه انکار دود

از درون چه چهره برون آید
که تو دین او نداری مرده
این یکتا عطار دارد از ازل
و رنداری تو بود ویت غل
این یکتا عطار دارد همچو روز
تو بر و بر این شیخ خود کوز
هر که دین او ندارد هیچ
چون درستی دان که او بی غش
هر که او اسرارش را گویند
جام وحدت را لب از لب
هر که او از دین حق آگاه شد
با محبان علی همراه شد
با محبان علی همراه شد
از همه خوی بدت متاثر شد
من ز تو یار نیست خود بترسم
وز جهان دون بجای رستم

وله ایضا

ای برادر چشم دل را کشت
تا که غرض نبینی هیچ جا
من سخن را از کلام و از حدیث
گفته ام باور ندارد از حدیث
کج عرقان و معانی بی شمار
آوردیم من برون خود نمید
ای تو از حق غافل از کار خود
می بدانی چه تو رفت از خود
کرد بدانی اصل خود سلطان
در نه همچون دیو و چون شیطان

از دوزخ

صل

رو تو ترک غیر کن عطار شو
و انکلی از خواب و غریب زار شو
ز تو تو راه رست روگر آقا
حب حیدری چون دین بر آقا

و کیفیت احوال خود گوید

چون پدر این منده را تعلیم کرد
او استاد مرام را تعلیم کرد
گفت ای نوز و چشم صالحی
در معارف نقد هر از زمان
رو تو با دین خدا ایمان بیا
تا شود ستر نهانت آشکار
ان محکم بود عالم در جهان
همچو خورشیدی که او باشد عالمان
سی هزار اسرار حق دانسته بود
از وجود خود بجای رسته بود
سید و شمس و دو غار فرار
خدمت شایسته کرد بهال و ماه

وله ایضا

چون نشنیدم من ز بهت آید
آتش در جانم افتاد از کین
آتش شوق و لایت جوش کرد
از دیون و دزدی و دین
گفت پیر راه کای از خود شده
آتش اسرار من در خود زده
نقطه تر غم با لوح کوه
بعد از آن علم صور را لوح شو
کفتم چون غم من آید در دین
غیر حق از دلم کردم برون

من بکلی خوش را که در سبزه
چون بدیدم مظهر ذات آله
رفتم اندر کوته چنان شدم
هر چه از کفایت مرغ دانستم
هر که اورا و بجز او دید
بیگنی او در مقام حق سید
همچو منور از آفتاب حق زدم
جله عالم بهو بر هم زدم
انها الناس این بود عالم و
زانکه از حق اند به پیغام او

در فی الشیبه

نیک شو گوش کن این دنیا
بموش دروش ترا خود همچو ما
چون شبی نارکت و ظلمانی بود
در دروش آب حیوانی بود
و آنکه من شبها بگنجی بوده ام
راهی را بگنجی برده ام
ای تو مغرور جهان و مافرد
رحم میناید تو بر حال خود
که هزاران سال تو زحمت کشی
مال دنیا یا همه در هم کشی
عاقبت بیرون روی بگذری
خود حقین میدان که تو ملعون
بست دنیا بر پیش هر کس
تو فاده اندر و چون غار
ای که قمار خیال زدن شده
همچو حیوان در پی خوردن شده
چند آخر روزی این نفس را
بار ما کردیم با تو حسیب

او تو از دنیا

رو تو از دنیا می و ن بگذر کن
که توانی قی و یار انجمن
ای هر نفس بنا ابدان دین
ورنه فتنی همچو سر کن بر زمین
رو تو قدر مردمان نیکو دان
دوست را در نیک و بدستان
هر که دارد این مراتب آری
در حور سودای این بازار آری
ای هر میدان که غیر دوست
در نهان و آشکارا او یکی است
ای هر که بشنوی پند پدر
عاقبت سلطان شوی بی بیم
پند پران هست بحر موج زن
پند پرست چون در عدن
هر که با شب بختش شد نیکو شد
او بیای که بهتر از صد حور شد
هر که با شب بختش شد بافتا
در دل او از ولایت شد بافتا
هر که با شب بختش شد با شد
او چه مغرور زمان بر او شد
رو تو کل بدرگاه کن آله
تا که باشی تو شیطان در پنا
رو تو تیری از هر نفس ایچ
نایابی از دل حسنی خبر
هر که از نفس بهو ایرا شد
او بصدق خود علی را ایرا شد
بشوای در پیش حال اهل درد
تأدست کرد در اهل حق سرود
در میان این خیر میر و می
لاجرم زمین و هر کافر میر و می

این جاعت شمان جدید
پیش مایق تیغ و خنجرند
کویت کرشوی ای بر دین
خیرتر از دل خود حله رو
حیدر کرد محبوب خداست
جله جن و انس حق بران گوا
علم ان دو عالم آن است
جن و انس حله در زمان او
جله که دیوان همان او
اولیا و انبیا بر جوان او

در اینها

در اینها

ظلم حله لنگر و عیال
است اندر کردن آن و عیال
هر که دارد او جفا داند و بلا
رو که از خبر نیایی مضا
هر که او عادل بود سلطان شود
هر عطار جاویدان شود
عدل کن که عدل یابی کاها
صورت عدل بر او نما
عدل کن که عدل یابی کاها
ورنه از تو خون چکه بر لب
عدل کن چون چرخ روزی است
عدل کردن خود کمال قدرت
عدل کن ای طایر طایران
تا یابی خود حیات جاودا
عدل کن تا تو نگر دیوار شود
ورنه از دست بر بسته پادشاه

عدل کن

عدل کن ای پیش فرخ و مغرور جاو
تا که باشی در دو عالم در پناه
عدل کن که با عدل کج ملکت
جله شامان جهان در یک است
عدل کن که عدل معنی دان
همچو یوسف با بندگان شوی
عدل کن تا تو سلیمان کنی
همچو اسکندر و سلطان کنی
عدل کن که عدل دشمن برده
دوست در عدل یک نشین
عدل کن تا پاسبان دین شوی
ورنه در دنیا بی عین شوی
عدل کن تا شاه ترکستان کنی
والی ملک همه ایران شوی
عدل کن تا ملک آبادان کنی
روح احمد از تو همش دانش
عدل کن از عدل کام دل
تا دهنده و جنت صدستان
هر کفول گشت او انوار شد
بر طریق خوابه عطار شد
هر که دارد عدل و محمود شد
در دو عالم مقصد مقصود شد
علم است که برای دین بود
نزد برای جبهه یکلین بود
تو بهر جبهه خوانی علم
داد از دست خود هزار بار
رو تو شفت کن کجای روزگار
تا نباشی در دو عالم سرسار
من کنه کارم خدا یا حقون
جله مکر و مات را تو حقون

عدل

من که کارم همه گرفت خود شرم دارم خود بی اگر خود
من که کارم ولی عوانت چشم جلع عارفان که بایست

در انصاف

که کارم رهنم خود که کار خداوند توفی دامی هزار
اگر یک قطره از جایش کنی کنی مستی خود را تو فراموش
من که معافی در قطرات که اشکهای ستم میبارست
بکن عدل و کرم تا مقیانی کتاب نظم را دیگر بخوانی
چو انسان بنی تو سر ندانی تو هر خویش را از سر ندانی
هر آنکس را که دنیا همتش است و را شیطان ملعون در گشاید
هر آنکس را که دنیا بر او راه باشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس را که دنیا شاکم مقام آخرت بروی گشاید
هر آنکس را که دنیا پیوسته محمد با علی را روی گشاید
هر آنکس را که دنیا در گشاید و را صد دشمن بد در گشاید
بزد و توبت دنیا را چه مردان برون کن از دل خود در گشاید
ایر المؤمنین میدان که شاکه مراد در کل آفتابا است

بنی علی علیه السلام
اگر تو عالم را در دینی عالم

همه اینانی در دینی

ایر المؤمنین رویش آمد درین عالم ز جلیش آمد
ایر المؤمنین را تو چه دانی که نقش را میان جان نشانی

بطریق شایان گوید

هر کاری که در پیش راست که عالم برد و چشم من سیاه
خداوند این خود فضیلت بجای رحمت و جان و عدل
بجای توب جان شستند باب دیده بر میر کاران
بجای عاشقان است اسرار بجای عارفان سینه انکار
بجای جام وصل و اصلان بجای ذکر و آواز و نعت
که اهل ظلم را ده توصیف دیار پر سرش تاج بلانی
و که دست مرا کوتاه کرد بدرویشی و فقرم شاه کردن
و که اهل و عیال خیل و غلام توشان جنتی ده در و مسلم
و که این بنده را کج حضوری خداوند ایده یا خود صورتی
و که از خلق دوری و دوری از این دوری و دوری و دوری
و که از این که بسیار آمد ولیکن خود تو هم یار آمد
خداوند ادم از او کرد آن بعدل خود تو هم یار آمد

خداوند اکنه بسیار دارم و لیکن جمله را مستر دارم
 قلم در کش درین طومار شکم که غرق اندین دریای ظلم
 خداوند اترانید حکومت که صفت را ندانم حد و قیاس
 خداوند ایمن در دهنم درین دنیای دون منیم
 خداوند امدام دنیا زبون کرد زکوی عاشقانت او برین
 خداوند ازلین کویم برین بکوی عاشقانم خود درون
 خداوند ابلای بسیار دیدم درین کوسن جناب بسیار بوم
 محل ان شدت کار او شدم میان سالکان مستاد بوم
 خداوند انباشد حال بوم خداوند انباشد حال بوم
 توفی حال توفی قال توفی ز تو کرد ان شد کشتی هر کس
 خداوند توفی در مان در کجرت سرخ کرد ان کشته ام
 خداوند امدام را در علم جان ده تو این اسرار پناهم جان ده
 خداوند اسرار ازین رکن ز فضل خویشین ام خطا کن
 خداوند او که طاقت ندادم تو کرد ان ازین دست ظلم
 تمام اولیا ازین گذشتند که تا از کمر این بخار ستند

خداوند اتران

خداوند اتران توایم مراد است که ارادی و فردیم مراد است

در اینجا

تو خلقی سالما اکنده در پنا با تو او فادی اندین راه
 زهر مردمان چه ما بکنی با تو خویش را در وی بکنی
 دل خلقان ز تو نماند با تو از ان در چنین چایست بجان
 زهر که داغنا بر جان خلقا ندادی او فادی خود بپایان
 زهر که ناله خلقان شنیدی نکردی رحم تا آخر بیدیدی

در ریاضت نفس انسانی و توفی او گوید

توان فی میبکیان لطفی همه شیا درون است خفی
 بدان خود را که تا خود را کنی که با تو الهی استانی
 بدان خود را و با حق استانی تمام اولیا را پندار شو
 بدان خود را و از او جان چو عیسی پر فر از آسمان شو
 بدان خود را و با درویشا زکوی عاقبت بیرون چو شای
 دو عالم که ازین بهر از گوید نه برین شیوه عطار گوید
 و کریم که یک مستحق چو صیدی او فاده در کنیدی

هر کس را که مادر پاک باشد بدین مصطفی پاک باشد
 هر آن زری که غش در پیش او کرد ازیش دانی که حجت
 بیا و غش از خود بر کن شریعت با طریقت رهنمون کن
 بیا و راه حق با برادران کن پس آنکه کار خود با او ران کن
 هر آنکس که معانی را بداند کلام القدر از بر بخواند
 ز شرح عام بگذر شرح او آن که تا کردی معانی دوان تران
 به پیشیم کفر باشد گفت صوفی که او ز راق و سالوس متونی
 تو که دقت دستار بلندش نکردی تا غیبتی در کندش
 تو ای سرآمدان انسان کامل که ایسانند مثل خود در آن کل
 ایرونین انسان کامل پیش هر دو عالم نیم منزل
 تو ترنگاه شاه ما چه دانی و کردانی تو این مظهر بخوانی
 هر آنکس که خبر از وجود دارد همه دنیا و دین نابود دارد
 سر او را با اما الحق کار باشد چه پرده ایست چنانچه دار باشد
 زاصل و وصل دارم من خبر ما که تا کردی تو حجت نظر ما
 هر آنکس را که شد حق رعنایش و دو عالم شد قاضی زیر پایش

مکمل و نظاره

هر آنکس که نظاره کرد و جازا طلاق داد او ملک جازا
 تو اندر این جهان تا چند باشی باریشت و غل در بند باشی
 شکر این بند از دنیا بروی بجوی آخرت چون او درویش
 که تا بینی کیان دست جبار ولی در غلوت یارند شب
 ز پیشان خجسته است خبرت بشیطانان دنیا است غفرت
 تو شیطانیکه دود و داند از درون بوی دنیا شکر بگذر
 ز بحر تو سخن بسیار گفتیم دو صد من گوهر اسرار ختم
 دو عالم را ز جبر است کرامت ز دور سخن ترا آرا و کردم
 چه حاصل چنانکه غیبتی تو ندیم برین اوقات بی حسرت چندیم
 برین اوقات خود را ای برادر مکن تو گفت شیطان هیچ باور
 مرا از علم و ملکت عال باید نه چون آن مدرس قالی باید
 ز حال انسان کامل بزرگوار ز قالی بدتر سر کور کرد
 اگر صد قرن باشد غیبت میان دنیا و دم بدم باشد قوت
 چو اسرارش ندانی خود تو کجی میان عارفان بر مثل می
 مرا شوقش ز عالم کرد بیرون بعضی آدم در عالم اکنون

بیشتر زنده باشم در جهان
شدم دانی سراسر مکان
تراوانا بگفت همچون کرد
پس اندر روح حیوانی بروی کرد
تراوانا هم از عطار گوید
نار قاضی زانظار گوید
تراوانا ز کماور ماند
چون دست اندران گشت ماند
هر انکس را که گشت یار باشد
امیر ما از وسینه زار باشد

وله ضحیا

هر انکس را که حیدر مفتحت است
تمام جان و من نور و صفات
هر انکس را که حیدر میر باشد
چو پروایش رشت و میر باشد

وله ضحیا

من این مظهر لفظ عام ختم
کلی بخت و کاهی ختم
تو ختم این معانی کن که بسیار
سخن دارم من از اسرار لای

وله ضحیا

یکی پری را آزار میداد
که ای عطار از دست تو فریاد
چنان برستم ز دست تو که گری
تو دیوار من را به بر سر گری
تو کفنی بچو سلمان در نشان
تو کفنی بچو منصور از حیات

و بهشتی در طریقت

صد

تو بهشتی در طریقت مست کردی
تو مستان طریقت پست کردی
بیا بر کو تو ترنگاه یارم
که تا این نیم جان باشد شام
بیا بر کو تو آخر حال را
که رفتن تا کجا باشد فراق را
فنا دم در تکر کاهی الهی
چگونه من جوارش بیوشد
خداوند اتو فی حلال شکل
تو عاری کن ز نام را با بر دل
بیا عطار در دریای وحدت
که تا جایی هزاران موج قدرت

وله ضحیا

مکن ظلم و حدز کن ز راه درویش
که آتش میرنی بر زمین خویش
مکن ظلم و بر سر ز فقر جبار
که نام او بود در عدل قهار
مکن ظلم و دل ز انار کجاست
اگر داری عینی ملک ایان
مکن ظلم و مکن ویران وجود
که تا مقبول حق باشد وجود
خدا را رضی بود ز یادش می
که او از عدل و زدی که گشت

وله ضحیا

خدا از ظلمان بر آزار باشد
عبد جانش درون ناز باشد

وله ضحیا

بروازشتی و دریا کز کن
تمام اولیا از وی گذشتند
تو هم که عقل داری رو گذر کن
تو فوج خوشین را روح خود را
وجودت بپذیر در بای بی
بنا که بگذشتی و رفتی

دل‌پشیا

تو در هر دو جهان خودی
که دایم در پی دنیا و جای

دل‌پشیا

برو چون اولیا راه خدا
ریاضت کشیدم من بدو را
که تامل برین این اسرار

دل‌پشیا

مختار با علی حریفی بیان کرد
توانیدم این سخن از که کوفی
ولاست دانستی تو از راه
لباس خشنوت از تن بردن کن

الودم کفایت

حصار

اگر در منزل عشاق آبی
میان عاشقان دنیا در آید
میان عاشقان دنیا خیرا
میان عاشقان باشد درم
میان عاشقان غم از خدا
میان عاشقان جام آید

دل‌پشیا

بدان وصل کن تا وصل با
زندان جلیبار و درسی
از و کرده و وجودت پاک
مراسم بود ختم گشتن
را آدم تا بایند سر و دست
از و حضور هر دو کون صل

دل‌پشیا

شاس انسان بخوان در جهان
که تارنده بانی جاودان تو

توانستی باین عالم با سوار
و کردی بیتی باشی علف خوار
بر تو تو علم خوان و خطا ساز
که تا کردی تو اندر و بهر فرود
بهر آنکس که ز خود بگذشت مرد
میان واصلان امر در فرود

در دنیا

ای برادر فکر کار خوش کن
تو علم معنی را شمار خویش کن
باب جنت خیر خیر نیست
یا امیر ایامم خبر بدم برین
ز آنکه جنت را تو فی خود بانه
کرده در عالم معنی تو سیر

در دنیا

بود در بقا و عالی سجدی
اندر نوشته بدوش تابدی
گفت باشی که ای شیخ کجاست
خیر و بهر عاشقان و خطی کجاست
چون بهر رفت شیخ او سنا
او قیامت را بیا و خطی کجاست
گفت دل را با زبان روزگار
بعد از آن خود را از حق دور کار
ظاهر و باطن را با حق دور کار
غیر این معنی ندارم با دیگر کار
عاقبت راه قنای باید گرفت
زاد را بهت از بقا باید گرفت
اندرین ره خود سب تا باید گرفت
طلاعت وزید و روح در بقا

اندرین راه جان

عقل

اندرین راه جان بیاید بخت
خانه در کوی وحدت خشت
منه و جایت را با و خور و
عاقبت بی تو از وی صد غدا
خس و دستارت نباشد غدا
عاقبت سوزی با برش غدا
رو بخوای جهان مشغول
و ز طریق عاشقان تو در و
رو تو ازستی صورت فصل
و آنکه خطره بد را و حسن
تو و را بناس و با او بار شو
که نقاب نه از و که دیدار شو
که در اندر کوی ستان بین
که تو دیوار مذاهبست بین
که شیخی را تو چو بانی کنی
که سلیمان را تو سلطان کنی
که شوی با جوج و هجیان
که چو سده باشی و دفع ان کنی
که درانی در تن و که در نظر
که کنی بلی بیک پشه زبون
که کنی چون تو مملو طای انکون
که کدازی شیخ را در بهر تن
که بخوانی تو ما و اسرار ما
که با زنی خانه که در این کنی
که بگویت خلق سرگردان کنی
که شوی در راه احمد راجع
که تو با ما در دلی که در نظر
که سر قدی سدی و که خطا
که تو عالم را کنی در زیر پای

که میان عاشقان لیلی شوی
 که چون آتش سوزان روی
 ای وصف لال کشه هرگز
 هر که معنی دان بود نهان شود
 رویدان معنی قرآن فی الحقیقه
 روکش این دیده هستی را
 هر که بید نور حق او نور شد
 چون که دین من بر اسلم شد
 خود ترا میراث باشد بعضی دین
 ای منافق تو مرا از حق محروم
 من طریق شیعه را رستمی
 زوکریر از اهل دنیا ای سر
 صد هزاران جان فدای تو
 ای تو از اسلام رفته خود
 همچو شیطان عاقبتی ای

۱۰۱ آنکه سزاوار است

مردانت که جهان بزرگ شد
 مردانت که چو خطار این جهان
 ای شد پیوسته را جان عزیز
 ای بریده ساعد رخسار
 ای ترا شناخته جز اهل فضل
 زانکه ایشانند پاکیزه
در کیفیت تاجوتی خود و شفا یافتن از برکت اندهی گوید
 من بدم در تون بوقت یکی
 هست روز منتقل جای روز
 که طیان و که همان و که قدم
 همچو فی اعطای یکدانه من
 باب و نام را طبع نیتی
 خود کفن آورده با تاجوتی
 ام من از خات من ناکه
 چون خود رفتم بیدم من
 گفت ای کودک من ترا ازین

من کنم در دست دین دنیا
 تا بکوی در جهان هزار ما
 در جهان گفت نباید چو در
 بگرد بر کرداران در جمله پُر
 بعد از آن مالید دست خویش
 زان بداند خویش در این
 گفت ای عطار خدای نام من
 کویت تو منشی جام من
 خود بدان عطار نام من
 هر که در دست من در جانت
 خود بخت این دروان شاد
 میدم در تنم خوش خود
 خود من آب عرق شاد
 بستی گفت این عرق از من
 کفتم از گفت شاد فایده
 خود مرا جانم ز جانان آمده
 پیش من شاه سلیمان آمده
 خود مرا عیسی مریم جان بداد
 در درون من دم عرقان
 خود مرا حق داد جان نوزاد
 من ندارم ذوق عرقان
 خود مرا انشاه یار خوش خواند
 و نیمه خلق جانم پیش خواند
 من غلامی از غلامان ویم
 من یکی کردی ز دامن ویم
 من چه عطارم ز بحر شکر
 پیش جوشید ویم چون
 من ز خاک پای و بر خاتم
 ملک دنیا را بطنم از خاتم

فی کلیم خیر

من بگویم غیر تو مدح کسی
 که بزندم سر صحرای چمن
 هر نفسش در چمن سوخت
 جاب که لب و عذ و توخت
 هر که در دست او ایان بد
 کی از او ایان و دین شیطا
 هر که در دست او سلطان
 او چشمی دایم اندر جان
 خوش در او کوی و حد مراد
 تا کنم بر تو معانی شاد
 اول معنی جان نیست
 زانکه او در می زوایا
 اول معنی دایم عشق
 آخر معنی نهادی دایم عشق

در دنیا

این کتب دارد در این نظر
 میکند در جان اهل دل ظهور
 این کتب را در عبادت کفتم
 در آسایش بشما بستم
 این کتب بحسب این جان
 اندر و سر دو عالم را بخوان
 این کتب در جان غایب است
 بلکه برین سنان و سر است
 ای غایب ترک کن بغض و
 تا شود حق از تو راضی هم
 من که عطارم ز نور سالها
 کرد دام در خلوت حق سالها
 از معانی ویم من سر فراز
 این معانی را بداند اهل راز

اگر از دست که غم همراه است در دو حجت با هم همراه است
اگر از دست که غم همراه است بایه پیش عارف کامل بود
خود زینت کشته ایان بپوشد اسی و شیطانی که کشیده در بند
عشق عقل و علم بهشت در بر دو عالم پیش بر حجت

وله ایضا

ای برادر از جهان بیزار باش دنیا با ذکر حق در کار باش
هر که دنیا دار شد مردود شد همچو سیر در میان دود شد
هر که دنیا دار شد غمناک شد اوز دنیا بی خود بیمار شد
هر که دنیا دار شد لغت بود هر که افکندش دود شد
هر که دنیا دار شد آخر بکند اوز دنیا رفت با صد آه و دود
هر که دنیا دار شد او را نشد همچو موتی و ایم اندر فاسد
رو که زانجینه و نیای کن تا بر آری از صد فک و هر بود
در معانی کوشش در جاد و کمال زانکه جاد و مال را با نوال
رو که زاناد و جام عشق پیش همچوستان ندایم یک خورشید

پیش و انانیک باشد

مطهر

پیش و انانیک باشد هر او پیش تاوان شهید باشد زبیر او
پیش و انانیک باشد حق توت پیش تاوان رحمت حق توت
پیش و انانیک باشد بهشت لایم پیش تاوان پیکر و لایم
پیش و انانیک باشد روی انسان پیش تاوان مرد و جان
پیش و انانیک باشد تا سر شوی پیش تاوان چند بر سر شوی
پیش و انانیک باشد اضافی کم پیش تاوان بخل باشد حرم
را بهر در راه احمد ترستی غیر این رهن منید انم لک
که تو داری غیر این رهن همچو جوان او فدا و دهی
که تو خیر از او بگیری رهبری در جهان باشی تو کمر از خیر
جمله یاران دید اند این راه خواند اند این کلام الله
صد هزاران رستم و کشتی همچو ایشان صد هزار کشتی

وله ایضا

من ز روی یار خود و حیرتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

وله ایضا

جو هر سخن من از جوهر است در و درون این صدف کلمه است

جو مهر منی خود چید را زانکه در دریای حیرت گشت

در اینجا

بود درینداو دو یک نیکی داد و در انجام معنی نمودی
زاید و عابد چو باب خود بود روی او مدح ماه و خور نکو
عزم راه کو خد با کاروان تا که حاصل کرد و من تصویب
بدوران ره جنگی پس بود صد هزاران تن در در قتل
جنگی بر شیر و شیران جنگی اهل معنی را از آن جنگی جاب
که گلی از کاروان پیوست با خدای خویش خویشی گرفت
چند کام از کاروان در یک دید یک شیری تا در چون
خو چنان نزدیک او کرد که در دامن شیر جانش بود
چونکه سید کرد در کو خد آمدند خویشان که ای قتل
ماورین قصه بی بیدار شد چون کبوتر در غت بل شدیم
گفت حدیث مصطفی نشیند قصه سلطان مانسیند
بر که باشد در نسل فاطمه پیش او باشد سباع از هر

در اینجا

ای برادر صلی

ای برادر صلی شرعی مبار دست از این حیضه دینی مبار

در اینجا

ای برادر در نشان نیک خون تباها بی انعام نیان
من نشان بی نشان دهم یک کفر ظالم برش پنداشتم
تو ظالم ملک دنیا بودی که نشان و کاه سپید بودی

در اینجا

وقت آن شد که سبک شد زانکه خشم گشته است پیشانی
قد آن تو در حجت آن توان جلد جن و انس در فرمانت
من ندارم طاقت ظلم کسان نیست کرد آن جلد را در این
اتش ظلم بدان سوز و دلم بوی این آتش بیاید از کلم
و فع این آتش مگر ممدی مریخی بر جان این نگریند
ایچنین سوزی رسوز او کیا بیکر این خاک خاک کرکات
چچ میدانی که این عالم نیست تار و پود رشته آدمیت
ای برادر از بدی پرین تنج را بر فرق ملون تر کن
من ترا سرودم که رقم یابید با چو کیا و کس و قی یابید

مشا

یا بخت پیچ و کلاه بگوین
یا چو چوئی و عالم زانست
یا چو سام و عاد و جبرئیل
عاقبت بیرون برآید بگوین
عاقبت داری توین در کاف
خود ترا سر زین جان بگوین
با چنین رای که اندر پیش
خاطر عطار بس آرزو ده
اگر بر او که از ظلم جو
عدل کن در ملک دنیا بگوین
چند کن تا مرهم دلها شوی
است این عالم پیش تو

در دنیا

آدم نرودت یا سلطان
آدم نرودت بعد از دور
آدم نرودت که تا وادم
را که هستی و الی دی نرین
تن صغیف و ناتوان و در کاف
در طاعت تو شکر و اودم

آدم نرودت

مطار

آدم نرودت بفریادم بس
آدم نرودت که هستی بگوین
آدم نرودت ز جور ظالم
آدم نرودت فخر و خوار
آدم نرودت که بس افتاده
آدم نرودت که شاه عالم
آدم نرودت یا کج سنا
آدم نرودت جهان بهیم
آدم نرودت که هستی کعبه
آدم نرودت که تا شادم
آدم نرودت چو بند شاد
آدم نرودت که مداح تمام
آدم نرودت که امید می
آدم نرودت چو کج کعبه
آدم نرودت که میر عادل
را که هستی حله را فریاد بس
تا کنی در ملک و نمان بس
و ادخوانان یا میر نرین
بی کسی بی جوشن بی یار تار
خود بجام و هر خون شد با دما
بر جر احتمای پنهان مر حلی
تا کنی در درماد و دم دوا
مال ملک و خان و مالک نرین
در سجود و در کعبه می
از غم و اندوه آزاد می
را که هستی تو مر اشته شاد
بهر خاک افتاده در تمام
اقاب نامه و نامید می
بر خورده از رکان روزگار
نور یزدان و نور دان و

آدم پست که مقصودم تویی در تجارت باید و سود تویی

در اینجا

تو چه دانی مال را در راه زانکه بی دردی ندیدی در راه
که تو عمر خویش را ضایع کنی دین و دنیا است بخود مانع
چون جوانی میسر کار کنی زانکه از نیری شود مردی
در جوانی کار این دنیا بسا نابرون آتی ز جهل و کفر باز
چون خدمت پری کنی بخیر انیم نیست با تو زین سخن
خدمت پران جوانی میکنند خیر این میدان زیان میکنند
هم حوام الناس در جردن کنند زانکه ایشان از حقیقت غافلند
مرد حسانی طلب کرد پس عاقبت دیدم عالم بیکدیگر
کم حوز و کم کونی و کم از آفاق در شب تاریک خود بدید
ن درستی و حضور غایبی یک گمانی و جوان ناخوشی
کوشه کوشه و کوشه کوشه توشه توشه توشه
چند باشی همچو نادان بیا خوزبان بدرون کن چو بیا
از زبان پزبانان کو سخن در زبان بی بیانان کو سخن

از او در شرح

عطار

راز را در شرح مبعث گفته اند در با سحر طریقت سقند
زانکه قدر و رجه دانند طبعی باید او را عارفی و با حسی
که تو صد اشتر بر از دنیا کنی دین جهان را تو پر از غوغا کنی
سحقه ایوان سازنی و طبعی باج دار ملک هندستان کنی
بعد از آن در خاک پنبه کشند خود عزیزان ختم فراموشند
عاقبت راه خاک گیری پیش تو عدم می بیند اعصابی پیش
ای تو در راه خاک کنی کنش و در درون و در برون کنش

در اینجا

کبر را از سر بردن کن همچون تو دین دنیا کبر آخر وطن
عاقبت باید ز عالم بگریخت بیچاره از موت این دنیا بخت
بعد از آن بر شاه مردان استخوان خود کشیدند از همه تنها
بعد از آن با اولیای کمال خود جا کردند این مستعانه
جهان ایشان دنیا پیش کشند تو دنیا کرده آخر گناه
که هر از آن سال تو این روی بی دلیل در اهر کمر روی
چون ندانستی که اصل کار است و مینماید در پرده بود و نامرست

عبدالله بن ابی طالب

چون نهستی که تو خوشی
 و اندرین دنیا بجز هستی
 پس کسی باید که بیدار کند
 بکینه از شرع در کار کند
 بعد از آن چشم معانی بکشد
 تا بسین ذات و رابی لقا
 صد هزاران راه سوختن
 لیک یکراه است کان تو بود
 دیگر از حقش شب بیدار شو
 و آنکی باید او در کار شو
 دیگر از گفتار درویشان
 تا که حاصل کرد دست از دنیا

در دنیا

هر که خیر از راه او را می برد
 بجز خود در شغل او جای گرفت
 ترک دنیا چون حیدر مردود
 تا شوی و اصل بذات که دکا
 خود شجاعت در جهان نیست
 نیست شای خود عالم مثل
 ترک دنیا کبر و بد قنای
 تا نیفتی در نجاست تا ابد
 رو بکبر را بان درویش
 و آنکی نزد میر خویش شو
 تا تو را راهی نماید رست
 رهرو این راه پیشکشی
 هر که راه حیدر و فلان
 کفر و ظلم او همه برباد رفت
 من بد دنیا خود بخورم مال و جا
 را که هستم من غنی از خبشه

بست دنیا

هست دنیا خود زبون و کور
 میزد بر گردن تو با لک
 رو برادر و عتاب خویش کن
 ترک کرد و کتاب خویش کن
 ترک از دل دانا بکن
 تا نیفتی چون درخت از چوین
 هر که از دل دانا کند
 در دو عالم خویش را رسد
 رنج از آزار و لهائی گناه
 تا نباشی در دو عالم رویا
 جد کن و لهائی ایشان نباشد
 تا شود در ماهی جنب بر تو باز
 رو تو در راه خدا بر دانه
 و وجود خویش بیکانه
 تا بسین منظر سلطان عشق
 و امانی در جهان بران عشق
 عشق باشد مقصد مقصود ما
 عشق باشد غایب وجود ما
 عشق دارد در جهان دیوانه
 عشق کرده خان دمان بر لقا
 عشق گفته از پنهانی با
 رو بکو عطار از بر ملا
 عشق گفته و کوه اسرار من
 خود ترسان خویش را از در
 عشق گفتا من تو ایمان دم
 بعد از آن در معانی جان هم
 عشق گفتا شرع تعلیم کنم
 در طریق خویش تعلیم کنم

عشق کوید جلای عالم ستم در میان جان و دل مجرم

در اینجا

زودین جسطی و آل او نه بدین دیگران و قال او

در اینجا

کار است که بدین حق کنی دست بدعت را بر و سلطان کنی
خلق عالم شادمان از غلغله بر خیم پاوشان فصل تو
ورن باشی میر نوروزی بگر عاقبت ظلت بگر و شهر شجر
حق تعالی سرگون اندازد خود چه میدانی که چون اندازد
رو تو از عدل علی بیاد کن عالمی از عدل خود آبا دکن
رو تو با غلغان مکن خبر بگویم تانیا بی در دو عالم خود عالم
رو و جوار از این شتی که ای ورنه باشی که ترا از ایشان بجا
رو تو دور و خویش کی لطف کنم تا که باشی پیش ایشان محترم
رو تو که خورشید از خود دکن در صافی صفا پر نور کن
کن حذر از سوزش کین الحدز تانیا ویزندت از دنیا سیر
رو تو اندر ملک تمام عدل تا که روی در دو عالم شاد

در اینجا

رو نظر کن در هزاران خاکش جلد رفته در درون قهر پناه

رو تو بدیدم راهم در خوشین بعد از آن بر تخت سلطانی

چونکه مار و ن این چه می شنید غره رو گفت بخود می شنید

حیف او فانی که ضایع شد در جهان محرم تدبیر کاشتی

ظلم کردی بر جهان سلطان کوش کردی گفت این ملین

در اینجا

من رکض بر خفا ندیده ام خان و مان خویش شبها دیدم
هشت سال متصل جور سگان من کشیدم ای تو زو یکان
من رکض رخسار بسوزم چاک کشته سوخته این سینه ام
من رکض از تمام عالمین جور دیدم هشت من زان کین
من رکض چو ستمی سوختم عابد از خامشی بر دو سوختم
از زبان خود قادی درین خود زبان تو بود و در آن
از زبان خود قادی درین کشته در بند و زندان استلا
رو بگو رستان و دیگر غار تو تا که دی شرمسار از کار خود
رو بگو رستان وین تنه بد لطیف موران شده در زیر گل

در اینجا
در اینجا
در اینجا

رو بگردان و ز کزین
 رو وجود خویش را بپوشیدن
 رو وجود خویش از پادشاه
 خرقه سالوح در پا کین
 رو تو خاموشی کن در زنا
 زانکه این تربیت در معنی نماند
 من بگویم چون جهان بخت
 بجزم از چواری در جوشد

وله مضی

تا توانی دل به دست آور تو دل
 زانکه باشد پای تو آخر بکل
 این بر استب فضل دارد بر سر
 ای تو غافل از زبان و از سر
 تا بخوای در این طبع
 من ترا بوجیل خوانم نه سیخ
 در میان غلغله و دادی
 کاه ستر و کاه فرو دادی
 هر که دار بغض حیدر در درو
 پسکی افتد بدو رخ سر نکون
 مرقد و حیوان هر جمع آمدند
 زانکه ایشان خود همه سیم آمدند
 خود همه آوازها در گوش آید
 حوزدن آب و علف خود آید
 رو تو بی آب و علف و شکر
 تا یکی باشی جو حیوان در هر کس
 چند نوبتی تو حرام و حلال
 سرمه با دانت ز دستار و دلا
 کرده در دهر دستار زینت
 تا دهد و حق ستودن هر کس

ملک عالم نیست

عطا

ملک عالم نیست بیرو خدا
 چون رود او دیگری آید بجا
 رو که بران ستازین قوم ای
 نانی بی بخت ایشان در سقر
 رو که بران شو کج فخر کبر
 چند کردی که سلطان و وزیر
 رو که بران شو خردا و دمی
 زین کس بکزر که تا تو نشوی
 رو که بران شو بکجی شاد بخت
 در غم و اندوه دلش دگر
 رو که بران شو که دنیا هیچ
 طالب او را بهی هیچ نیست

وله مضی

هر که با آل نباشد بکین
 باب حجب راه روستی بعین
 هر که دارد خدایان بخت
 در نه کنیز از خود خبری است
 هر که از تو بر عطا فرست
 او ازین عالم ز تو هر از فرست
 جو بر بید کرد بر او این لعین
 داد و خواهم پیش رسب لعین
 یا الهی داد من از روی بخواد
 زود که دیش باینار و سیاه
 یکدل و یک رنگ در راه توام
 هر چه هستم خاک در کاف توام
 دل بود خوانده مدح و ملی
 دل بود گویند ناما و علی
 دل بود مرا بجا و سبیا
 دل بود الهامگاه او لیا

دل بود پنهان و نالان بجز
دل بود سوزان و گریان بجز
دل بان برینا ناز زبان
دل مکان بیگانه ناز مکان
دل تو گوید که امیصل وار
دل کن فرمان و با او کن
دل تو گوید که منظر آدم
پر تویی از نور حیدر آدم
دل تو گوید که منظر کرمیت
شده از نور حیدر کرمیت
دل تو گوید که نور سر سخی
خود بود پوسته با نور حیدر
نور حیدر در دریا ی خدایت
بدر یعنی کواهم مصطفی است
نور حیدر بر دل عطار بخت
لا جرم زو اینجه انوار بخت
نور حیدر در دل عطار شده
عالم از ان نور پر انوار شده

دل بهیا

یا الهی در حیاتم ده حیات
تا برون آیم ازین چاه حیات
یا الهی من نیم بدخواه کس
رو تو آورده ام فریاد کس
یا الهی من کنه کارم بسی
لیک عفو تو بود یارم بسی
نور تو نوریت عا بنامید و
جان مشتاقان همه در فدا و
نور در بخت نورانی نشان
تا تو شایسته باشی جاودان

در اندر اهل

عقل

ورنه اندر جبل ماندی پای بند
تا اندماندی میان شمشیر کند
سوی حق رو کردی خواهی بخت
مکبذ از غلظت که خواهی بخت
سوی حق روشنا د و خرم شد
چند باشی همچو نادان درشت
سوی حق رو چند کردی کربال
مال نبودن ترا باشد و بل
سوی حق روای فر حال تو
ترک کن آرایش حال تو
سوی حق رو و همچو منظر سوی کرم
رو کند ز منظر دار از انوار و کرم
سوی حق روای ترا دنیا بکرم
زود رفتی همچو مردودان بکرم
سوی حق رو چند کردی کربال
عاقبت بر دل دانی بکرم
سوی حق رو تا تو نورانی شو
همچو پر آمل شوی
سوی حق رو زنبوی غرور
عاقبت خواهی گردن بکرم
سوی حق رو فاقش کن اسرار را
ز آنکه سود آه تو صد دار را
رو سبوی خود نه سوی مدحی
کرد در دنیا چار و تحقیقی
ای برادر جان بر جانان
خویش را از خال نادانی
ای برادر کار دنیا کن
ور کنی او را بر خانی کن
رو صد از در و اهل قهر کن
ورنه بیادست کند از رخ کن

چله و مکرو و غادرستان جیفه دنیا عیان است
 قنق و یوان محمد بن مکر و عدا نایک سعد بن ابوبکر ز کجی بود
 تاشا نیک بخت سرخت چرخ کیتی ز نجد کسری افغان کمر
 از دلا دشت ملک سلیمان کچرخت روی زمین طراوت باغ
 رخت مکر که پاییزین غروبیت رونق بین که عرصه ملک خورشید
 جانهای خام و عام بنده و فاقیت دلهای محروم زید بام کمر
 نلک از سگوه جاده تو غرقبولیت علم از نسیب عدل تو را بستم
 کبر و چون عدل قائم سبدران پس که پشت مبرز روی درم
 دشمن بکویه عیش کند با خلافت تو کاخ مذاق آب من طعم بر کمر
 آفوخ درین آینه روشن دلم از بس که آه و آه دلم زنگش غر
 افسوس دست من که سوزن زنجیران پس که چن سال با برت فلک
 پیشی که روی قدر ترا کرده بد کوع اکنون ز بار و بند کران باده و کوع
 از آب چشم من که بدامن فرو دوی ز کار حوز و امن و بختیم کمر فضا
 جهان مخرنم خدایگان با دله ایضا
 هزار سال در ملک زندگان

میل عدل

میل عدل

معین عدل تو فخر ایزدی میرای تو تبر استاسانی
 جهان اگر چه شادی و دلکد نصیب تو جهان حجاب دانی
 ادب نباشد بر سر و دست اگر کویم غرق تو جاودانی
 ندای غرور اگر زین جهان زمان روز صد سال گانی
 هزار سال با باد و لوت جوهر شد و کمرش بوبت جوانی
 شکایت ز پیروی اهل دوا کند
 بر من زمانه کرد و مهر نامه دل در غم بخت خون جگر خیز زان
 جنت با من این حق سبزه کار مادر غور که عروبتا حال
 اکار و کار سکه علی زنجیر کوه سبک بکر در تاج سفال
 عیسی زنده را بدو سیم سیر و زرباز ستم فرو ده زان
 از چشم راغ پخته کن بختیامی و زان شیر ساختن ملوشتا
 ای که بخت خفته شود بختیامی وی شایع کام شکسته و بختیامی
 ای دل بر از جور و ماد و کرم وی تن بر ز زخم بیانی خورد
 ای پای پیروز قهر از سر کوب وی دست بر خطه مرآتیک
 از نالشی که یافت دم زنگار روشن شود و بر آینه امید بخت

از خنجر او چو طبل تمام بهر دو
 در خنجر است چو ماهی کمان
 که درون چو دام ساخته شده
 و قتی که کمان کل از خاک بید
 شد به شد که عینا سر زرد
 راضی شدیم به نصرت و دوستی
 عینم بهین که نیست از لطف ظم
 هستم ز نسل ساسان زنجیرین
 دارم بقدر خویش خنجر زین
 شری خوش مذاقی چون پیا
 جز با من نهوده و دلم را نشسته
 عمرم زنی گذشت و کشته ز غم
 فضل ریح عروسی بال در وقت
 در انشا طهون با شمس از با
 که سکن حاره کوش کند با جانی

و آنکه

و آنکه که شسته بجز من باز جویدم
 هم در حمایت آوردم شخصی یا

این صفت غزالی باقری را در معالما یکت گفته

و که چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد
 خوار یافته کار مرا هم بر زد
 و که بوی اسطر لطف غنچه نشانی
 بیاد داد مرا آتش هوای کسی
 هزاران نفس که بر سر دست لایق است
 ز خجسته روی او دم سردم
 بپوشه عوده ز من غم زرد و طفره رنگ
 شکایت از دست سر دی بید و کلنج
 بر بخت خون مرادید کان نه جانبا
 زهر چه کرد دل من مرا عاقت ستا
 بین ملک میلان شده خسته سر بر
 سپه کشی که بیکت حله بسا به عسکر

مجرای من

ز تیغ اوست عجم را همان کشتا و صبا
 که در دیار عرب زلفش خا حیدر کرد
 عای معدش سایه انجان کفشد
 که باز دایکی بچو کبوتر کرد
 ربای پرورش بندگان خوش کرد
 ترا کنید و خداوند و سنده پرورد کرد
 جهان زرای تو آینه باین هشت
 اگر چه آینه در ابتدا سکه زر کرد
 زهر بند کیت دهر در دیار غلب
 بوقت مولد هلال ماه در از کرد
 تو کی که در هر کارست خدای تبارک
 تو کی که بر همه کاست فلک مظهر کرد
 جهان پنا مسطرای خال من بشود
 که خرج بر چه صفت نظم عالم انتر کرد
 چو خوش فتنم چون شکر زباین
 زمانه از تقیان غم عالم چو مگر کرد
 فلک بجزم هر زریه که من دارم
 مرا زواری با فلک ره برار کرد
 بیک نظر ز غایت عزیز کرد اغم
 که آفتاب تابان خاک را ز کرد
 شکسته خاطر من پیش ای عالی تو
 دو صد دقیقه درین یکدوبیت منور کرد
 حوالتم زمانه مکن زور که خویش
 که خود زمانه حوالتم من این در کرد
 مرا بایه خود در پناه ده که خدای
 نهال لب ترا بهر وسایه کسر کرد
 و لیک هر من شای تو در ادای سخن
 بجاییت همه سوی مرا بخور کرد

ان جوان بختی

مجله

ان جوان بختی که در یازادش شش
 و پنج روزی که دولت خورشید ازین
 ان خداوندی که کردون انرا بخت
 بسته دارد سال و ده چون شافین
 با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان
 با بلند می داری و چو قدر خود بلند
 لیکن از تویر این نامهربان ایام کور
 مکتبه در طبعم فرومانست فلک اندر جان
 میکنم فکری که از فرقم بهیر ز شرار
 میرزم آبی که از خاتم بهیر آید و خان
 در و سدا از اطمینی ستم زنا سناه
 نا امید از امید زیر دست زانسان
 بیکه بر دم آب روی و پاک ازین
 بیکه دیدم جوهر و نیک ناکان ازین
 چون نیام بود در خانه من دوست جان
 چون نیام بود در خانه من دوست جان
 وین بهاران بود خواهد وین نهان
 چو شکوفه برفت دارد شاخهای
 مخلص من که بخت آه ازین بخت بکن
 و عده من که بهار است آه این شرف
 تا کمال از کل بر مدترسم که از تقییر
 از کلم کل بر مد و انکه چو دم زان
 این مثل ماند بدان کان مرد با لاله
 گفت تا روی یکا میکش تو این باران
 یا برای که گیتی خود با نواغ سسر
 تا دور و کوه و چمن می تصد و دور
 یا برای که رفتم بار ما از بهر شاه
 در دمان از دما و دیده شیر زان
 سایه افکن بر من مظلوم تا چون افغان
 صیت آینه رود از قروان تا خردان

کر چه پرن به کهنه بجا و انداخت
هم کچر شد او را بار بر شستان
زال اگر چه بدینا و بر سر کوه
هم در بارش فرود آورد از آن کوه
در چه بخت از قشای بریدی خورشید
هم فصل بریدی آمد غریب با و دان
کر سفر خواهی شدن بحر صلاح عالمی
سین یکی ریزن عالم اعلی را قهرمان
تا زین پاید پای و تا زمان با شید
تا فلک کرد دیگر دانا جهان ماند با

در معنی سلطان عصر گوید

چو عکس دی تو بر آسمان انداخت
زما ز راند و خورشید در کمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب این شد
چو آفتاب رخ سایه بر جهان انداخت
چگونه یابم با داغ فرقت تو قرار
که سوزان شرم در میان انداخت
ز کوه های تو بر من کون دل بگریست
هر آنکه چشم برین چشم خورشید انداخت
هر ایاری ای پودت تر ز چشمش
هر آینه عنوان بر بی کمان انداخت
هر آن خد نکست که در جبهه داشت بر تو
برین شکسته دل زار تا توان انداخت
چنانکه در صفت پیکار سوی قلب عدد
روست مشرب مبارک فدای جان انداخت
شده زین عهد الدین که بچ بخت
صداد اوج بنم طاق آسمان انداخت
نوفی که قه شمشیر و زخم مردی تو
حدیث رسم دستان ز دستان انداخت

تکلیف در جهان

جلد دوم

حکایت تو چنان شد که وقت قلم
که از هر بدنه شانه بخت خوان انداخت
نوفی که پاس تو تا پاسان ملک آمد
روز و نامت ملک اسم باسان انداخت
جهان پناهنده روز فرخ از ره دو
رسید و سایه بران دولت جوان انداخت
برای آنکه رسد برین مقدم تو بر و
هر از فرخ ز سرین و ضمیران انداخت
ز بیم آنکه نهد مرکب تو بر خاک
دنباله سر بر خاک پریشان انداخت

در دنیا

زهی رویت خوابان آفاق
جالت عذر خواه در غایت
مذیده مثل خلقت چشم خلق
نیاید و چه خلقت وضع خلق
بدم چون ذره نهان در هوا
زهرت کشته ام مشهور آفاق
بمقتارت که کشته نیک و نیک
بیدارت که کشته نیک و نیک

در ایضا

بهشتی شد که عالم چو روی و روی
شدت از با و عین دم چمن زارین چمن
ز نور و مبارکت بی هر نیت عیار
خوشا آواز حیکت بی زیر کلمه و طام
چمن شد از چون جو صبا و لکس شکوه
روزی لا اله الا هو روز زلف سبیل درم
بخشیده کشته شمشیر رخ اندر برک نبوغ
چو قد عاشقان قهر چو زلف دلمبران تم

کل از بتان مجلس شد ز کبریا بنفشه
نشستم ز کس شد چه چشم بستان پریم
ابر روی کل هر انشته بلبل و قری
کل که نه ز کرم عمری می خنده زنده بریم
چکا و وفاخته مردم میان ناخوشه
نوا در ساخته با هم بیان رود و زیریم
در انامی بدینان خوش منم افتاده
چین و قتی من کل من چینی من دریم
چه جویم ز ما را که چه جویم غالی
نخوزه و اندک دم شده زور اندریم
زمن بیا را که حاصل سیکه بر گرفته
ز کار در من غافل نشسته و با هم
منم در صدمه مانده اسیر و قلابان
رفد رسته جدا مانده چو شسته کیناریم
بر ان غم که ناگاهی کیم بر سر
عنان حسروی شای که دارا و پیریم
چون ختی جاندار که در هر رای هر کس
نذار و در جهان باری بهر کس
کرم باری دهد دولت دهد رانیم در
دلم کوید بهر ساعت منم باری بهر کس
ز با هم در شای و صدمه در دغای
سهرت باد و زیرین سکو بهر کس
حدیث جانقوی و دلش بر اهریم
ملایک میکند این رفعت کند اعظم

در اینجا

دل در بر نشانه تیر ملاست
تن در ملامت عالم اسیر غم است
بر فاقش قیای بلاد و دزد آسمان
ازا که میل سوی سیر و فاقست

باز آن مخالفان

میدان

باز آن مخالفان که در چنگ میزنند
بر باران نوا می می انگ میزنند
بر لحظه از گشاد ملامت هزار تیر
بر قلب این شکسته و تنگ میزنند

در اینجا

عالم پر از حکایت در دین
در قفسه خند اگر مر و اگر زین
عشق من و تو قصه هر صد و یک
و افسانه مان حکایت هر قوم
سکین و لم ز تاب غم و سرور
کردن لست نه از شک و

در اینجا

ای از کف تو یافته عالم تو اکبری
آری که بر سر آمد بهفت کسوری
که کویم آفریده نه هم ز روی شرح
بابی بود ز کفر و طریقی ز کافری
یک نکته مانده است بگویم که نیست
نه خالق و لیک و مخلوق برتری
ای کشته پشت ملک بازوی تو جوی
رنید که قصه من و دهنه بشنوی

در اینجا

تا در تم زوان و زبان در دماغ
مدح تو ام عداوی و عوت جان
از خر خنجر و ز شمشیر کم طناب
کر بر سر و رسای تو سپان بود

خود را بجز نام تو بر کار نمیکنم
در شهر قاصد گشت که زنده ای
هر صبحدم بسوی مینا میروم
از کوه دزد و زوریا میترسم
از بس که دل لعل تو مدیونم
وصف بهار و باغ فراموش

وله ایضاً

در باغ دولت گلشن و بوی گل
بر در کعبه نیم سعاد و نوباد

وله ایضاً

وقت آن هست که گلشن بوی گل
گریه ابر همه ز نور بستان

وله ایضاً

وقت آنست که گل در دوزخ
هر که عاشق بود و باد خورده
بلیست در غش کل از سر کرد
باید نظم سخن عالی هر که کرد

وله ایضاً

وقت آنست که منان بجز
می از کون در جام بطورین

وله ایضاً

گاه سحر

بوالبنی

گاه سحر چو سر از خواب گران آید
هر کی در سحر صبحی آید
گاه آنست که هر صبح بدرود
ز ابدان بترکایت زدی

وله ایضاً

وقت آنست که یاران میگویند
بردم از سحر در کل و سحر
شاید آن میل همه سوی درود
عاشقان بر سر منزل درین
دلبران چون می رود و کل
بیدلان ترک آن جان نواز

وله ایضاً

وقت آنست که بلی بستان
هر که عاشق بود از خانه بستان
کل بریم همه که سر کد چون بستان
تا چون بلی چاره در فغان آید
همه شب که کم بر صفت بلی یک
تا بلی من هر دو نیکان آید
تا بلی مست از طرب کل خیزد
تا بلی من هر روز دل و جان آید

وله ایضاً

وقت آنست که بر پشت تابان
باغ راز غیت و زینب از گل عتاب
من میکنم خرم که نذارم این غمت
که بصر استم زهره و یار است
با چنین خاطر شسته و این دل که است
کی خاطر باغ و دل صرا باشد

وله ایضاً

وقت است که عشق کهن تازه شود عالم از ناله سن باز پر آوازه شود

وله ایضا

وقت است که شورید هری پیشم باز بر قاعده خواب و خوری پیشم
چو بلبل که بکار بنا لعل بر کل من بر دل هر خود لاله کبری پیشم
و کر از من تبسم لاله کبری میزد کوشه کیم و خواب و خوری پیشم

وله ایضا

ان شهریار عادل ازال که ز جگرش بر شیر و بر پلک کند کوه و چشک

وله ایضا

دل منان شد و شد عافیت منان ازل ملک جان من آمد دل منان ازل
شرح حال خود آخر چه عجب ترا که خون دیده خبر میدهد منان ازل

وله ایضا

بر اندم از غم عشق تو خون ناسپارم مرا ز فرقت رویت رفت و ز غم
پوش چهره و بر بنده روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که

وله ایضا

شد مرا با سید تو روزگار است بدادم از پی وصل تو کار و بار است

غم فاده

وله ایضا

منم فاده پای غم تو دستم کیم مکن بطریقی این سر کشی بدار است

وله ایضا

کسی که در کف سایه خدا شد همیشه بر همه مضمود پادشاه است

وله ایضا

فرزاد و فارس بر کل اقلیم من از مکان کان دین و داد و خرد و دین
حسن و عادل بوی که اندر پای من خواندش از دست رانی شهریار است
ان چو بختی که دولت زانیدش از پای و انجا بختی که دریا آیدش از آیین
خجرت چون کاه کوشش حله از دست دشمن ز اسر زتن دور کند ران از

وله ایضا

تا که در جرم من ز چمن نمی شود شای چمن ریح و شعی چمن قوی
هر تو باد در دل غنای جان چنانکه هر ایاز در دل غم و غم قوی

وله ایضا

شد چشم جهان روشن و دلهای من از طاعت فرخنده نوین معظم
بر ملک سلیمان چو نفاذ تو روشن کردار که هر دیو بدست بجای نم
از ملک جهان نام کج جوی که آن از دولت بگذرد و ملک جم

در بی عتباری دنیا گوید

زمین بامس شدار گشته زمان بمان
چین دولت فرمان ده زمین و زمان
خدا یگان زمین و زمان که خواهد
که از زمین و زمان دور کرد و گشت
ز بار خلق سبکبار بودم اکنون
ز بار منت تو پشت من گشت گشت
همه دوام حیات تو خواهم از این
همه سلامت دلت تو جویم از این
کبر آنکه هم از ابدم بپاشین
کبر آنکه سها را ابدم وزیر نشان
ز جنبش قدمم بود ز نور در کاه
ز گردش قدمم بود ز نیت دیوان
چهل گذشت ز سالم که گشتم گشت
ز خور و خواب و در تبارش و زمان
در پنج روز شط و شط و شط
در پنج عهد جوانی و دور گشت جوان
کجاست ملک سلطنتی که غیرت
ابر مالک ساسان و دولت ساسان
چنان بچ بر آمد و رفت آن دولت
که در خیال نیاید خواب سایه آن
نه قلعه ماند و نه کج و نه اصل ماند و نه
نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه
خز و سوس کوس و نه از دزد و نه
فغان نای نمی آید از سر رسید آن
هر از چشم باید مرا که خون کردید
بر آن نشان کوسیرت کوسان
اگر گذشتند ایشان نقای و نقاب
توئی عوض زنده فرستگان بصدرا

چنین گویا

مبداء نیک

چنین که بگردید توست بی پای
همیشه عرصه باد تو باد بی پای
هزار شهر بگرد و هزار کج بخش
هزار خیمه طالب هزار سالان

در دنیا

خدا یگان ملائین شهنه اعظم
همه دین عباد از وی ملک غم
روان حشر و قشطن جلال و آفت
که دست دلت و دوش بگرد و گشت
بشارت ز زینش سخاوت عالم
روایت ز زینش وایت رستم
رسید فصل مرغ و بهار غم روی
نشاط کن که همه ساله بادیا غم
شهر و داری شهری اخلاق
نه خدا و نه داری نظیر در عالم

در دنیا

ز می نام ملک گشت که گشتی جهان
جهان نای غیر تو رهنمای جهان
به ستیاری تقدیر مثل تو نهاد
ز خد کتم عدم پای در خدای جهان

در دنیا

نه نام ازین هر سوی برگشت فریاد
ز دوستان که ز من نشان هر نیاید
اگر زمانه چنین به نهاد شد با من
کجا شد مرا دوستان نیکنیاد
بی نهاد زمانه چو به شود زلفت
زمانه رنگ شود هر که در زمان قیاد

درین زمانه خود کام از که جویم کام
 غزای شتری خور جانم خرم نگردد
 ز من شکایت پادین پسران گم
 ز من شکایت همالین وایلند
 نشسته گفت حکایت دوری از مهر
 دل ایضا
 دلم تفت چو بر باغی عنان ز طبل
 سر ایوای تو در سرترا هوای دگر
 سر ابروی تو همدوار و تو بستر
 بگو هر آنچه توانی مگو حدیث سفر
 دل ایضا
 شب و دوا چو بنود صبح آید کون
 هوای روی بخارم رنود هموشن قون
 نه رخت جستم و نه مهر و نه راه نورد
 ز کرد و موبک جند و دم عمر ادم ساز
 ز روی خویش مرا روی طالع مبین
 فراق یار و دیارم بر دهر و سکون
 نه زاد جستم و نه محل و نه راه نمون
 برای دیده بیدار بخت کل خون

چشم صاحب

مجد الذین

بخت صاحب دیوان شریقی غایت
 جهان خدیو جهان داور جهان
 لطیفه ز تو و صد سوال اسکندر
 میان کوثر و دستیم ملک تفت
 ز غم ز لرزه بر فقر و طاق نمون
 تشنه است در ایران ز زرم گنجین
 مگر که چند ز فرمان دمان و پیمان
 قفا و حلقه ز زمین ز طاق نوشتن
 نه حله ماند و نه در حله حمله لیلی
 چو بر کشته و آید هیچ حکمی نیست
 بسان سایه ابر است و گردش خنید
 ز نظم منزه بمانی کلن که کم کرد
 تو نفع خلق طلب در زمین که عزرا
 بدان حکم که احوال است یکم
 باب داوختی مالک فرعون
 بخت غایت غالب قدر کرد و دل
 که کار ساز جهان است و از جهان
 بدیده ز تو و صد سوال اسکندر
 نه ملک ثانی ایران زمین تا حیران
 ز عدل کسری طاقش نشود بامون
 فتنه است در ایران ز زرم گنجین
 شد خاک و بجای است این کلن
 ز باد عاصف شد خاک فرس مقابل
 نه در حله ماند و نه در حله لیلی
 ز وقت داد بیاید سست بجهت خون
 بقای شادی سرور و نازد حردن
 ز باد و ماسعه و ابر و قباب بگون
 خدای دارد از آسب انفر ارض مبین
 بدان حکم که او صاف است بی چو
 سجاد و ابته می غزبان قارون

ز خاک و آبی انواع رستی آرد یکی بطعم طرز دیگری بطبع افیون

در انضا

زهی خواجه صدر این عکاس
خجی خسر و خجی در ایهامت
تو دستور شرقی و مغربیت
تو مشهور غربی و مشرقیت
بر اطراف عالم همه سیم باری
اگر ابر عظمی زند کرد سبب
رنگت و نجف امین باید و خیز
که آید در سایه اعصاف

در انضا

نیز خرم میدهد کام و نه دل
ز دل میکردم رام و نه دل
مرا خود و غن غنبت بود
که غم در دستهای است بپر

بطریق طایفه گوید

چند و دل تن سودای جان بستان
تو اندر سوخته تا چند بهان
لاف عشق منم و دعوی تو به چو کنگر
بش آید یکبار کفر و ایمان
برکت زهد و خلوت اندر تو نماند
نه صیبا صاحبست و نه تان
انچه اندکی که حرفش آید بر این عشق
امر او را نانی فرمان یزدان
راغی است از مال خیرات فراوان
غیت خیر دیگران مال فراوان

از دوقی

مجلسین

دزد و غوی را اندیاری نندان کرد
سیم و زر را چون رو اداری نندان
ز غریز از بصر نغمه دم آمد در زرد
نفع چون ناید چه در کج و چه در کجاست
استغاثت میکنم زانها که ایشانرا بشتر
داد میخوانم از انوعی که عادت کردند
دیوار را وادون و در دل نشاندن
بر غرق کردن جل اطلس زنجیر و باز
عیدی کرد و ز با هم بعد میان و این
زان کرد و هم چشم بکی دشت باطله
چشم حیران یاسین زال مروان
از قتل مطلع و قطع ندارد مدح تو
زانکه مستحق است از آغاز و پایان

در انضا

ای تو بجای صاحب خسر نشانی
در ملک و جاده سحر و جعفران شده
از آسمان سخن برین انداخت
باز از زمین مدح تو بر آسمان شده

در انضا

سپیده دم چو میدن که قریب چوین
هو از راه که هست بر غدار سمن
ست سمیر سبای سینه سرو سبک
بکف چخانه در آمد چان چان بگن
دو بوسه داد مرا از پی سه جامه را
یکی امید فراوی که چار شکن

دل‌مضیا

ای چهره تو آینه مصنع خداست جان هر که کشاید تو چون هر که بانی
تو روح مصور شده ز نقش آبی تو جان محترم شده ز خاک و هوایی
جسم مکنی ز آنکه سر اسیر نور می با چشمه خفزی که همه عین صفائی
دل را و خرد را و کلام را و از او که چه مشعل چه سوز چه نیت چه بلائی
نه نام و نشان تو نه جای تو نه نام آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجایی

دل‌مضیا

بغال فرخ و رو خسته سوی غایت رسید و کوب همون صاحب آفتاب
زنی ز خاک درت آب چیده و خیزد حتی غبار درت گل مردم آفتاب

دل‌مضیا

ای جال تو رونق کلزار بند زلف تو نسیم بهار
نه چنان مستم از منی عشقت که شوم تا با لاله شیار
حسن روی تو زور غایت نیست حاجتی ربکت و کار

دل‌مضیا

عقل از طریق عشق بعد منزلت شد هر تن که دلش بیدار ابله بود

ایمانه باری

دل‌مضیا

ایمانه باری که خورشید چرخ بود پیش امی تو چون شب بخت
زیرم تو عالمی مباد این چهار ندیم و می مطرب و مسخره

دل‌مضیا

شنیده ام که بلفظ کهر نگارست فیت که در مدار کار فلان همگی بکوشم
نشته ام بدر روزی که از سر ما جویخ ضروره و از غم جو دیکتی بکوشم

دل‌مضیا

بیت و زو و خراسان خبر رسید من بنیم شب بکیزم خط شیراز
حدیث بنده و ان افر که ساقه ریس خجالت گفتن قیوالم باز
چو سیر خورده جان به که کم زخم دم از آن که تو بتو بوش کد زبان پیا ز

دلی فی المذبحه

سپهر پیش بر ایزد جلالت تو کرمیت و در اندک پرده دار شود
قصص گفت تو با صد هزار دید خوش کجاست مضرب این مثل حسیار شود
که جبرئیل امین نه نعت پرگشته دران هواست که از جاجان باز شود
اگر بسج رضاشنوی حکایت من غنی که مست بران دل پی هزار شود

ما که هست بکوز سخی کوز
با در غم شمشیر سخی کوز
از کمر سست با در غم سخی کوز
ان به که بکوز سخی کوز

مجله ادبیات

دل ضعیف برادر و اظهار بخت در آن موس که بهر کار کامکار شود

دل‌نویسا

بر صدمم چو کل بهای نسیم خویش
آنکه زمان آنکه موز رخسای حق
برخ مرا ز غم بهشتیم برآورم
خود از غم این چه منظم برآورم

در پیشانی احوال خود گوید

دل دیوانه گشت از تاب نگر
نیش بر نیم و زور و زنجیر
نیم یکدشت زمین زندان کبر
ز بنم موز و باد و بیکر
ز نویم کرد ایم شب کار
تبا هم کرد و دون زبون کبر
سرم شد در بهار تر بر لب
دل من در جوانی زود سپهر
چو بی تدبیرم اکنون چه چاره
خو چاره شدیم اکنون چه پیر
بقدر خود و فایده که کردم
مکافاتم جفا اند چه تدبیر

نقش دیوان شیخ علی قلی کمره

من که چون شعله زار و غمناک
نستایم بقطره مست
مصنوب وضع دیو پریشتم
کرد و بدختر اب حیا بتم
ز چو آبایی این سر اسبج
بهر یکت نامان رهین دوما

چشمه

چشمه صید به آسم
همچو مجنون گو کین امروز
قرص خورشید میدیدنا غم
در اقلیم عشق سلطانم
سفر شهر خود کنم ز دوی کون
کاین دود را دور و دور غم
پادشاهان همه غلام هستند
کفر غلامان شاه مرد غم
قیصر دوم و حسن و حسنم
شاه ایران و خان تور غم
از برون خارم از درون
نگر کل میح او کلتانم
سعد و کسح قبول وردش
چه غم از شترتی و کجوانم
آه کواهی که آب کنم
که درون کور است سوز غم
بد عاشر بر آرم از یکسب
که اجابت گرفته دانا غم
از لکد کوب خیل و قند و شور
بر نان جله را و بر ما غم
این بدان بده مرا همه را
زین طلبها قرین خدا غم
قادر عالمی کریم و رحیم
خالق جسم و هوا و آب غم
واده آنچه قایلند ان را
می و دینی هر چه در خدا غم
در معراج با من علیه السلام گوید

باز جوش از شک جشان میم
خون در دریای غم میفرم

نقش

قمار را کتاب تحریر است کاش از دم درختان نیر
 مرغ قدس از دام مرغ نیرند تادم از شاه خراسان نیر
 ضامن شام که چون شمع کیه بر دیوار عصیان نیر
 در دهان کیم بهشت و دل آب و جبارونی زمرگان نیر
 روز فرمان کشتن بر در آتش از عید فرمان نیر
 کیم طوافش بر خواجه از حدیث فرمان نیر
 تاشیدم قضا انکور و زهر آتش از باغ وستان نیر
 کوس فر و شاعری تهاجم فی بیرون و صفایان نیر
 کو بیا در هر که دار و شل بن مالک بر ایران و توران نیر
 در زمان دی باران کیلان کیم
 شاد شد انقیاس کیلان ایدر نیاز نهب و عراق
 کو فی از غلت تراکم ابر در کلو آفتاب است حناق
 از ترش و فی هوا بر داد تانی نگرش بر پشه سماق
 از غم هر که در شد خفاش بر کشت آفتاب است حناق
 کل کیلان رسید تهمتش کریمه در یاست عوج را تفاق
 در معیز اضلاع نامی گوید

بنی که او می

ز بس که آمدن افکند در جهان فزود گرفته زمین با آسمان
 بوقت کرمی تفریش شعله است زبانه میکشد هم هر دم از زبان
 روم چو در دول از خون دیدیم بجای خون یکد از شمشیر چکان
 بر م چو دست که سوخت کیم تحریر بجای خامه کشید از زبان
 ز سوز عشق چنان میشو در و کم که از لطف جگر مهربان
 بدل نفع عشق تو ممکن است اگر درون نبه توان داشت نهان
 نمائید شتر از یک بغض دست و دم بدست چند کند داشت توان
 بغیر لطف دلاویز کرد عارض تو فتنه هیچ مشب در بیان
 کلت زنی شد خوش ترش مکر و ادب بجای آب باغ تو باغبان
 ز غم نه تو چکد خون کرم من بر خاک چنانکه از دم تیغ خدا گمان
 هر بر مهر که رزم میرزا صالح که بار داد در شمشیر از زبان
 بر کشان زندار بانک نقش چون چو ترقی ز عالم جهان چنان
 اگر بکنگر همر تو آستان سازد بجای نخت زندهش بر نهان
 درین قصید چون زر که او ستاد من رویت ساخته او را با تهاجم
 دلفی لعل

نقی کمر

بستم خاک و خشت بالین
 در دلم صرداروی تخت
 تا که هر چند کار کار باشد
 کار فرماست عشق مرا غنی
 روز اول که دیدمش کف
 پیش ویش در قلمند در
 فلک در شمای تو صد بار
 عاشقم بر شای تو عاشق
 کنیم زین خیال غالی سر
 دور از آن هستان نیدم
 من دعا میکنم تو این کن
 که دعا از برای این است

وله خفا

اهل صورت که باین هیأت صورتی
 غافل از تفرقه معنوی اصدادند
 دل نبند بهم تا دل بهم نبستند
 دل درین جمع مجذبه که بی بنیادند
 حرم و سوز مکر مصلحت اندیشی کرد
 کاین منافق متفان تن توافقی دادند

غزل غالی

غزل غالی

علت غالی کجا در کرم عاتم یک
 که سنا و کرم از دست دل او زانند
 ایوب در میخی که پدر بر پدرت
 تا با دم صدف کوهر استعداوند
 کود کانی که ز رای تو تولد کردند
 جلد در مکتب علم ازلی استاوند

وله خفا

باز طبع سرش دارد
 میوس بدست غزا دارد
 بدست انگه سرارده او
 پای بر فرق ثریا دارد
 قره العین غلاف کفایت
 کم چو اوسلب ز آبا دارد
 دم بلیق دل برده دلان
 دم جانش میجا دارد
 چون کسی ارشاد و طریق
 عرش را بر سر پیا دارد
 مرشد آنجا که بود در جمیع
 عرش اگر فرخ شود جا دارد

وله خفا

ای رخ پاوشاه کشور جن
 دی بیدر و ناز و حزن
 یافت جن از تو پای شهید
 سایه ات کم مباد از حزن
 آنکه با دزد کفر بازو
 آفتابی زوزه سازد

اگر طوفان غم از نوح است حسن را جسم غم از نوح است

وله منیا

اگر که از فلک تاب بود رنگ از روی آفتاب بود

وله منیا

اگر تیش چو زبان لرزد هفت اقام آسمان لرزد

وله منیا

ملک ایران ز غم ویران بود جغد خنجره دار ایران بود

دست بیدار در آستین برین سر زلف در کریان بود

نامسلمان را بر حسن زاده در پی قائم سلیمان بود

عالمی را سفینه در غرقاب نوح وقتی نبود و طوفان بود

تبع کج خمر و عجم کونی در تن مرده جهان جان بود

ما بخش از آب عدل خرم شد باز چشم و چراغ عالم شد

ترجیع بند

خیزد لایمی کلکون ز نیم لاله خفت خنجره بهامون نیم

خواند کتاب از جگر آری نیم جام شراب از دل چون نیم

م نفس از غم زنت

نقلم

م نفس از غم زنت سیل شکسته آبی اندر دل چون ز نیم

وقت سرگاه زخیل دعا بر سپه غم سبیل چون ز نیم

پشت برین بخت زبون نیم پامی درین طالع وارون نیم

رخت ازین گلده بر دینیم خنجره ازین مرطبه بر دینیم

ز نرنگه در مکتب عشق کلیم لوح خون بر سر مجنون نیم

نوبت شاهنشاه دل چرخ بار بر سر نه کشید کرد و نیم

پشت برین توده خمر آگیم روی درین کسند عکایم

وله منیا

این چه نوا بود که در چنگ بود سوخت و لم آه چه اینک بود

بوی می از روی خرد در بخت این چه ضامن بود و چه بر بود

نغمه این مطرب شیرین کلام ساخت ولی نرم که از شک بود

اگر سکه بسپای فیض در قدح مایه کار نک بود

صیقلی جام می شست پاک آنچه بر آینه دل رنگ بود

کو که سینه بچین جشمم اگر زیارتی من شک بود

نیت من جز بختی در دنیا ^{در دنیا} اوست نه نیت منی

دوش که جان مطلع شود ^{در دنیا} خلوت دل فزون هر آید
شادی آمد بر غلو تم کز قدس خانه چو کل باشد
در زو و بکشود و بکشاید رخ اندوخت و من پاک شد
دست چو بر دم بدرگوش بود رفت در آغوشم و ار کار شد
عظم از آن نماند چه بکشت چشم از خواب چو سدا شد
داشتم اندک خور و کوش دست خودم بود در آغوش

یا رب این کو هر سزای افرقانی ^{در دنیا} یا رب این تابد خیر تا ابد خوشانی
به طول مدت عمر از ابد پیوندا ^{ماده تاریخ فوت} خط روز و روزه ختم می رسالی

تا چرخ بیدلان ستم کرد ز نیکو نه چو و جو کم کرد
دستی که بروقت کم کران بود از تیغ اجل قسم کم کرد

ان کی

نقی کر

ان تن که ز بار بود در ^{در دنیا} چو بخت فخته در کل سنگ

کو کل که از چمن نزوید ^{در دنیا} سبیل ندمن نزوید
چون آن قد و رو چو دریاغ سرو و کل و ستر تن نزوید
از دل زو و خیال خطش تا سوز ز خاک من نزوید
در دل که می که سبزه از خون آه از کلمه کم بگریه برین

شد وقت که نازدار کریم ^{بطلی میرید و فوت عزیزی کرد} از خفت روزگار کریم

چون آب بگو یار نام چون آب بگو سار کریم
برکت کلی که رخت برکش در اول نوبهار کریم
بر روز سیاه او صبر روز بشنم و بشنم وار کریم
بر باد و فاد و یاری او هر روز هر از یار کریم
صدیق که نقل زندگانی بگفت ز مهر جوانی

جان پدر رفتی مارا کذاشتی مارا عزیز و بکن تنها گذاشتی
چون کوه دل شکسته و غریبان بخت نالان و بخت ریز صبحرا کذاشتی
جان و دل تو تن و محفل و خوشی و محرمی نامی از من نشید کذاشتی

وله ضیا

یار بستم که نوحه گرم در غزای تو فی فی من آن نم که منرم برای تو
ناکم بستم که سرمه بستم در سرم دست زمانه زخمیه خاک از غزای تو

وله ضیا

ای سنگدل سپهر کردی بجان من دی بر ساطور زده چشید فوجان
جان بر لبش چو آتش دوزخ در دوزخ دمان بردمان

وله ضیا

ای نوحه گر خوش که بیا من بسوز چشم امل خسته دمی امید است
زودش دمان چشم مندید کاین پیر از عمر بگذرد و عالم ندیده است
کلای نخل او همه فریاد میکنند کاین فوجان کلای نخلی بچیده است
کینا بر سبز و یک کل سوری بیاست از این سیاه سال امید بهار است

وله ضیا

از دهر پر بختکم و از کار و بار او

رفتم که رخت خود بستم از دیار او
بخت سیه شب من روزم صبح شتر
دل صدر زار پان و هر پان و اندر
ایده خون سوخته دل بداد کن
کارم نخل بیدی تاریخ او رسید
همی است از کبیر و سودای کار او

وله فی الهیات

ای نام نمایوت طغایا فرمانها خورشید صفت طالع از مطلع دیوانها
بی ریخته حقیقت نقد دل مشتاقان در وادی عشق تو چون ریکی بیابانها
از عشق تو میوزد بر یاد تو میماند پروانه بختها بیل بکست باها
افسرد و دلی کالو دید روی کوداد داغ تو بر همه در و تو در ما
عشق تو بجان مشغول در تو بدل نهان چون روح بقا لبها چون کج بود باها
سرمانده فقی در پیش کاجرای وجود بر دنده زهرت شرمند حساها

وله ضیا

و کمر عید است و خلقی کرد و قربانجا پیدا
نمای دست پایشید بدید و ان بخت
تقریبان سرت کردم مبارک با قربت
که آمد خون قربان گشت جان نازان

نداری حاجت ترشیت خدایتان
که سر بریند هر روز عیدی از گریبان
الهی باشد صد سال و هزار و شصت
در و صد چون نفی گاهی دعا کو که خدایتان

وله ایضا

ایکونش آن لحظه که یاری رخ یاری بیند
باز گردد و زلف یار و دیاری بیند
ایکونش آن غم که چون موج طرود
موج بشیند و خود را یکبار بیند
ایکونش آن لبته که چون خیل الم حمله
کرده و از مدد و محبت صاری بیند
ایکونش آن غمزه که خواب چو بر باد
شک در گردن خود دست غاری بیند
نبدل از تم و مهر طالی یا بد
نه بجان از غم ایام غباری بیند
هیچ دولت باز آن نیست نفی غم
که بجام دل خذ لاله عذاری بیند

وله ایضا

هر دو عابر آمده هر سو بهر سو است
چون آفتاب میرسد آن شهر سو است

وله ایضا

بین ابروی درویشان جوانان
بین مهر و بلال آسمان را

وله ایضا

داریم ز یاری غایت
ماتاب عتاب بی نهایت

ماتاب عتاب

وله ایضا

ستم خاص ترک از غیب خیر بگویم
که شودم دیده رماه عرب جدا بگویم

در فتح قندهار که شاه عباس صفوی کرد

اسکندر عهد شاه عباس
دارای جهان ابوالمفضل
شاهی که با و رسید پیر
شیراز و افشار حیدر
شاهی که نوشته نام باغین
خوشید بر رخ چو سکه بر
اسال چو فغا که کردید
از طالع فرخ میسر
وز غیب رسد ندا که اورا
است از پی فتح فتح
وین نیز موندی است کفایت
در او یک شوم نور عشر
خان وقت و دست و ارادت
خانزاده ذلیل مانده مضطر
آمد که پیار و خزان
ترکشان رفت نیز بر سر
سر نیز بیاد می دهد زود
مدح بخت که نیست بخت یاور
خواجه تهر از دوتا رنج
بر صفا دل نویس و بشیر
با قح سپاهی قر لباس
بد بخت بیاد میدهد سر
وقت سپاه اگر کشد شاه
بر دشمن خاندان حیدر

نهی کرد

تاریخ عاتق اعما و الدوله

طرد کافیه فلک از قدرت بانی که در روح قدس روحانی
ز و همش صورت دیوار در بطیسه هم در و آفت جمیع سلیمانی کرد
هم در و طرب خوش نغمه را بلبل زد هم در و خانه نقاش کلفتی کرد
ست گلگون ز حصار نقاش و پردر رنگ خونی که حسد دیگر مانی کرد
ثانی روضه و چون روضه ندارد عقل تاریخش از آن روضه بیانی کرد

در آیه تاریخ شریفی کوب

آه ازین کردون که پر جور چقا داد ازین دوران که میرزا
هر کشت را زخم خاری در تنی هر بهارش را خرافی در تنی
نیش با نوس است و با شادی سایه با نوبت و با تفتاب
تن کر از فولاد آهن یکنی جنب مشتاقین که لعل با
منم و در و پیش و کد جمله راه بر کز کاه فکاست
ملک و مال و تخت و تخت و تخت این همه فانی همین باقی بماند
با همه دعای ملک و سلطنت فونت سلطان برین دعوی
پهلوی آن روضه مدقون ملک روضه تاریخش گذر زمان بجا

نوشته الحان

در ایضا

نهی مکرمه

خوش الحان بلبل مرغ و فایم نوام دارم اما بنیو اما ایم

در ایضا

خواهم از خود لباس سستی بکنم دین کسوت عاریت بپوشم
کار زین که کنه کردم و دینم از مبداء قایم شدم سر نموده

زاجات

عودی که گشته شد سر دوزخ خاکستر با پرده دودی بند
سید دل م خورده نشاید دام از پی مرغ حبه سودی بند

در ایضا

دی گفت که گیت هم و با نیت چون بیکدزد در آیت قشرب
با وصل تو چه روزی چو شبی وصلت همه روز نیست وقت شرب

در ایضا

در عشق دل غمزه را می زند یا در چنین ای دوانی نرند
مرغ عشق از غایت نویسد از بهر خلاص دست دمانی نرند

در خانه جان و دل کسی را که گسست و اندر ره دوستی بری از جوس است
کافیت خیال انصاف است دوست در خانه اگر کسی است بگرفت بگسست

دلاینها

حسرت بر من فتنه سودی گسست وین ساز که من ز نو سر و دوی گسست
از خطا منو بگزیرد در آخر حسن ان نیست که شمع مرده دودی گسست

دلاینها

بی غم دل سودا زده سودی گسست بی ناله نشاط از سر و دوی گسست
عاشق که سوئی نشود بی ای آتش تو آن کرد که دودی گسست

دلاینها

خواب نیست جهان و آدمی معانی بی فی جذبی نشسته دورانی
هر شت زمین چو هست کوری در پای دنیا همه نیست غیر کورستانی

دلاینها

جز باده حق را حاصل از بیکبیت شرمندگی حاصل این بیکبیت
دکرت همه کل کا و در وقت نماز نه بیکبیت این که غریب بیکبیت

دلاینها

لایزال

نویس

کر بر دیکت ز سر دم دیگر چشم بند و نشان چو مردم او را چشم
تا نام محرم نشود آوازش را زن را در خلق سر مرید بگذر چشم

دلاینها

مقصود تو از عبادت ارفع بیکبیت از بجز خویشتان نه از بجز حدیث
طاعت که خلق پوشی از چشم ریا بر خود اگرش جلوه دهی نیز ریاست

دلاینها

از آنکه ترافیت از بوی هیچ کس زنده در و بجز خدا را منکر
دستی که بی توان بریدن ز بدن باید بوسیدن و نهادن بر سر

دلاینها

هر چند که خنده روح حاصل است هم گریه که صد خور حاصل است
طوفان که سرفاد عالم دارد دانا دانند که نوح حاصل است

دلاینها

دور از سر از بدن دور او لی تن که بر تو جد است در کور او لی
ان کوش که نشود حدیث که بپای چشمی که تپند رخ تو کور او لی

دلاینها

نیز در خلایق سخت و قوه روحانی دولت اتفاق آید کسب زلفاق

والله اعلم

هر روز خوشی سرده عالی از عمر هر ماه نوبی نگشته بانی از عمر
هر ماه محرمی که نوشد مردم دارند عروای فوت سالی از عمر

والله اعلم

دیگر رخ آن پسر نخواهم دیدن از یوسف خود اثر نخواهم دیدن
کر در خوش آن بود که با او بودم من روز خوشی دیگر نخواهم دیدن

والله اعلم

شبهای سیاه روزی محبت است با من غم جاوید یک پرست
ماه من و خورشید من اندر کف است عید من و نور و زین اندر کف است

افراستخت از غزالیات

بر بلبل شوریدگی راه توان بستن هر چند بری بالا دیوار گستاخها

والله اعلم

بس که ریزد زمره بگشت بگاشته ما آب ریزند برون صمد از خانه ما

والله اعلم

این شعر در وصف محبت است
و در بیان این که هر که
در محبت باشد...

نمی تواند

نمی گستر

تا پیش تو یاد آور داین بسته روز را بستیم بگشت صابر شسته جان را

والله اعلم

از سر شوریده سامان سر و سامان سپهر و سامان کجا فکر سر و سامان کجا

والله اعلم

گذشت وقت جوانی و کامرانی رسید نوبت پستی و ناتوانی

والله اعلم

و این بر جان خلائق اگر آید کجاست عوض روز قیامت شب تھائی را

والله اعلم

که بوی از غبار غفلت آور دسیم روی خفته از در و دیوار باغ ما

والله اعلم

زمان زمان روزه در سینه ام تنه بجا می که باید نیاورد ده سال مرا

والله اعلم

کو می کند و قی از پی تدبیر وصل یاد آن روزی که عاشق و معشوق پر دست

والله اعلم

لبنت از شیر و دلهار از شیر می برد و این طفل بپزای سگر در شیر دوا

دست و پانی نمی توان زدند اگر دست
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دست
من قدم بر روی نمی یارم نهاد اگر گوی
دوستان معذور دارند که گاه

دل نهیها
تو پاک دهن و من پاک باز و پاک نظر
کوه دهن پاک تو عشق پاک من است

دل نهیها
در زم غمت اینده ساز ترا چست
از ما که در میان نه ایم این که است
کر کشد زنجیر غم دل برنج از و
ز تولید موی مست چه اندک که باشد

دل نهیها
دل در غمت خبر خود ای سینه بخت
چندان غم تو هست که از خود بخت

دل نهیها
یار ما از حسن صوفی که نباشد کوه
جن بیست هیچ کم از نین و او نیست
هر که از نین تو می مقصود من
پیش من غیر از تو در عالم کسی نبود

دل نهیها
ای اجل و ز فراق آمد و دوری
من اگر گشتم بهتر ازین دوری نیست
دل نهیها

فرمان ان لیم

فرمان ان لیم که بگفتن کند میل
با آنکه هر سوال را صد جواب داد

دل نهیها
رخ بختم ساز خنجر و سکر
بلکه مرا در هم یک گاه بر آید

دل نهیها
آنچه بگذر و جم دید در سینه و جام
هر روزی که در می پیش میزند

دل نهیها
کر چه در راه تو چون مور میغم لیکن
تقت من بجوی ملک سلیمان نخر

دل نهیها
چه بود اینده افکار دوستی و وفا
ترا که اینده در طبع میوفانی بود

دل نهیها
خوش اخلاص که سبزی تو باشد
بود در سواد رسوای تو باشد

دل نهیها
دل خود تنگ میخوانم که دردی
نیخواهم بجز جای تو باشد

دل نهیها
نه هر ساعت صدا از تیشه فراد می آید
که از درد دل او سبک در فریاد

بسیار است که بخت رخسار زور
بسیار است که بخت رخسار زور

تو میانی و هر دم مضطرب لبم از جا چو دام افتاده مرغی کش بر بستن

رقم کند چو قلم سوز مهر بر کاغذ ^{وله ایضا} فتنه زگر می آن چو و تاب در کاغذ

یار بساین فتنه ز جویان که بر جوی ^{وله ایضا} شهر گردیده پر سوب چه غوغا کند

روزی گذشت در غم هجرته زار ^{وله ایضا} در دامید وصل تو مار جوان سوز

وصل کم آرزو برون زلف ^{وله ایضا} عمر که شب فراق دراز

بنوعی داده تعلیم جان و جویست ^{وله ایضا} که در خمر و وفا هر که نخواهد آمدن یاد

دل پر از غم چون درین محنت ^{وله ایضا} یکطرف غم یکطرف محنت کجا بنفش

میکنم هم من غلط هم میکند جان غلط ^{وله ایضا} سگوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

دانه

نار که کشن با دستهای سوزنده
غوغای می بر جویان کجا غوغا کند

داد فرمانم بدوری چه سازم کنم ^{نقش کمر} برون فرمان غلط نام برون غلط

ناله بلبل ز ناز و عشوه کل ^{وله ایضا} نه یکدفع که صد دفع و صد در دروغ

خوش بهاریت بیاتامی نابی بکشم ^{وله ایضا} با حریفی نیشینم و شرابی بکشم

در بیابانها بیا و آهوان چشم ^{وله ایضا} بار ما خود را فدای چشم آهوان کرده ام

از سنگ ناله خیز چون بن فغان ^{وله ایضا} از دل کشم چو آبی دود از جبان بکشم

کشم آبی که جان سوزد جهان ^{وله ایضا} زمین بر من بگریه آسمان

دل از عشق اگر پر غمی بودی چه میکردم ^{وله ایضا} و اگر این عشق در عالم نمی بودی چه میکردم

رفته بودم که کشم دهن و ترکش کنم ^{وله ایضا} عشق در دهنم او بخت که ز نهار کن

وله ايضا

ای مثل من بر دین او می شایاناید
بر من می بکنید او را و کسی نکند من
من با خیال من و بر لب گفتگو
کرد و کم کردید او کرد من کردید من
او قد بناز افراشته من تن بجز انداخته
ماند سرو و فاخته بالیده و نالیده

وله ايضا

شب تا روز و رنج و یزدی کنم
جانی که بود بهشتی گم گاه تو

وله ايضا

انچنان عده بگفتی که روز عرصت
بگشتی خور و خوریزی و پروا کنی

وله ايضا

ما من دره ارمایل تخسیر شوی
زود باشد که چو خورشید جایگزین شوی
در خاکس نهند دست باین گنگ که تو
پنج در خون جوانان زده پر شوی
خوشی تو نازک و من صابر و عیال
انقدر صبر کنم که همه دگر شوی

وله ايضا

بگفتی از بنده را شاد کردی
همان کیر صدمیده از او کردی

وله ايضا

سوی درستی



نقی کره

شدی دشمن من ای دوست قدر من
بدشمن دوست گشتی دوست از دشمن بد
بصد لطف الم کردی غلام خویش گشتی
چه حاصل چون طریق بنده پرورد

وله ايضا

از قید خود پرستی رستی اگر نوری
صد بارست پرستی محبت که خود پرستی

1947 50



10. 10. 1947
10. 10. 1947
10. 10. 1947
10. 10. 1947

